

# سیاوش را کتر

تخلیلی اردوستانهای [https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)  
فزیدن، کاووس، سیاوش، کجمنرو

مصطفی رحیمی



سید ابوالفتح

صوفی رحیمی

اصناف  
فارسی

۱۲

۵

۴

۱۷۵۰ ریال

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)



تهران - خیابان جمهوری اسلامی - نیش ملت - شماره ۱۱۰

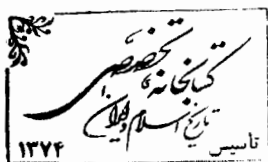
کد پستی ۱۱۴۳۹ - تلفن ۳۱۴۰۴۴

میدان انقلاب - بازارچه کتاب - تلفن ۶۴۵۳۶۸۴



پنجمین نمایشگاه بین‌المللی  
کتاب تهران

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)



۲۵ - ۱۵

اردیبهشت ۱۳۷۱

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

**سیاوش بر آتش**

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

# سیاوش بر آتش

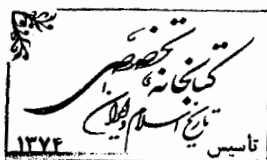
تحلیلی از داستانهای

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

فریدون، کاووس، سیاوش، کیخسرو

براساس

## شاهنامه فردوسی



نگارش

مصطفی رحیمی



[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

سیاووش بر آتش

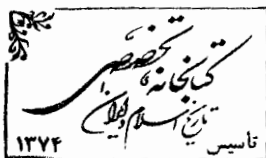
نوشته : دکتر مصطفی رحیمی

چاپ اول، ۵۰۰۰ نسخه، چاپخانه حیدری

بهار ۱۳۷۱

شرکت سهامی انتشار

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)



نوشته‌ای برای امیر

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

فہرست  
[https://t.me/enakht\\_lib](https://t.me/enakht_lib)

۱۱	.....	درآمد
۲۹	.....	داستان فریدون
۶۳	.....	داستان کیکاووس
۸۱	.....	داستان سیاوش
۱۹۱	.....	داستان کیخسرو

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

هر اثری ادبی که بخش ناگشوده‌ای  
از روح و زندگی بشر را کشف نکند،  
اثری غیر اخلاقی است.

میلان کوندرا

به نام خداوند جان و خرد  
[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

## درآمد

رشته‌ای بیش و کم آشکار چهار داستان فریدون و کاووس و سیاوش و  
کیخسرو را با هم پیوند می‌دهد: باز هم قدرت.

در دو داستان اول - فریدون و کاووس - تراژدی حکومت فردی مطرح  
است، و در دو داستان دیگر - سیاوش و کیخسرو - رابطه قدرت و اخلاق، یا در  
دیدنی وسیعتر رابطه واقعگرایی و آرمانگرایی.

پرودن می‌گوید: «نخستین اندیشه اجتماعی بشر اقتدار است و دومین آن،  
بلافاصله کوشش برای از میان برداشتن اقتدار که هرکس می‌خواهد آن را به مثابه  
بزار آزادی ... به کار برد»<sup>۱</sup>.

پرودن یکسره بر ضد قدرت دولت است، بنابراین دومین فعالیت بشری را،  
پس از قدرت، عاملی می‌داند برای «از میان برداشتن» قدرت دولت، ولی ماکه  
می‌دانیم مهمترین مسأله دیروز و امروز ایجاد تعادل میان قدرت دولت و قدرت  
فرد (یا آزادی او) است، شاید بتوانیم این کلمه را در مسیر اندیشه امروز تغییر

---

۱. پیر ژوزف پرودن، در مقاله «اصل انقلاب»، ترجمه هرمز عبداللهی، مجله نگاه‌نو، شماره  
۵، بهمن ۱۳۷۰.

دهیم و بگوئیم اگر نخستین فعالیت آدمی ایجاد اقتدار است، واکنش منطقی آن فعالیت است در مسیر تعدیل این اقتدار و استقرار آزادی فرد و اقتدار او. پس، به دنبال ایجاد قدرت دولت، فعالیت ذهنی بشر در قلمروی دیگر آغاز می‌گردد.

صورت نخست این فعالیت، فریاد اعتراض است بر ضد خودکامگی و سپس هشدار دادن هوشیاران به صاحبان اقتدار که برای آلوده نشدن به عواقب قدرت، در برابر عالمی دیگر - و بسی برتر از آن - قلمرو اخلاق و معنویت سر فرود آورند. و این چهار داستان دقیقاً وقف بررسی همین مقوله است.

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

ما ایرانیان نخستین ملتی هستیم که بزرگترین امپراتوریهای کهن را از سند تا کرانه نیل تشکیل دادیم. تاریخ این امپراتوری اگر مناخری دارد، شامل نقطه‌های سیاه هم هست. کوروش ملت یهود را از اسارت آزاد می‌کند. ما بدین رادمردی و وسعت نظر می‌نازیم. ولی خشایارشا به چه قیمتی معابد آتن را - که به هر صورت عبادتگاه است و مورد احترام عده‌ای از افراد بشر - به آتش می‌کشد. گناه این مردم آن است که دگرگونه می‌اندیشند و به مبدئی جز آنچه در ایمان اوست اعتقاد دارند. و در هر صورت آتش زدن معبد علاج کار نیست. این بیداد، آتش دیگری را به دنبال دارد که به دست اسکندر در تخت جمشید - این شاهکار معماری و عظمت - می‌افتد. این دیگر مربوط به ماست. می‌توان فهرست این دوگانگی را طولانی کرد. ولی مراد ما در اینجا بازگویی تاریخ نیست. واکنش قدرت در اذهان بیدار و هوشیار است که به صورت بلندترین و گویاترین افسانه‌ها تا به امروز با ملت ایران زیسته و حضورش همچنان پرتوان، نورافشان و پویاست.

افسانه به تاریخ می‌گوید اگر تو در لباس قدرت به اکناف جهان تاخته‌ای و افتخار گردآورده‌ای، من که از اعماق دل دردمند و معنی آفرین آدمی برخاسته‌ام، بیدادهایت را بر سر کوی و برزن به فریاد می‌گویم. باشد که قدرتمندان آینده به داد بکشند و از بیداد پرهیزند.

قدرت در قلمرو تیره بشر کار می‌کند، که لزوماً همه شر نیست و تا آنجا که شر است وجودش لازم است، مانند فشاری که به دزد وارد می‌آید. ولی درخشش ادبیات - در اینجا افسانه - در قلمرو سپیدیهاست.

افسانه، فریاد در برابر بیداد است و هشدار متوالی که آزادی و حقوق بشر را لگدمال نکند. اولی واقعگراست و به زندگی مادی و نظم بخشیدن به انسان می‌اندیشد. برای حفظ کشور، گرد آوردن لشکر لازم است ولی البته در اردوی لشکریان فرمانده عارف، عاجز است. زیرا در اینجا خشونت می‌باید و خشکی. برای چاره کردن دزد و متجاوز، زندان لازم است و در زندان ترجیح بتداهاتف به کار نمی‌آید. چنین است که می‌گویم قدرت در قلمرو سیاهیها فعالیت می‌کند. ولی فریاد افسانه در مقابل همه اینهاست. افسانه به نمایندگی از سوی دلسوختگان می‌گوید که کشورگشایی و کشتار و فشار را بس کنید. بس کنید و به زیباییها روی آورید: به جهان معنویت.

چنین است که در ایران، تاریخ امپراتوری - با فتحها و لشکرکشیها و پهلواتیها و گنجینه‌گشاییهایش - با انبوهی از افسانه و شعر همراه است. اولی در مسیر قدرت دولت و دومی در مسیر قدرت فرد آدمی و حقوق او.

اولی در مسیر مادیت زندگی و دومی در فضای معنویتش.

تاکی این سعادت به دست دهد که این دو همداستان شوند و معجزها بیافرینند. زیرا آنچه آرمانی است هماهنگی این دو است. نه مادیت تنها راه به جایی می‌برد و روح متعالی را خشنود می‌سازد و نه معنویت با شکمهای گرسنه و بدنهای برهنه و محیط‌های آلوده پیوند می‌یابد. هماهنگی و اعتدال.

می‌گویند امپراتوری ایران، با آن وسعت و با نبودن وسایل ارتباط کافی، جز با حکومت فردی اداره نمی‌شده است. شاید چنین باشد. وانگهی در اینجا این نکته مطرح نیست. ولی افسانه می‌گوید اگر لشکرکشی کوروش به بابل کهن غرور آفرین است، لشکرکشی خشایارشا به یونان فاجعه می‌زاید و آتش. و در ایران - قرن‌ها و قرن‌ها - این دو اندیشه هر کدام کار خود را کرده‌اند. قدرتمندان هر وقت زورشان رسیده، به همسایه‌ها تاخته‌اند و در مقابل، عارفان نیز فریاد زده‌اند که: صحبت حکام ظلمت شب یلداست. البته همسایگان زورمند نیز از حدیث معامله به مثل و عمل متقابل، غافل نبوده‌اند. ولی، در هر حال، سخن اهل معنی ثابت مانده و همچنان هشدار داده است.

دو داستان فریدون و کاووس فریادی بلند است بر ضد خودکامگی و



حکومت فردی. اولی در قالب انسانی نیک - که نمونه نیکی است - و دومی در هیئت قدرتمندی ناآشنا با خرد و تدبیر.

فریدون که رسالت آغازین و فرجامینش گسترش داد بوده و دوران کودکی را دور از بیداد ضحاک و به رغم جستجوی مداوم او از پی این دادگر، گذرانیده و سپس با کمک قیام کاوه و به دنبال طغیان « ملی » و مردمی هیجان آمیزی به قدرت رسیده، بنابر سرشت و رسالت خود پانصدسال به داد می‌کوشد، ولی...

ولی سرانجام تباهی قدرت این مرد افسانه‌ها را نیز به بند می‌کشد. قدرت نقطه زخم‌پذیر این قهرمان دورانها - احساساتش را - نشانه می‌گیرد. احساسات آدمی شریف است و به جای خود مقدس. ولی هر چیز جایی دارد. قلمرو قدرت قلمرو خرد است و اگر این خرد همراه با تدبیر، همواره به کار نباشد، فاجعه روی می‌نماید. در این جا قدرت، احساسات را به جای خرد می‌نشانند. مهر فرزند همیشه و همه جاگرمی است از آن رو که مهر است و این مهر که بعدها در ایران نام عشق بر خود می‌نهد دارای آن شایستگی است که بر همه جا فرمان راند، اما به مدد خرد. شاه دادگر، شاه افسانه‌ای، در مهمترین کار کشورداری - تقسیم امپراتوری میان فرزندان - مهر را جانشین خرد می‌کند و همین جا به جایی ظاهراً مختصر، کار را به فاجعه می‌کشاند. قدرت دیدگان چنین ابرمردی را نیز می‌بندد. فقط خود را در میانه می‌بیند و احساس خود را. و این را داد می‌پندارد.

فریدون فرزند کهتر خود ایرج را از دو پسر دیگرش بیشتر دوست دارد. پس عمرش به پایان نرسیده، از جوانی و خامی فرزندان استفاده می‌کند. با شتابی نه چندان پنهان، بهترین و برترین سهم - شاهی ایران - را به ایرج می‌دهد و دو سهم کمتر را به آن دو، سلم و تور. و این سرآغاز تراژدی مرگباری است.

ناراضیان به کین در انتظار فرصت می‌نشینند. آن‌گاه که نیرویشان زیاد شد و شاه فریدون دیگر پسر و فرسوده گشت، حق خود را می‌طلبند. ولی این حق طلبی - دریغا - همراه با فرونخواهی است. نمی‌خواهند که بیداد نخستین تعدیل شود. می‌خواهند بیدادی بس سهمگین را جانشین بیداد نخست کنند. سلم و تور سر ایرج را می‌خواهند و ویرانی ایران را.

نه فریدون در تقسیم کشور با کسی مشورت می‌کند و نه - البته - دو فرزند او. همه و همه می‌پندارند که تشخیص شخص آنان حقیقت محض است. انسان

فزونجو آنجا که می خواهد جانشین خدای شود، به سختی شکست می خورد. این شبه اعتلای تباه کننده بسی از قدرتمندان را به تباهی کشانده و بسا سرزمینها را به ویرانی.

بشر «ظلم و جهول» است، ولی گاه این را نمی داند و چون نمی داند خود را مصون از اشتباه می پندارد. چه پنداری! حقیقت در همه جا هست، بی آن که به تمامی در جایی - یا در اندیشه‌ای - گرد آید.

دکتر اسلامی ندوشن می نویسد که در شاهنامه کلمه داد به معنی حق است.<sup>۱</sup> راست است. هم حق و هم عدل. دو جزء تجزیه ناپذیر...  
 فریدون، قهرمان افسانه‌ای جهان داد (= حق) تقسیم می کند به ناحق. این حقیقت شکنی همچون سنگی که در تالاب افتد یک رشته بیدادهای متوالی می آفریند. دو فرزندش به بیدادی دیگر می کوشند و فاجعه را دامن می زنند.  
 این تفسیر از افسانه که داستان فریدون تراژدی خودکامگی است، نشانه‌های زیادی در خود افسانه دارد. حکومت فردی اگر زمانی ضروری بوده مشورت با خردمندان و ردان در امور کشور نیز ضرورت بیشتری داشته است. فریدون پس از آن که با اعتراض دو فرزند دیگر رو به رو می شود، می گوید که در این کار با بخردان مشورت کرده بوده است: دروغ. (یک گناه، گناه دیگر را به دنبال می کشد.) ولی این نکته متضمن این معنی هست که شاه افسانه‌ای - قهرمان داد (و حق) - می پذیرد که می بایستی مشورت کرده باشد (ولی نکرده است).  
 بی تدبیری دیگر: فریدون به جای این که به جبران بیداد بکوشد، فرزند عارف و آشتی جوی خود را، تک و تنها، نزد برادران خشمگین و انتقامجو می فرستد. آنجا که پهلوانی گره گشا چون رستم می باید، عارفی نرمخوی و بی تدبیر را می فرستد. آدمی در میانه گره‌گها...

او را می درند. (و این گناهی و مصیبتی است دیگر.)

از آن پس حدیث تلخ انتقام است و خون را با خون شستن: نواده ایرج مظلوم - منوچهر - پس از جنگهایی سخت، سر دو عم خود را نزد فریدون چشم به راه

می فرستد. چه پیروزی تلخی... پیرمرد رنج دیده پایان عمرش را با اشک و خون می گذراند.

و آن گاه فاجعه ای در معیار جهانی: جنگ پایان ناپذیر ایران و توران بر سر کین خواهی. جنگ عمو زادگان، که داستانش بخش پهلوانی شاهنامه را تشکیل می دهد.

و آیا هر جنگی، معنأ، جنگ برادران و عموزادگان نیست؟ اگر بنی آدم اعضای یکدیگرند و در آفرینش زیك گوهرند، اگر این افسانه که در سالهای ۱۹۳۰ به صورت «علمی» از سوی دانشمندان آلمانی و بعضأ فرانسوی اشاعه یافت که گویا نژاد سفید از نسل شمپانزه است و نژاد سیاه از نسل گوریل و نژاد زرد از نسل اورانگوتان (در میان میمونها شمپانزه از همه باهوشتر است و گوریل از همه کم هوشتر) امروز بطلانش ثابت شده<sup>۱</sup>، و اگر صدها دلیل می توان اقامه کرد که نوع بشر یا باید با همبستگی نجات یابد تا باید با این دوئیتها به عمر خود خاتمه دهد، آن گاه معنای افسانه روشتر نمودار می گردد.

گفتنی است که در حماسه عظیم هند - مهابهاراتا - نیز سخن از جنگ عموزادگان است.

در واقع، اساس داستان در این منظومه بزرگ جهان جدال طولانی و خشنناک دو گروه از عموزاده هاست. پانداواها، که پنج برادرند، و کوراواها که تعدادشان صد است. این جدال خانوادگی که بر سر امپراطوری جهان در می گیرد و گسترش می یابد، با نبردی عظیم که سرنوشت عالم را تعیین می کند، پایان می پذیرد.<sup>۲</sup>

در شاهنامه نیز جنگ ایران و توران، جنگی است جهانگیر...

و منشاء این جنگ تنها یک خطاست. یک خطا که چون جویباری خرد نخست کوچک می نماید، ولی در طی راه با جویبارهای دیگر - خطاهای دیگر - پیوند می یابد تا این که سرانجام چون سیلی بنیان کن همه چیز را در همه جا به کام

۱. جمع این اطلاعات از مجله «نوول ايسرواتور» شماره ۱۴۲۴ مورخ ۴ ژانویه ۱۹۹۲ گرفته شده است.

۲. نشریه «پیام یونسکو»، مهر ۱۳۷۰.

می‌کشد.

بدین‌گونه جنگ نیز، همچون بسی مصائب دیگر اجتماعی، ناگزیر نیست.

داستان کاووس روراست تر است: پادشاهی غافل و بی تجربه وارث قدرت و ثروتی بیکران می‌گردد. در اینجا خرد به یک باره گم است. و این داستان بسی از واقعیت‌های تلخ است. داستان کز رویها و خامیها و نادانیها. افسانه می‌گوید که در گوشه‌ای از ایران، سرزمین بهشت آسا و جادویی مازندران واقع است. در مرغزارش همیشه گل است و هر ذره خاکس سرشار از نعمت و ثروت. سرزمین کام و کامرانی. دلیل این همه دولت چیست؟ افسانه ساکت است، ولی ظاهراً می‌توان چنین برداشت کرد که این همه نعمت و شوکت در مازندران بدان سبب است که در این سرزمین افسانه‌ای، دیوان - دیوانی عظیم - زیر فرمان آدمیان‌اند. و چون فردوسی به صراحت می‌گوید که «تو مردیو را مردم بد شناس»، این جا جایی است که نیروی بدی زیر فرمان آدمی است، و این به خودی خود بسیار پر معنی است: زیر فرمان داشتن بدان و نه نابود کردن آنان. زیرا نابود کردن «مردم بد»، از آن رو که به هر حال مردم‌اند، کاری بد است. و ما فتوای خردمندانه ناصر خسرو را داریم که:

خلق همه سر به سر نهال خدایند

هیچ نه برکن توزین نهال و نه بشکن

(و آیا این داستان اشاره بدان نیست که نه تنها در پهنه گیتی، بلکه در وجود انسان نیز غرایز پست را نباید و نمی‌توان نابود کرد. راه درست آن است که آنها را زیر مهمیز خرد درآورد؟<sup>۱</sup>)

در هر حال این سرزمین رؤیایی تسخیرناپذیر است و حتی جمشید که

۱. و آیا این گفته به ظاهر شگفت انگلس در این قلمرو نیست؟: «از هنگام ظهور خصومت‌های طبقاتی، خواهشهای خباث آمیز آدمی - یعنی حرص و طمع و شهوت و قدرت - همیشه اهرم تکامل تاریخی بوده است». (رابرت تاگر، در مقاله «اندیشه انقلابی مارکس»، ترجمه عزت اله فولادوند. مجله «نگاه نو»، شماره ۵، بهمن ۱۳۷۰).

عبدالحسین زرین کوب در تفسیر عقاید مولانا می‌نویسد:

«شهوت لازمه عفت است، و بدون آن نیل به عفت هم که کمال اخلاق انسانی است، دست نمی‌دهد.» (پله پله تا خدا، انتشارات علمی، ۱۳۷۰، ص ۲۷۹).

جسارت ورزیده و ادعای خدایی کرده، باری، خیال خام تجاوز به مازندران را - با آن همه «پرستندگان» زیبا و آن همه نعمت - در سر نپروانده است. و حالی پادشاهی خام می‌خواهد بدین کار مبادرت ورزد. رنگ از روی بزرگان می‌پرد. چاره را به یل سیستان متوسل می‌شوند. بی‌هوده...

شاه به مازندران می‌تازد. شاه آن سامان از دیو مدد می‌خواهد. چاره دیو، جادوست و کوری شاه و بخشهای مهمی از لشکریان ایران. در این کوری نیز اشاره‌ای گویاست. شاه دیده ظاهر دارد ولی دیده باطنش کور است. حالی، ظاهر نیز چون باطن می‌گردد.

رستم این فاجعه را به مدد خورد و پهلوانی چاره می‌کند و شاه و لشکریان را از آن مصیبت نجات می‌دهد.

از آن پس داستان گرفتار شدن شاه است در چنگ شاه هاماوران و باز رهایی‌اش به دست رستم. این بار اهریمن شاه را می‌فریبد و به او می‌گوید تو شایسته آنی که از کار آسمان سر درآوری. سپهر که باشد که بخواید راز خود را از تو پنهان دارد! باز هم داستان قدرت طلبی و فزونجویی و پای کشیدن از گلیم خود. شاه به کمک چهار عقاب گرسنه - که داستانش معروف است - کمی بالا می‌رود و سپس در می‌غلند. باز هم رستم و باز هم نجات شاه بی‌تدبیر و کم‌خرد.

رستم سه بار شاه را از مهلکه‌ای مرگبار می‌رهاند و قدرت پاک از دست رفته را به او باز می‌گرداند. تا این که برای رستم مصیبتی شگفت روی می‌نماید. ناخواسته پهلوی پسر ناشناسش را می‌درد و چون او را باز می‌شناسد به سوی کاووس کس می‌فرستد و نوشدارو - چاره همه دردها - را که نزد شاه است از او طلب می‌کند.

در این جا درنگ کنیم. چاره همه دردها نزد شاه است، در دست قدرت! پس قدرت چاره همه دردهاست. آخر، نه این که آزادی مردمان (در برابر قدرت فرمانروا)، به تعبیری دیگر، عبارت است از قدرت یافتن مردمان؟ و مگر نه این که فردوسی در یک شعر شگفت منظور از هستی را قدرت یافتن آدمی می‌داند؟

که یزدان زناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آید پدید<sup>۱</sup> و مگر نه این است که تعادل آرمانی عبارت است از تعادل میان قدرت فرمانروا و اقتدار فرمانبرداران؟

بنابراین قدرت، بد نیست. بد، از اندازه گذشتن آن است. درست همچون مال. مال مایه زندگی آدمیان است، اما اگر در یک جا جمع شود، وبال است و کانون بیداد. کشور بی قدرت و بی دولت نیز به صورت توده‌ای ناهمساز از آدمیان در می آید. از طرفی دولت نیز اگر همه قدرتها را از مردمان بگیرد و در دست خود گرد کند اگر نیک است سرانجام فریدون را دارد و اگر بد است عاقبت کاووس را. و در داستان ما فاجعه آن است که نوشدارو - کل قدرت - در دست شاه است و شاه حق ناشناس و نابینا - که بینایی دیدگان خود را از رستم دارد - از دادن نوشدارو به او امتناع می کند. دلیل: استدلالی پاک بیخردانه: اگر فرزند رستم بهبود یابد، نیروی او افزون خواهد شد و شاهی من در خطر خواهد افتاد. نشان بدان نشانی که تاکنون دو بار شاهی او سخت به خطر افتاده و اگر رستم کسی بود که وسوسه قدرت دیوانه‌اش کرده بود می توانست به آسانی جای کاووس را بگیرد. ولی رستم شاهین ستیغهای برتر است. این را همه می دانند جز فرمانروا! حتی جگر دیو سفید نیز اگر می تواند نابینایی جسمی را درمان کند نمی تواند نابینایی درونی شاه را چاره کند. قدرت کور را مشکل می توان چاره کرد.

ولی جهان سراسر سیاهی و تیرگی نیست. در زمینه‌ای دیگر تخیل در کار است و آفریده‌های تخیل: افسانه و داستان و شعر... و اینها در جوش و خروش که: از کمران تابه کمران لشکر ظلم است ولی از ازل تا به ابد فرصت «درویشان» است.

فرصت درویشان. تا چه کنند...

و تخیل - که پیش از این پندار نام دارد، سرچشمه گفتار است و سپس کردار. آدمی با پندار خود سرزمینی نیک - نیکتر از آنچه هست - می آفریند. آن را

۱. و این از تعبیر مولانا چندان دور نیست. وی در مثنوی از زبان صانع می گوید: من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم و این بخشش به صورت توانایی تجلی می کند، توانایی شناخت، سرچشمه تواناییها... همان که به درخت معرفت معروف است.

به صورت گفتار در می آورد و گفتار، اگر با همت همراه شد، به کردار می انجامد. آفرینندگی بشر.

دو داستان دیگر - افسانه سیاوش و کیخسرو - به مسأله ای اندک متفاوت می پردازد: رابطه قدرت و معنویت.

سیاوش که سراسر نجابت و معنویت است از دام و سوسه شاهبانوی حيله گر می گریزد و چون در پدر که عاشق کم خردی است، پناهی نمی یابد به سوی جنگ می گریزد که جنگی تدافعی است و موجب افتخار. به افتخار می رسد و به صلحی شرافتمندانه دست می یابد. اما تاکنون بدیهای شاهبانو بس نبوده که اینک بدی شاه نیز از راه می رسد. به فرزند می گوید: «پیمان را بشکن و گروگانهای بیگناه را بکش» (اینان برای تضمین حسن نیت دشمن به ایران گسیل شده اند). ولی نیکویی سیاوش در نگاهداشتن پیمان است: با دین، با پدر و با خود و دست آخر با دشمن. (اگر دشمن متجاوز نباشد و از در آشتی در آید باید پیمانش را نگاهداشت).

افتخار سیاوش و خمیر مایه هستی سیاوش همین است. زنی زیبا - به حد افسانه ای - از او می خواهد که پیمانش را با پدر بشکند و با او که همسر پدر است عشق بورزد. سیاوش می گوید که این کار پیمان شکستن با دین و با پدر است... و دین در شاهنامه یعنی اخلاق و معنویت (همچنان که در عرفان). در برابر ابرام زن و کژ فهمی پدر به جنگ پناه می برد و اینک که در جنگ فاتح شده، این بار پدر می خواهد که به صورتی دیگر آبیگینه مقدس معنویت را در او بشکند. در حالی که معنویت - خواهیم دید - جوهر جان سیاوش است.

و این بدان معنی است که اگر قدرت با معنویت همراه نباشد، داستان، داستان ضحاک است و بیداد و تباهی...

و این داستان به کهنگی عمر بشر است: در جهان اسطوره شاه باید دارای فره ایزدی باشد. اگر بدی کند - اگر حصار معنویت را بشکند - فره ایزدی از او گسیخته می گردد. در جهان واقعیت گفته اند که فرمانروا باید دیندار باشد یعنی حافظ حصار اخلاق. ولی چون فرمانروایان اخلاق را به میل خود تفسیر کرده اند بعدها داستان تقسیم قدرت به میان می آید و قدرت یافتن افراد مردم (تا بتوانند

جلو تفسیر ناروای فرمانروا را بگیرند) و سپس اعلامیه‌های مکرر و متعدد مبنی بر رعایت و بزرگداشت حقوق بشر.

کاووس در این فرمان که باید به افراسیاب تاخت، از نظری محق است: افراسیاب، دشمن ایران و ایرانی است که برادر را به سبب طرفداری از ایران کشته و همواره مترصد است تا آن‌گاه که ایران ناتوان شد بر آن بتازد و همه جا را غارت کند. وانگهی آز او تا به حدی است که چون نواده فریدون است و فریدون در حق نیایش تور ستم کرده، لاجرم ایران را ملک مطلق و ارث پدری خود می‌داند. در مورد چنین کسی رعایت ملاحظات اخلاقی، تا حدی خامی است. اما این قدر هست که اولاً سیاوش نمی‌تواند بدکند و پیمان بشکند، حتی در مورد چنین کسی. این، دیگر از خصوصیات روح بشری است، راستگو به همه راست می‌گوید و دروغگو بر این گناه مرزی نمی‌شناسد. گذشتن از این حد بزرگترین دشواریهای روح آدمی است. ثانیاً دشمن از آن رو که متجاوز است خطرناک است. اگر او را تا خانه خود واپس راندی، از او غرامت گرفتی و تضمین کافی به دست آوردی که از آن پس تجاوز نخواهد کرد، دیگر تاختن بر او، خود ستم است. به یاد آوریم که رمز آبادی افسانه‌ای مازندران به سبب بی‌آزار کردن دیوان بوده و نه نابودی آنان...

در هر حال در این داستان، کاووس نماینده واقعه‌گرایی سیاسی است و سیاوش نماینده آرمانگرایی اخلاقی. درست همچون کرثون و آنتیگونه در تراژدی معروف سوفوکل. در آنجا کرثون دستور می‌دهد که خائن به وطن در خور هیچ گونه رعایتی نیست و حتی جسد بیجانیش نیز شایسته تدفین نیست. اما آنتیگونه بر این فرمان می‌آشوبد که فرمانروا را نمی‌رسد که به حقوق جدایی‌ناپذیر بشر تخطی کنند. به جسد برادرش نباید توهین شود.

در خلال تاریخ، این کشمکش تکرار شده است، بی آن که هیچ یک از دو طرف توانسته باشند طرف دیگر را متقاعد کنند: یعنی هر یک از دو طرف در نظام ارزشهای خود، که بدان عنوان ارزشهای مخالف را انکار می‌کنند، محبوس مانده‌اند. واقعه‌گرایان بیهوده کوشیده‌اند به اثر بخش بودن روشهای خود و مفید بودن نتایج به دست آمده مباحثات کنند. در



دیدهٔ اخلافگرایان، که فقط شیفتهٔ اصولی جاودانی‌اند، عمل واقعگرایان همواره بی‌ارزش و بی‌اعتبار بوده است. اینان می‌گویند پیروزی‌هایی که واقعگرا بدانها می‌بالد، هرچه باشد، چنین کسی قادر نیست به نیکی کردن حقیقتی نائل آید... مرد عمل هدف را بی‌چون و چرا خواستنی می‌یابد و می‌داند در این جهانی که جهان اوست، به‌رغم افسانه‌های اخلاقی که کودکان را به کار است، فضیلت بی‌اجر می‌ماند، و فرمانروای واقعی زور است. خطابه‌های اخلاقی در نظر او سخنان یاهو است و وسواس اخلاقی نشانهٔ ضعف طرحها...<sup>۱</sup>

این است جوهر اختلاف کاووس و سیاوش. اختلافی که تا به امروز نیز باقی است. و جوهر نمایشنامهٔ دستهای آلودهٔ سارتر است که آن را مهمترین نمایشنامهٔ سیاسی این قرن توصیف کرده‌اند.

رسیدن به پیروزی البته مهم است ولی آن پیروزی که به بهای شکستن اصول اخلاقی به دست آید عین شکست است. این را در تراژدی فریدون دیدیم. پیرمرد در انتظار بود که سر قاتلان فرزند عزیز خود را در برابر بینند... و دید. اما آنچه در برابرش بود سر دو تن از فرزندان دیگر او بود. در اینجا پیروزی بی‌معنی است، پوچ است، مصیبت است.

پس آشتی دادن اخلاق و سیاست یعنی آشتی دادن بشر با خود...<sup>۲</sup> یعنی آشتی دادن بخش مینوی و اهورایی بشر با بخش زمینی و این جهانی او، یعنی رفع دوگانگی او و رسیدن به وحدت و آرامش روحی، تا دیگر در حالی که پایها به زمین چسبیده است ( و از آن گریزی نیست ) سر سوی آسمان دور بیرون از دسترس سر نکشد و بشر را شقه نکند.

از سوی دیگر، این بس نیست که سیاوش بگوید: « من وجدان پاک خود را دارم و عدالت را و نگاهداشتن پیمان راه. می‌باید که این وسواس ستودنی با عمل پیوند یابد و قلمرو عمل، قلمرو واقعگرایی است.

و سیاوش در این قلمرو - دریغا - کمیتش لنگ می‌ماند. دست کم در نیمهٔ

۱. سیمون دوبوار، نقد حکمت عامیانه، ترجمهٔ مصطفی رحیمی، انتشارات آگاه، ۱۳۵۴،

ص ۴۲.

۲. همان، ص ۶۸.

دوم زندگی خود در توران زمین. در این جا میان او و افراسیاب نوعی مهر عرفانی برقرار می شود که با جوهر جان سیاوش سازگار است. در این وادی رفته رفته از یاد می برد که افراسیاب چه گونه اهریمنی است و او چگونه فرشته معصومی. در او آموخته ها به کمال است ( آخر او پرورده رستم دستان است ). ولی چون پرتو وجود در هر فردی اثری دیگر و شکفت انگیز دارد در سیاوش، برعکس رستم، نوعی کاهلی و شاید خستگی و حتی تردید هملت وار، نمی گذارد که آموخته ها جامه عمل پیوشد. و دریغ در همین است. و چون نیکی از رفتن و درنوردیدن و درهم شکستن صخره ها فرو ماند، بدی این غفلت را حیران می کند. باشد که نیکان میدان عمل را خالی نگذارند و به افراسیابها نسیارند.

افراسیاب که چندی از طینت بد خود دور افتاده بود ( آزادی بشر ) بر اثر بدکار افتادن نیروهای بدی ( گرسیوز ) دوباره به سرشت خود باز می گردد و شاهزاده غافل را به ستم می کشد.

سه تن در قتل شاهزاده آرمان پرست دست دارند: نخست شاهبانو که با وسوسه های پیاپی خود او را روانه میدان جنگ کرد. دوم شاه که با دستورهای ضد و نقیض و اخلاق شکن خود سیاوش را از وطن آواره ساخت و سرانجام شاه توران قاتل واقعی اش.

در این جا، برعکس افسانه نوشدارو، قدرت یک سرکشنده است. حدیثی روشن بر این که قدرت دو چهره دارد... باشد که بشر با همت و کارسازی خود از این دو صورت متضاد، چیزی بسازد کارآمد.

باری، سیاوش در خون می غلتد، ولی...

ولی این آغازی دیگر است برای افروخته شدن آتشی دیگر...

این بار خسرو در وجود می آید. آن که باید تیرگی ستم را از چهره جهان بزداید. کودکی اش چون کودکی موسی و فریدون در ترس و اضطراب می گذرد. ترس «لو» رفتن. اما همت پیران - از دیار توران - و کوشش گیو - از ایران - کارساز است. خسرو، بلای جان افراسیاب، در قلمرو افراسیاب رشد می یابد و سپس به ایران می رسد و درفش انتقام را به دست می گیرد.

خسرو در این داستان وجودی است دو پاره. در بخش اول زندگی خود پاک واقعگراست. به مفهومی که گفتیم: باید انتقام خون پدر را گرفت. باید بدی را چاره کرد. باید بدکار را به سزای ستمکاری خود رساند. او در این ماجرا موفق است ولی این توفیقی است که به بهای ویرانی دو کشور و از دست رفتن بسی جانهای گرانقدر تمام می‌شود.

پیروزی تلخی مترادف با شکست.

این شکست خسرو را سخت دگرگون می‌کند. به گونه‌ای که از این سو بدان سو می‌چرخد: مرد عمل، مرد میدان جنگ و کین، تبدیل به عارفی می‌گردد سراپا جنگ‌گریز و از آن بدتر و بیگردان از زندگی... آرمانگرایی ناب. دیگر نمی‌تواند دست به سیاه و سفید بزند. حتی آن گاه که خجسته سروش بدو می‌گوید که در ماندگان را دریابد، پس از مدتها تعلل (که علتش دانسته نیست) این کار ضروری را - که در مسیر آرمانگرایی اوست - به سرداری از سرداران وا- می‌گذارد. یعنی از هرگونه عمل می‌ترسد، حتی از عمل خیر... و این، البته، هدف هیچ عرفان کارآمدی نیست. خسرو در نیمه اول عمر تقریباً کورکورانه به جانب عمل رفته بود و اینک با کوری بیشتر به سوی بی‌عملی و مرگ.

این دگرگونی خسرو، که شرحش به تفصیل خواهد آمد، از نکات مهم روانشناسی است و در جهان واقعیت نیز مصداق دارد:

... سلطان [محمد خوارزمشاه] جنون جنگ داشت و جز جنگ که هوس شخصی او بود تقریباً تمام کارهای ملک به دست مادرش ترکان و اطرافیان نالایق او سپرده بود. جنون جنگ که در آغاز کار او را به عنوان سلطان سکندر و اسکندر ثانی... نموده بود، بعد از سالها جنگ آزمایی و مقارن پایان عمر در وی به جنونی دیگر - مالیخولیای جنگ ترسی - تبدیل شد. در طول مدت سلطنت، جنگهای او که غالباً پیروزی را به بهای کشتارهای بیرحمانه تأمین می‌کرد، بالاخره در وجود وی منجر به خستگی و ملالی شد که این مالیخولیای جنگ پرهیزی در روزهایی که احساس تنهایی در مقابل دشمن بر او چیزگی یافته بود، نتیجه طبیعی آن به نظر می‌رسید.<sup>۱</sup>

و چندین صفحه بعد:

بالاخره کار به جایی کشید که در مقابل سپاه تاتار تقریباً بی هیچ مقاومت جدی به هرجاگمان ایمنی به وی می‌داد می‌گریخت. و چنانکه از راویان نقل است مثل کودک ترسویی... از پیش هجوم تاتار می‌گریخت... سرانجام در تنهایی و آوارگی و بیماری در یک جزیره دور افتاده آسکون جان داد.<sup>۱</sup>

میان خسرو افسانه‌ای و سلطان محمد حقیقی تفاوت‌هایی هست، اما آن دگرگونی روانی که در اینجا مورد بحث ماست در هر دو یکی است. دگرگونی خسرو چنان است که حتی دیگر به نیکی کردن - که سرش غیب نیز بر آن تأکید کرده است - قادر نیست و این کار را به سرداری و امی گذارد!

و می‌دانیم که تراژدی نمایش اوجها و ستیغها و افراطهاست. و قهرمان تراژدی، به رغم هرگونه هشدار، از قلمرو اعتدال گریزان.

خسرو به جای این که ملکوت و لاهوت را آشتی دهد (کاری که در جهان واقعیت حافظ می‌کند)<sup>۲</sup> در میان این دو قلمرو در نوسان است. زمانی پا و سرش هر دو بر زمین است، بر مصالح خاکی و این جهانی؛ زمان دیگر این را بس نمی‌داند که تنها روانش را در عالم ملکوت سیر دهد. می‌خواهد که حتی جسم خاکی اش را نیز بدان اوج بکشاند. وی به گونه‌ای قصد معراج جسمانی دارد. کاری برای بشر عادی ناشدنی. ناچار میان دو عالم سخت دور از هم شقه می‌شود. هر چند که افسانه می‌گوید به آستانه این قلمرو شگفت وارد می‌شود. ولی ما - حتی در افسانه - هیچ گونه رد پایی نمی‌یابیم که خسرو آرمان پرست از این آستانه عبور کرده باشد. این قدر هست که او از دیده‌ خاکیان ناپدید می‌شود... تا خود به کجا رفته باشد.

۱. عبدالحسین زرین کوب، کتاب پیش گفته، ص ۴۱ و ۷۳.

۲. و حتی آنکه مولاناست و خداوندگار جهان « حال » و پشت سر گذارنده جهان قال، مجبور است به ضرورت‌های تن خاکی تمکین کند: « چون به عنوان مفتی از « رسوم » مدرسه‌یی که در آنجا سکونت داشت، گذران می‌کرد، خود را ناچار می‌دید در هر حال و هر وقت که سؤالی یا درخواست فتوایی می‌رسید، بدانها، جواب بدهد. » ( عبدالحسین زرین کوب کتاب پیش گفته، ص ۳۳۵ ).

فردوسی خالق این داستانها نیست اما پردازنده و پروراننده آنها هست و این مقام، مقام کمی نیست.

گفته‌اند و درست گفته‌اند که فرزانه طوس زنده کننده ایران و ایرانی است. ولی این برای رساندن مقام واقعی او تنها نیمی از حقیقت است. در این داستانها - و داستانهای پر معنای دیگر - فردوسی از حد شاعری وطن دوست در می‌گذرد و پیروزمندانه به ساحت دشوارترین و پیچیده‌ترین مسائل بشری انگشت می‌گذارد. وی در اینجا از بلندترین ستیغهای ادب جهان هیچ کم ندارد. فردوسی شاعری است، در عین ایرانی بودن، جهانی. شاعری که مهمترین و پر ارج‌ترین مسائل مربوط به حقوق بشر و شخصیت آدمی و اعتلای روحی او را مطرح می‌کند.

و این مقامی است که بسیاری از عارفان ما نیز - در این جامعیت - فاقد آنند.<sup>۱</sup> تنها باگرد آوردن همه عشق به ملیت، می‌توان به عشق به بشریت راه یافت.

بر این بزرگی تعظیم کنیم، هر چند مکرر...

تازه، به فتوای حافظ نه تنها آدمیان که فرشتگان نیز باید در این درگاه تسبیح بگویند، زیرا آنچه در اینجا مطرح است «ساختن» آدمی است.

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی

کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

در این بررسی شعرهای شاهنامه از دو جلد نخست تصحیح جلال خالقی مطلق گرفته شده و هر جا لازم بوده به نسخه چاپ مسکو اشاره شده است. در داستان سیاوش ملاک کار تصحیح شادروان مجتبی مینوی بوده<sup>۲</sup> اما در داستان کیخسرو فقط از شاهنامه چاپ مسکو استفاده شده، با اشاره به شاهنامه چاپ

۱. این داستانها، و نظایر آن، به خوبی ثابت می‌کند که این نظر مونتسکیو مشعر بر این که: «در آسیا روحیه بردگی حکمفرماست، روحیه‌ای که هرگز از آن جدا نشده است. در همه تاریخهای این قاره ممکن نیست حتی یک نشانه یافت که دلیل وجود روحی آزاد باشد. در آنجا هیچ‌گاه شهادتی جز شهادت بردگی یافت نمی‌شود!» (روح القوانین، کتاب هفدهم، فصل ۴)، پیش از هر چیز حاکی از عدم آشنایی با این فرهنگ است. ما این ناآشنایی را بزدائیم.

۲. در نقل شعرها در هر مورد رسم الخط مصحح حفظ شده است.

بروخیم. زیرا پس از آن دو چاپ، متن اصلاح شده دیگری به چاپ نرسیده است. هر جا در پاورقی لغت‌های شاهنامه معنی شده از واژه نامک مرحوم نوشین استفاده کرده‌ام.

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

## داستان فریدون

[https://www.sabkht\\_lib](https://www.sabkht_lib) درباره خطای نیکان

پس از دوران سیاه فرمانروایی ضحاک و قیام کاوه، فریدون شاه ایران می‌شود. به روزگار فریدون

زمانه بی‌اندوه گشت از بدی  
دل از داوری‌ها<sup>۱</sup> سپرداختند  
نشستند فرزانشان شادکام  
می‌روشن و چهره‌ی شاه نو  
گرفتند هر کس ره بخردی  
به آیین یکی جشن نو ساختند  
گرفتند هر یک ز یاقوت جام  
جهان نو ز داد و سر ماه نو

فرزانشان شادکامند، و این مهم است زیرا بسیاری دانش، بسیاری اندوه نیز هست. پانصدسال بدین سان می‌گذرد، بی آن که حتی یک روز کار بدی از شاه سرزده باشد. و فردوسی از همان آغاز

جهان چون برو برنماند ای پسر  
شاه به گرد جهان (تصریح دارد) می‌گردد. هر جا ویرانی می‌بیند آباد می‌کند  
و اگر بدی دید به چاره می‌کوشد.

صاحب سه پسر می‌شود: «به هر چیز مانده شهریار» ولی پسران را «از ناز»



نام نمی‌گذارد. پس سفیری نامدار به «گرد جهان» می‌فرستد که برای فرزندانش سه همسر بیابد. شرط اول شگفت است.

سه خواهر زیک مادر و یک پدر پریچهره و پاک و خسرو گهر  
آیا اصرار به یافتن سه خواهر دلیل آن است که شاه می‌خواهد میان همسران  
فرزندانش تفاوتی نباشد؟ تا آنان از هر نظر برادر (و حتی برابر) باشند؟ و شرطی  
باز هم شگفت تر. دختران نیز چون پسران فریدون نباید نامی داشته باشند.

پدر نام ناکرده از نازشان بدان تا نخوانند باوازشان  
«دهقان پرمایه» می‌گوید که در ایران زمین چنین کسانی یافت نمی‌شوند. سفیر  
دانا به یمن می‌شتابد که شاهش «سرمایه تازیان» است. و گمشده خود را در آن

دیار می‌بیند: [https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

شاه تازی از خواستگاری دخترانش غمین می‌شود زیرا با فراق آنان «روز  
روشنش تار شب» می‌گردد. اما جرئت جواب رد به فریدون شاه ندارد. حالی  
فرستاده را جایی می‌گزیند و به تأمل می‌پردازد.

پس از «دشت نيزه‌وران» فراوان کس را برای مشاوره می‌خواند که چه باید  
کرد. می‌گوید اگر جواب مساعد به فریدون بدهم دروغ گفته‌ام و «دروغ ایچ کی  
در خورد با مهی»، و اگر جواب رد بدهم فریدون خشم می‌گیرد و «نه بازیست با او  
سگالید کین». و تصریح می‌کند که داستان ضحاک - هم نژاد خود را - فراموش  
نکرده‌ایم که به روزش چه آمد.

این داستان مشاوره را فراموش نکنیم، زیرا خود کلید این تحلیل است. شاه  
یمن در امری کاملاً خصوصی با «فراوان کس» به مشاوره می‌نشیند. اما فریدون  
شاه، این مهم را در امری بسیار خطیر فراموش می‌کند.

متأسفانه پاسخ سران پریشان است: ما بنده فریدون شاه نیستیم. ما خنجر  
گذاریم مرد جنگ، و نیز اهل سخن گفتن و بخشش - پس

سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند سر بدره بگشای و لب را بسند  
و اگر از فریدون شاه می‌ترسی چیزهای ناممکن از او بخواه. شاه، خود به

۱. این علاقه شگفت به دختر را در شاه هاموران - پدر سوادبه - نیز می‌بینیم. جای اصحاب  
فریود خالی و کشف عقده الکتر؛ ولی البته در داستان اشاره‌ای نیست تا بدین تفسیر میدان  
دهد.

چاره جویی می‌پردازد. فرستاده را پیش می‌خواند و با زبانی بسیار چرب و ابراز کهنتری و سخنرانی نسبتاً مفصل (که ۱۴ بیت شاهنامه وقف آن می‌شود) می‌گوید که چه خوب است شاهزادگان قدم رنجه فرمایند و بدین سو بیایند.

فرستاده پیام را می‌رساند. فریدون شاه حدس می‌زند که فرمانروای یمن می‌خواهد پسران را بیازماید پس سفارش می‌کند که:

سراینده باشید و بسیار هوش به گفتار او برنهاده دو گوش  
به چربی سخنهای پاسخ‌دهید چو پرسد سخن رای فرخ نهید  
و سخنی که از پادشاهی جز او سخت شگفت می‌نماید (بلافاصله پس از آن دو بیت):

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

از ایراکه پروده‌ی پادشا نباید که باشد مگر پارسا  
بنابراین شهریار ایران روش ماکیاولی را حتماً طرد می‌کند. و باز هم شرایطی به ظاهر شگفت درباره پسران پادشاه.

سخن‌گوی و روشن دل و پاک‌تن سزای ستودن به هر انجمن  
(و چنان که در جای دیگر اشاره کرده‌ام در شاهان ایران «پاک‌تنی» از هر جای دیگر بیشتر است. هنگامی که به داد و راستی بیندیشیم می‌توانیم بی‌افتادن در وادی وطن پرستی افراطی، ایران را «سرزمین اخلاق» بدانیم<sup>۲</sup>. با توجه به این که هر چیز زمینی فساد دارد)

و باز هم  
زبان راستی را بر آراسته خرد ساخته کرده بر خواسته  
شاه از واقعگرایی دور نمی‌افتد: بی‌مایه فطیر است! تأکید می‌کند که شاه یمن «ژرف‌بین» است و «چون او نباشد به هر انجمن».

۱. و سعدی که: حاکمان [فقط] در زمان معزولی جمله شبلی و بایزید شوند!

۲. «لازم به یادآوری است که فرّ به کشورهای آریایی (ایرانی) ... تعلق دارد و هیچ فرمانروایی ایرانی نمی‌تواند بدان دست یابد. اینجا بایستی تعلق انحصاری فرّ به کشورهای آریایی را، به صورت تعلق فرّ به یک اصل، درک کنیم که همان اصل ایرانی دادگری و راستی است و نه مکانی جغرافیایی... هر ایرانی که از راستی و دادگری روی گردان شود [از هر نژاد و تخته و مکان جغرافیایی] ایرانی است». (سید جواد طباطبایی، درآمدی فلسفی بر تاریخ اندیشه سیاسی ایران، نشر دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، تهران، ۱۳۶۹، ص ۴۹).

سپس - از آنجا که شاه به رمز افسون آگاه است - از پیش می گوید که برای آزمون شما سه دختر را که همه به هم شبیه اند، و همه چون ماه، نزد شما می آورد، کوچکترین دختر را نزد بزرگترین شما می نشاند و بزرگترین را نزد کوچکترین و میانه را کنار میانه، و از شما می پرسد که کدام کوچکترند و کدام بزرگتر.

سپس سپاه و سفر. از آن سو استقبالی گرم و درخور. و آن گاه عیان شدن نهران. به دیدار هر سه چو تابنده ماه نشایست کردن بدیشان نگاه سپس شاه یمن طبق پیش بینی فریدون هوش آزمایی می کند که نتیجه به سود پسران تمام می شود. پس « سر تازیان، شاه افسونگران » به جادو شبانگاه سرما بر شاهزادگان نازل می کند. بامداد که انتظار دارد آنان را رنگ پریده و لرزان بباید، می بیند که افسونش بی اثر مانده است.

<https://t.me/creaklib>

پس جشن عروسی.

در بازگشت فرزندان، شاه در راه از آنان آزمونی شگفت می کند. منظور: ز دلشان همی خواست آگه شود ز بدها گمانیش کوتاه شود می خواسته است از دل ایشان آگه شود. مگر میان آنان ناگفته ای بوده است؟ فرزندان چه چیزی را از پدر پنهان می داشته اند؟ و چرا؟ یا شاه به چه چیز بدگمان است؟ هیچ گونه قرینه ای نیست. و مهمتر از آن شاه از کدام « بدها » در گمان بوده است؟

در هر حال، شاه به افسون به صورت اژدهایی در می آید و نخست راه پسر بزرگ را می گیرد و

نسیبند خرد یافته مرد سنگ	مهین گفت با اژدها روی جنگ
پدر زی برادرش بنمود روی	سبک پشت بنمود و بگریخت زوی
کمان را بزه کرد و اندر کشید	میانین برادر چو او را بدید
چه شیر درنده چه جنگی سوار	مرا - گفت - اگر کارزارست کار
خروشید کان اژدها را بدید	چو کهنتر پسر نزد ایشان رسید
نهنگی تو بر راه ایشان مرو	بدو گفت کز پیش ما باز شو
رسیده ست، هرگز بدینسان مکوش	گرت نام شاه آفریدون به گوش
همه گرزداران پرخاشخ	که فرزند اویم هر سه پسر
وگر بر نهمت افسر بدخوی	گر از راه بی راه یکسو شوی

شاه ناپدید می‌شود و سپس در هیئت اصلی به پیشواز فرزندان می‌شتابد و پس از ورود آنان پرده از راز اژدها بر می‌دارد. به پسر بزرگ می‌گوید تو «راه سلامت» جستی، نامت سلم!

و با این نتیجه‌گیری نادرست و غیر حماسی که

دلاور که نندیشد از پیل و شیر تو دیوانه خوانش، مخوانش دلیر  
و اتفاق را پهلوان پهلوانان - رستم - که به هیچ روی دیوانه نیست و بسیار هم بخرد  
است در نوجوانی با پیل مست در می‌افتد و در بزرگی با شیر و با اژدها. این چه  
حکم شاهانه‌ای است؟

میانه کسز آغاز تیزی نمود از آتش مراوارا دلیری فزود  
ورا تور خوانیم شیر دلیر کجا زنده پیلش نیارد به زیر  
شاه با این گفته، حکم نخستین خود را نقض می‌کند و خلاف آن را می‌آورد. تور  
که به اژدها حمله کرده است از سوی پدر «شیر دلیر» لقب می‌گیرد. این چه داوری  
است که هم فرار را توجیه می‌کند و هم حمله را؟ آن هم در یک نشست، بی‌درنگی  
و تأملی و استدلالی؛ مخصوصاً که شاه می‌افزاید:

هنر خود دلیری است بر جایگاه که بددل نباشد سزاوار گاه  
و بددل یعنی ترسو. با این حکم شاه، آبرویی برای «سلم» مسالمت‌جو نمانده که  
در مجلس حاضر است و گوشش به گفته‌های ناساز شاه باز  
دگر کهنترین، مرد با سنگ و چنگ که هم با شتابست و هم با درنگ  
زخاک و ز آتش میانه گزید چنان کزره هوشیاری سزید  
دلیر و جوان چون هشیوار بود به گیتی جز او را نباید ستود  
کنون ایرج اندر خورد نام اوی در مهتری باد فرجام اوی  
بر همسران فرزندان نیز هر یک نامی می‌نهد. سپس اخترشناسان را می‌خواند تا  
طالع پسران را باز گویند. دربارهٔ ایرج نتیجه مساعد نیست: «که آشوبش و جنگ  
بایست بود». پس شاه سرزمین پهناور خود را بین فرزندان چنین تقسیم می‌کند:  
روم به سلم، توران به تور، و ایران به ایرج.  
اکنون به آزمون و تقسیم‌نگاهی ژرف‌تر کنیم.

شاه خود را به صورت مخوفترین و خطرناکترین هیولاها در می آورد. اژدها نه تنها خطری فردی که اجتماعی است. از دهان اژدها آتش می بارد و به کودک و زن رحم نمی کند. در هر اسطوره ای کشنده اژدها قهرمان قهرمانان است و در ایران هم. تنها پهلوانان سترک در معرض این آزمون قرار می گیرند.

پس درافتادن با اژدها هم نشان دلیری است و هم نشان مردانگی، از آن رو که اژدها برای ناحیه ای زیانبار است. پس فرزند میانین - تور - که مرد و مردانه به جنگ اژدها رفته باید قهرمان این آزمون شگفت شناخته شود. اما بزرگترین - سلم - باید اصولاً به کار کشورداری نپردازد زیرا فاقد هنر و دلیری است. کسی که از خطر می گریزد سزاوار شاهی نیست در آیینی که نقص عضوی کوچک، مرد را از رهبری محروم می کند چگونه جوانی ترسو، «مسالمت جو» لقب می گیرد. مسالمت جویی جای خود دارد. در برابر خطر مسلم، مسالمت جویی تسلیم طلبی است و گریز و کم دلی. گفتنی است که کلمه «گریز» بر زبان شاه می آید ولی آن را می ستاید. می گوید [آفرین] که: «به گاه گریزش نکردی درنگ؟» سعدی به طعنه گفته است که هر عیب که سلطان پسندد هنر است. وانگهی، با حماسه سر و کار داریم و پهلوانی و چکاچک شمشیر. چه جای این گونه داوریهاست؟

وانگهی خود شاه - لحظه ای بعد - می گوید که: بددل (ترسو) نباشد سزاوار گاه. چگونه سرنوشت بخشی از کشور را به ترسویی می سپارد؟ تناقض آشکار سخن شاه را باز نمودیم که دو چیز متضاد را در یک مجلس تحسین کرد. اما داوری درباره پسر کهنتر - ایرج - از این هم خودسرانه تر است. کدام فرزانه ای در رویارویی با اژدها به ایراد خطابه می پردازد که «از پیش ما باز شو!» برای هر قفلی کلیدی است: از پس اژدها با شمشیر برمی آیند و نیروی دل و زور بازو. سخنرانی از آن جای دیگر و گاه دیگر است. وانگهی اژدها را از نام و دلیری «شاه آفریدون» ترساندن چه معنایی دارد؟ و دانستن این قیاس که چون ما پسران فریدونیم و فریدون گرد است پس ما هم... با اژدها این گونه باید روبرو شد؟

باید گفت که در خصلت ایرج، فرزند عزیز داشته نقصی هست که ضمن این تحلیل باز خواهیم نمود. ولی شاه آن را نمی بیند، زیرا نمی خواهد ببیند، زیرا عاشق است و عاشق نابیناست. اگر فریدون مردی عادی بود مشکلی نبود. ولی

افسوس که دو کشور ایران و توران باید قرن‌ها و قرن‌ها تاوان این «نابینایی» را بپردازند. با خون هزارها و هزارها انسان و به بهای ویرانیهای بسیار. شاه، به گونه‌ای باور نکردنی اسیر پندار خود است: اگر ازدهای واقعی بود آیا در برابر آن سخنها واپس می‌نشست و از ناحیتی رفع شر می‌کرد؟ به داوری بعدی او دربارهٔ این پسر توجه کنیم

... مرد با سنگ و چنگ که هم با شتابست و هم با درنگ  
سنگ یعنی وقار و چنگ یعنی دلیری. وقار از کجای این آزمون استنباط می‌شود؟ (یا فرزنگی و سنجیدگی و آرامش؟). مصراع، در این مورد، دوم سخت مبهم است چون متناقض است. در موردی واحد هم شتاب و هم درنگ معنی ندارد. در بعضی کارها شتاب باید کرد و در برخی درنگ، ولی در مقابله با ازدها باید حتماً شتاب کرد، و گرنه یک لحظه درنگ نابودی خود است و ادامهٔ خطر برای دیگران. زخاک و زآتش میانه‌گزید چنان کز ره هوشیاری سزید  
خاک و آتشی نیست، ازدهاست. و در اینجا میانه‌گزینی اصولاً بی‌معناست. و کدام هوشیاری؟ ایرج ازدها را از مهابت پدر خود ترسانده است. همین.

دلیر و جوان چون هشیوار بود به گیتی جز او را نباید ستود  
اگر جز شاه دیگری چنین داوری می‌کرد، او را به دیرری دیوان هم نمی‌خواندند. ایرج جوان است، اما در اینجا دلیری نشان نداده و هوشیاری هم. شاه فقط انعکاس پندار خود را می‌بیند و کم نیستند کسانی که اوهم خود را واقعیت می‌پندارند. وای از پرده پندار! (حافظ خدا را شکر می‌کند که هر چند دلش از پرده برون شده اما در پردهٔ پندار نمانده است).  
سپس حکمی بیدادگرانه:

به گیتی جز او را نباید ستود

ای شاه، چه می‌کنی؟!

دو فرزند دیگر تو حاضر و ناظرند. اینان نیز فرزندان تو اند. کمتر دوستشان داری؟ شاید بخودنی باشد از آنرو که ارادی نیست، ولی به صرف احساس خود برایشان ستم مکن. اندکی تخیل می‌باید تا دیدهٔ خونبار و چهرهٔ برافروخته و دل جوشان ایشان را - از پس قرن‌ها افسانه - ببینیم که طرح انتقامی موحد می‌ریزند. این سخنان ناسنجیده - چون از دهان شاه شاهان - بیرون می‌آید آتشی می‌افروزد

که فرزند عزیز داشته او، خود او و افراد دو کشور سالها و سالها در آن می‌سوزند و می‌سوزند

دعای بعدی وضع را بدتر می‌کند:

در مهتری باد فرجام او

مهتری؟ سخن تا در سینه توست بنده تست و چون بر زبان آمد تو بنده اویی...  
چرا باید ایرج مهتر آن دو باشد؟

و نکته آن است که این سخنان کسی است که پانصد سال آزرگار به داد رفتار کرده و گرگ و میش از دولت دادش از یک آبخور نوشیده‌اند. و اینک که نوبت گرفتن تصمیمی «سرنوشت ساز» است چنین پیداد می‌کند...  
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتمی ...

پس اکنون که وضع چنین است چه بهتر که حصار خودخواهی را بشکنم و خود را همه چیزدان و بر هر کاری توانا احساس نکنم... اندوه.

شاه چنان غرض پندار خود است که به پیش‌بینی هشدار دهنده اختر شناسان توجهی نمی‌کند. آنان صریحاً گفته‌اند که نصیب ایرج آشوب و جنگ است و شاه با اندکی روشن‌بینی در می‌یافت که عاقبت آن داوری و آن تقسیم چیزی جز آشوب و جنگ نیست.

بنابه شاهنامه مورد استناد، شاه در برابر این هشدار سکوت می‌کند، ولی در نسخه بدل سه بیت دیگر آمده است:

شده اندوهگین شاه چون آن بدید	یکی باد سرد از جگر برکشید
بر ایرج برآشفته دید او سپهر	نید سازگارش با او به مهر
به اندیشه و رای روشن روان	نگردد دگرگونه - گفت - این گمان

نخست این که ماجرا گمان نیست و در جهان اسطوره پیشگوئیهای اخترشناس همه راست از آب در می‌آید. و مهمتر از آن، گفته شاه سلب مسئولیت از خود و اظهار ناتوانی است: کار سپهر است و با اندیشه و رأی دگرگونه نمی‌شود! این جبر کور نفی همه تلاشها و کوششهای بشری است. رسالت اصلی بشر در افتادن مردانه با سرنوشت است. شما اگر در برابر دشمن به خود تلقین کنید که هیچ کاری از دستتان ساخته نیست، آنگاه واقعاً کاری ساخته نیست، چون کاری نمی‌کنید. دشمن اصلی این پندار است. و یک نکته دیگر نیز در این تقسیم تاریخی (و شوم)

هست. شاه، روم و خاور را به سلم می‌دهد و در آنی او را روانه می‌کند. همچنین توران و چین را به تور می‌دهد و باز هم بی‌درنگ او را از سرباز می‌کند. در مورد تور، شاه او را وادار به ترک پایتخت نمی‌کند ولی از این که بی‌درنگ لشکری در اختیارش می‌گذارد یعنی برو.

آیا همه اینها قرینه‌ی کافی نیست که شاه از تقسیم خود به گونه‌ای شرمنده است؟ پس از رفتن آن دو، بر تخت می‌نشیند و ایران و دشت نیزه‌وران (دیوار عرب) را به ایرج می‌دهد. چرا این مراسم در مورد آن دو برگزار نمی‌گردد؟ و بدو داد کورا سزا بود تاج همان تیغ و مهر و همان تخت عاج<sup>۱</sup> در مورد آن دو نفر دست به سر شده سخن از تاج نیست. آیا تاج (تاجی خاص) ویژه شاه ایران بوده است؟

در اینجا یک مرحله از داستان تمام است. سپس،  
برآمد براین روزگاری دراز زمانه به دل در همی داشت راز  
کدام راز؟

تقسیم پیدادگرانه شاه و سکوت آن دو برادر که مترصد فرصت‌اند!  
می‌پرسید: چرا همه اینها در داستان آشکار بیان نشده است؟ می‌گوییم راز جاودانی بودن داستانها در «راز» پنهان آنهاست و گرنه جاودان نیستند. داستانهای سراسر است و خیلی صریح «یک بار مصرف»‌اند. ابهام، داستان را زنده می‌دارد و در هر دوران صورتی تازه (و در نتیجه محتوایی تازه) بدان می‌بخشد. سارتر با اشاره به داستان و رمان می‌گوید که موز را باید تازه خورد. این فقط درباره داستانهای سراسر صادق است. و گرنه آنتیگونه هنوز زنده است و سهراب هم.

۱. در چاپ خالقی مطلق پس از این بیت دو بیت دیگر بدین ترتیب آمده است  
نشستند هر سه به آرام، شاد چنان مرزبانان خسرو نژاد  
هر آن راکه بد هوش و فرهنگ و رای مر او را همی خواند ایران خدای  
این دو بیت باید پس و پیش باشد (چنان که در چاپ بروخیم و چند نسخه بدل). و گرنه منطق کلام به هم می‌ریزد: شاه به تخت نشسته و بزرگان حاضرند، پس «نشستند هر سه» معنی ندارد. دیگر آن که بیت «هر آن راکه بُد...» مستقیماً به ایرج راجع است زیرا سخن از او (یک نفر) است. هر سه برمی‌گردد به سه پسر شاه که هر یک (در شهر خود) «چنان مرزبانان خسرو نژاد» آرام و شاد نشسته‌اند (متن چاپ مسکو فاقد بیت «هر آن را...» است «ظاهراً چون مرجع ضمیر او را نیافته‌اند به کلی بیت را حذف کرده‌اند».)



بدیهی است ابهام زیاد داستان را نابود می‌کند چون نسیم که فرح بخش است و در زراعت گرده افشان و گیاه نواز، ولی اگر طوفان شود ریشه کن است.

در شاهنامه، داستان فرود خود یک تراژدی است ولی به سبب نداشتن ابهام (یا کمی آن) سراسر است و تحلیلش چیز زیادی بر اصل نمی‌افزاید. این همه تفسیرهایی که مثلاً بر آثار شکسپیر نوشته‌اند به سبب ابهام هنری آنهاست و گرنه کسی بر داستانهای سراسر بالزاک تفسیر کارآمدی نمی‌نویسد. این مربوط به شعر و نثر نیست، چه داستانهای کافکا نیز خود از این نظر چون شعر است.

رمزی که فردوسی بدان اشاره دارد (اگر بر ره رمز معنی برد) منحصر به کلمات نیست. در داستانها هم هست. متها مثلاً در داستان رستم و سهراب مفهوم قدرت، امروز دگرگون شده است، در حالی که بیداد فریدون همان است که بود: تقسیم او جهان قدیم را به آتش کشید و «نظام نوین» بوش (اگر دگرگون نشود) جهان امروز را.

برای تحلیل یک اثر رازآمیز نخست باید نشانه‌هایی در خود اثر موجود باشد تا بتوان بر دیبایی آنها تحلیلی به دست داد. ثانیاً باید تعبیر تحلیل‌گر از نشانه‌ها قانع کننده باشد و اگر نه تعبیر فرویدی مصراع «داد جارویی به دستم آن نگار»، فقط گره‌گشای خنده تواند بود. در داستان فریدون، به نظر من، نشانه فراوان است. امیدوارم تعبیر من قانع کننده و بهنجار باشد. و یک نشانه دیگر که در همان بیت اول داستان فریدون است، چون راهنمایی:

فریدون چو شد بر جهان کامکار

ندانست جز خویشتن شهریار

شاه، از آغاز غروری خاص دارد.

غرور سلطنت یوسف را از پدر غافل می‌دارد و اینک پدر را از دو پسر. پسران انتقامجو در انتظار پیری و ضعف پدرند و اینک آن فرصت  
براین گونه گردد سراسر سخن شود سست نیرو چو گردد کهن  
نخست سلم

نبودش پسندیده بخش پدر که دادش به کهنتر پسر تخت زر  
و بخش پدر امری تازه نیست، سخن از نادرستی‌اش تازه است. معلوم می‌شود فقط ایران تخت زر داشته است و بس. فرستاده‌ای سوی آن برادر - تور - می‌فرستد با

این پیام که در واقع روی سخن با ماست:

به بیدار دل بنگر این داستان	کزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت	یکی کهنتر از ما بر آمد به بخت
اگر مهترم من به سال و خرد	زمانه به مهر من اندر خورد
گذشته زمن، تاج و تخت و کلاه	نزیبید مگر بر تو ای پادشاه

داستان ما را با دلی بیدار ببین. این [بیداد] بی سابقه است. کهنترین ما هنری نداشت جز آن که بختش بلند بود، یعنی پدر بیشتر دوستش داشت. من که به سال و خرد مهترم، سهم بیش قاعدتاً به من می رسد (اگر بیشی خردش مسلم نیست، بیشی سالش محرز است.) در همه قوانین جهان برای آن که میان پسران شاه جنگ در نگیرد، جانشینی را حق پسر بزرگتر می دانند چرا فریدون این اصل جهانی را دگرگون می کند؟

به برادر دیگر پیامی فرستد تا او را با خود همدست کند:

بدین بخشش اندر مرا پای نیست	به مغز پدرت اندرون رای نیست
سزد گسر بمانیم هر دو دژم	کزین سان پدر کرد بر ما ستم

پیام زیرکانه است: نخست می گوید که کار پدر، بخش نبوده بخشش بوده. دیگر آن که پدر را «بی رای» می داند و کارش را ستم. اما پیشنهاد خود را مطرح نمی کند و این کار را به عهده برادر می گذارد.

فرستاده ای چرب زبان می فرستد که برادر را برانگیزد و ما برای نخستین بار متوجه می شویم که تور «بی مغز» است. فرستاده

به چربی شنیده همه یاد کرد	سر تور بی مغز پر باد کرد
---------------------------	--------------------------

و دلیل بی مغزی او این که کار آشکار پدر را «راز» می داند و سپس هیچ نشده از خون سخن می راند.

که ما را به گاه جوانی پدر	بر این گونه بفریفت، ای دادگر
درختیست این خود نشانده به دست	کجا آب او خون و بارش کبست

باید قضیه را مطرح کنیم: پدر ما را در جوانی فریفته است و درختی کاشته که باید با خون آبیاری شود. چرا ساکت بنشینیم. با آوردن کلمه خون در دام برادر

می افتد. این اوست که از ابتدا بدترین علاج را پیشنهاد می کند. قرار می شود با هم دیدار کنند. این بار داستان به ما می گوید که هر دو اندیشه ای زهر آگین دارند. برقت این برادر زروم، آن زچین به زهر آندر آمیختند انگبین در تراژدی بدیها برهم سوار می شوند: تا اینجا خطایی رفته که چه بسا با گفتن و پی گرفتن به خوشی جبران شود. ولی برای تکوین فاجعه یک برادر حيله گر و دسیسه ساز است و آن دیگری بی مغز.

نخست سلم آغاز می کند، با خشونت و نیت ناپاک

ز شرم پدر دیدگان را بشت

موبدی را می فرستد ( و این دلیل دیگری که موبد صرفاً روحانی زرتشتی نیست. مخصوصاً که این مأموریت خشن اصولاً غیر روحانی و غیر دینی است ) که به پدر چنین پیام دهد:

همی بارزو خواستی رسم و راه  
و از این هم خشونت بارتر

نجدستی جز از کژپی و کاستی  
سه فرزند « خردمند و گرد » داشتی

ندیدی هنر با یکی بیشتر  
یگی را دم اژدها ساختی

که از این بیت معلوم می شود تبعیض پدر زیاد بوده و چه بسا ( آن سان که طبیعی می نماید ) مظاهر و پر مرارت دیگری جز تقسیم کشور نیز داشته است: یکی در دم اژدها و دیگر بر فراز ابرها.

یکی تاج بر سر به بالین تو  
بدو شاد گشته جهان بین تو  
این شعر آن استنباط را که فقط شاهی ایران درخور تاج و تخت بوده، تأیید می کند. مخصوصاً که دنباله پیام این است:

نه مازو به مام و پدر کمترین  
خشونت اوج می گیرد و به نفرین بدل می شود

ابا « دادگر » شهریار زمین  
برین « داد » هرگز مباد آفرین  
تبعیض ایجاد نارضایی و بغض کرده، بغضها تراکم شده و رنگ کینه یافته است. کینه فشرده، فریاد انتقام برمی کشد و انتقام خشونت می طلبد. شاید اگر این

نارضايتها زودتر سر باز کرده بود این همه خشن و کینه جویانه نبود، ولی تراکم آنها اینک چون آتشفشانی همه چیز را می سوزاند. در این بیت دقت کنیم

اگر تاج از آن تارک بی بها شود دور، یابد جهان زو رها

نتیجه گیری نادرست و وحشتناکی است: برادران غیور نمی خواهند که ستم گذشته جبران شود. می خواهند که شاه مسالمت جویی - که در این راه افراط می کند - (خواهیم دید) به یک باره ترک قدرت گوید و «جهان از او رها شود». و جهان البته گرفتار او نیست. دو برادر گرفتار آنند که چون ستمی بر آنان رفته اینک چیزی محال و ناعادلانه می خواهند که خود ستمی دیگر است. اینان راه هرگونه مصالحه و آشتی را می بندند. طمع در تخت و تاج ایران دیده شان را به یک باره نایینا کرده است. برادری نازنین را «بی بها» می بینند و از پدر پیر شرم نمی کنند. و دریغا تا به امروز بیشتر ستمها را با ستمی بیشتر جبران کرده اند. جهان از سلم و تور عبرت نگرفته است. کینه انبوه نه تنها خلع برادر که تبعید او را می خواهد و تبعید همیشه کیفی سنگین بوده است.

سپاری بدو گوشه ای از جهان نشیند چو ما گشته از تو نهان  
در مصراع دوم هم مبالغه ای هست و هم ربایی: یعنی که ما از دوری تو در اندوهیم. و اینک صلاهی جنگ، که سخت شوم است

وگر نه سواران ترکان و چین هم از روم گردان جوینده کین  
فراز آورم لشکری گرزدار از ایران و ایرج برآرم دمار

از ایران و ایرج دمار بر می آورم. ایرج همین گناه را کرده که به بخش بزرگتر رضایت داده است، ولی ایران؟ بیدادی نه چندان موحد با بیدادی بسیار موحد پاسخ داده می شود. در تمام این ماجرا هم ایران بی تقصیر است و هم ایرج. اگر سهم بهتر را به آن دو می دادند نمی پذیرفتند؟ وانگهی سلم می خواهد از ایران و ایرج «دمار» برآورد. انتقام فردی همیشه دهشتناک است. دانه کین به شتاب رشد کرده است.

نیکی فریدون چنان است که نه تنها جنبه درونی که تجلی بیرونی دارد.

۱. قاعدتاً پیام باید از جانب هر دو برادر باشد. اما داستان تصریح دارد که شخص سلم این پیام را فرستاده و در اینجا نیز فعل مفرد است. گویی برادر را به کس نمی گیرد.

فرستاده به محض دیدن او سراپاگویی فریدون می‌شود. البته شکوه دربار - که به استادی توصیف شده - در این حال مؤثر است

چو چشمش به روی فریدون رسید همه دیده و دل پر از شاه دید  
(و آیا این نکته روانی را بهتر از این می‌توان بیان کرد؟)

شنیدنی است که شاهی با آن عظمت به هیچ روی ابهتی از اخم بر خود نمی‌بندد و به اصطلاح «باد کرده» نیست (این حالت به ویژه باید در حضور ییگانگان بیشتر نمودار شود). روی شاه چون خورشید تابان است و مهمتر از آن خندان  
دولب پر ز خنده، دورخ پر ز شرم

کیانی زبان پر ز گفتار نرم  
هیچ یک از این خصوصیات تصادفی به قلم نیامده است: چهره بشاش (به جای عبوس غرور) شرم (به جای گستاخی یا حالت اطمینان ساختگی) و گفتاری نرم (به جای رسمی و خشک). فریدون نیک است، پس مسالمت جوی و مهربان است. داستان تصریح دارد که فرستاده را «خوب جایی» می‌دهد و بی‌درنگ از عزیزان خود می‌پرسد.

پرسیدش از دو گرامی درست

که هستند شادان دل و تندرست؟

پیام چنان درشت است و شاه چنان مهربان که فرستاده شرمگین می‌شود. نخست پوزش می‌خواهد که باید چنین پیامی را برساند ولی در هر حال فرستنده پر خشم و من بی‌گناه ...

اگر اجازت هست پیام «جوانان ناهوشیار» را برسانم! فرستاده در مأوریت خود سه تخلف می‌کند زیرا زیر بار گناه ناکرده و مهربانی شهریار خرد شده است. می‌گوید پیام را اگر اجازه بدهی می‌رسانم (راست است که تعارف است ولی در هر حال بر زبان می‌آورد). دوم این که می‌گوید این دو جوان اند یعنی کودک و کم‌خرد و مهمتر از همه از نعمت هوش بی‌نصیب‌اند.  
رسم فرستادگی این نیست.

۱. پس از کودتای ۲۵ مرداد شاه و فرار او، ابوالقاسم امینی وزیر دربار به مصدق نوشت: «این جوان کار خود را کرد». بعداً به این گناه از وطن تبعید شد.

شاه گفته فرستاده را می شنود. سپس می گوید که جای پوزش خواهی نیست، زیرا خود، این را چشم می داشته است.

فرستاده را گفت کای هوشیار  
 که من چشم خود همچنین داشتم  
 تا اینجا می پنداشتم تقسیم ناعادلانه شاه آگاهانه نبوده اما در اینجا پی می بریم  
 که خود می داند که چه کرده است. پس منتظر واکش بیداد خود بوده.  
 دیگر از چهره خندان و پر « شرم » شاه نشانی نیست. آذرخش خشمش فرود می آید.

بگوی آن دانا ناپاک بیهوده را  
 انوشه که کردید گوهر پدید  
 درود از شما خود بدینسان سزید  
 زبند من از مغزتان شد تهی  
 همان از خردتان نماند آگهی  
 ندارید شرم و نه ترس از خدای  
 اعتراض را ناشنیده فرزندان را که تا لحظه ای پیش « گرمی » بودند ناپاک (یا ناپاک) و « بیهوده » می داند و مهتر از آن: دو دیو، دو شیطان، دو بی مغز. بر سرشتشان به طنز آفرین می فرستد (سرشت آنان از اوست). چرا به اندرزه های من (که دانسته نیست کدامهاست) گوش نسپردید؟ آفرین بر این سرشتی که از خود نشان دادید: جاودان باشید!

گوش نکردید و از خدای ترسیدید. شما در واقع، مستحق همین هم که دارید، نیستید!

از هر دو طرف طوفان خشم است و در این میان « کیوتر سپید آشتی » جان می سپارد. اگر دو طرف شاه و شاهزاده نمی بودند، مسأله به همان اندازه اهمیت داشت که یکی از دعوای پایان ناپذیر افراد بر سر ارث پدری. اما با مقامی که اینان دارند پای سرنوشت دو کشور در کار است و سالها خون و بیداد. و پیشوای سخنوران - سعدی - فرمود که « بنیاد ظلم اول در جهان اندک بود، هر که آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید. » فرمانروایان، در آن قلعه که هستند، لبخندشان، خشمشان، و کینشان از آن خودشان نیست. چه مسئولیتی را چنین سبک می گیرند! و باز فراموش نکنیم که دعا - باز هم - بر سر قدرت است، قدرت بیشتر. زیرا سلم و تور نیز پادشاهند ولی بیشتر و بیشتر می خواهند و فردوسی بارها و بارها

فریاد زده است که

همه تلخی از بهر بیشی بود مبادا که با آز خویشی بود  
سپس شاه می گوید که پیش از این جوان بوم و این گوزپشت، سپهری که چنین  
کرد، هنوز هم می گردد و بر شما هم همین ماجرا می رود. پشتتان را خمیده می کند  
و «نماند خمانیده هم پایدار» ... و سپس سوگند

بدان برترین نام یزدان پاک به رخشنده خورشید و آرمیده خاک  
به تخت و کلاه و به خورشید و ماه که من بد نکردم شما را نگاه  
مشهور است که «گفتی، باور کردم، قسم خوردی، شک کردم». حالا حکایت  
شاه است به جای این که با مکرمت و پدزانه فرزندان را بخواهد و سخنانشان را  
گوش کند. سخن را ناشنیده خشم می گیرد. دشنام می دهد و سرانجام سوگند  
می خورد که من بد نکردم شما را نگاه!

و آیا همین جزء فرعی داستان، اعتراضی دیگر بر فرانوایی فردی نیست که  
شاهان به اعتراض گوش کرده و ناکرده، به صرف این که از چیزی خوششان  
نمی آید بر افروخته می شوند و تصمیم ناشایستی می گیرند؟  
و سپس دروغی آشکار

یکی انجمن کردم از بخردان ستاره شناسان و هم موبدان  
برای مشورت هیچ انجمنی نکرده. شخصاً تصمیمی غلط گرفته و اینک که صدای  
اعتراض می شود به دیگرانش منسوب می دارد. انجمن ستاره شناسان پس از  
تصمیم شاه است و تنها برای دانستن سرنوشت بعدی فرزندان. شاه نیز از گناهی به  
گناه دیگر می غلتد: اشتباه، خشم، دروغ. و می دانیم که دروغ در ایران باستان  
دارای چه اهمیتی است.

سپس استدلالی عاجزانه می آورد

بسی روزگاران شده ست اندرین

این قضیه، دیگر کهنه گشته و «مشمول مرور زمان» شده است. سخن نو آر... و  
آنگاه

نکردیم برباد بخشش زمین

سرانجام معلوم نشد که این بخشش (چرا بخشش؟) کار شاه است یا انجمن؟  
حالی شاه مسئولیتش را برعهده می گیرد.

همه راستی خواستم زین سخن      ز کژی نه سر بود پیدا نه بن  
 همه ترس یزدان بُد اندر نهان      همه راستی خواستم در جهان  
 « راستی خواستن » تکرار می شود که نشانه اضطراب است، و سخن از ترس در کار درست ظاهراً ناموجه است. می گوید راستی گزیدم زیرا سر و بن کژی پیدا نیست.

سپس آنان را غایبانه پند می دهد: اکنون که اهریمن راهتان را زده است ببیند پسند کردگار چیست.

یکی داستان گویم ار بشنوید      همان بر که کارید خود بدروید  
 شاه، البته، خود را نمی بیند سپس از قول « رهنمای » می گوید که جای واقعی، سرای دیگر است. اکنون از چشم خردتان را بسته و می ترسم که در چنگ این اژدها هلاک شوید ( تهدید به کین و کشتار. آیا فراموش می کند که اینان نه دیگر پسران خردسال او، که، هر کدام شاه یک کشورند؟) من باید بروم و هنگام برآشفتنم نیست ( می گوید ولی نمی شنود ) من نه، آن سالخوردی که سه فرزند داشت می گفت که اگر از آز تهی شوید « خاک و گنج شاهنشهی » در چشمتان برابر می شود.

دانسته نیست چرا این پندها را به ایرج نمی دهد؟ اگر واقعاً بخشها مساوی است ایرج را به شاهی توران بفرستد!

مرگ خوب است برای همسایه، و اندرز برای دیگران.  
 کسی کو برادر فروشد به خاک      سزدگر نخواندش از آب پاک  
 این، دیگر دشنام است و آب دهان سربالا.  
 و باز پند « پدرانه » ( پدري که احترامش از هر دو سو نقض شده است )  
 جهان چون شما دید و بیند بسی      نخواهد شدن رام با هر کسی  
 کنون،

هر چه دانید کز کردگار      بود رستگاری به روز شمار  
 بسپوید و آن توشه‌ی ره کنید      بکوشید تا رنج کوتاه کنید  
 در اندیشه آخرت خود باشید. حساب دنیا را نکنید و مهمتر از آن « چرتکه » نیندازید. شاه چنان به درستی رای خود مطمئن است که در این پاسخ حتی نظر ایرج را هم نمی پرسد. و خواهیم دید که ایرج را پاک نظر دیگری است.



درست هنگامی که فرستاده دور می شود، شاه کار اول را آخر می کند: ایرج را می خواند و «راز» را بر او می گشاید  
 و را گفت کان دو پسر جنگ جوی ز خاور سوی ما نهادند روی  
 دروغی دیگر! آنها تهدیدی کرده اند و اتمام حاجتی فرستاده اند و الا هنوز از جا  
 تکان نخورده اند. شاه چنین می گوید که چه بشود؟ که راه آشتی را ببندد؟ چرا؟  
 ز اختر چنین ستشان بهره خود که باشند شادان به کردار بد  
 اخترشان حکم می کند که از کار بد شاد باشند. داوری سختی است به ویژه از  
 جانب پدر.

دگرشان زد و کشور آبشخور است که آن بوم ها را درشتی برست  
 خاک این دو کشور خشونت زاست! (پس چرا گشتاسب وار دو فرزند را به چنین  
 دوزخی فرستادی؟) و آنگاه استاجی تلخ  
 برادرت چندان برادر بود کجا مرترا بر سر افسر بود  
 چو پژمرده شد روی رنگین تو نگردد کسی گرد بالین تو  
 تا هنگامی برادر، واقعاً برادرتست که بر سریر قدرت باشی، وای بر بی توان! و  
 نیچه وار می خروشد که

تو گر پیش شمشیر، مهر آوری سرت گردد آشفته<sup>۱</sup> از داوری  
 اگر خشونت را با مهربانی پاسخ گویی در دعوی پریشان خواهی شد.  
 سپس صریحاً بدو دستور جنگ می دهد، با کلماتی نه چندان احترام آمیز.  
 گرت سر به کارست بیسیج کار در گنج بگشای و بر بند بار  
 در گنج را برای بسیج لشکر می گشایند و «بر بند بار» نیز مؤید این نظر است. پس  
 این که بعضی از نسخه نویسان ظاهراً از ابهام مصراع «سرت گردد آسوده از  
 داوری» به گمراهی افتاده و در مصراع بعدی بیسیج کار را مبیح نوشته اند، خطا  
 کرده اند. بیت بعدی حاکی است که شاه در این بیسیج بسیار شتاب دارد:  
 تو گر چاشت را دست یازی به جام وگر نه خورند ای پسر بر تو شام  
 لازم نکرده تو در صدد دوست یابی و برادر پروری باشی (پدر از سلامت نفس

۱. در تصحیح خالقی مطلق «آسوده» آمده است که مخّل معنی به نظر می رسد. در نتیجه تصحیح شاهنامه چاپ مسکو انتخاب شد. در چاپ بروخیم «آزرده» آمده است.

پسر خبر دارد) همین درستی کار بهترین یار و مددکار توست.  
 نباید زگیتی ترا یار جست بی آزاری و راستی یار تست  
 راست بودن دقیقاً معادل کلمه فرانسه juste است که متأسفانه معادل دقیقی  
 برای آن در زبان محاوره و ادب امروزی نداریم، ولی پیش از این بسیار به کار  
 می رفته است. (راستی کن که راستان رستند) و منظور از آن کسی است پای بند  
 اصول، که کارش با حساب و کتاب دقیق همراه است. اگر چنین کسی شاه یا قاضی  
 باشد البته می گوئیم عادل، ولی اگر نباشد؟ (مثلاً در مورد کسانی که در  
 نمایشنامه ای از کامو به همین نام - به صغه جمع - می خوانند فرمانروا را بکشند و  
 هنگامی که همه چیز مهیاست می بینند که ، افسوس، کودکی در کنار فرمانروا در  
 کالسکه نشسته است ...) کلمه بی آزاری (در هر سه نسخه) اشاره به مسالمت جویی  
 ایرج دارد.

ایرج در پاسخ سخنانی می گوید که شایسته عارفان است نه شاهان. می گوید که:  
 به گردش روزگار بنگر. چون باد می گذرد. پس چرا مردم خردمند غمین باشند؟  
 رخ ارغوانی را می پژمرد و دیده روشن را تیره می کند. « در آغاز گنج است و  
 فرجام رنج » و پس از آن رفتن. اکنون که بستر از خاک و خشت است چرا باید  
 درختی کاشت که با گذشت زمان پیاپی با خون آبیاری شود و کین به بار آورد؟  
 شاهانی چون ما بسیار بوده اند. و خواهند بود. شاهان پیشین کین در دل نداشته اند.  
 اگر شهریار مرا رخصت دهد روزگار را به بد نگذرانم. من نیازی به تخت و تاج  
 ندارم. بی سپاه نزد برادران می روم و می گویم که از پدر خشم مدارید. به سپهری  
 که با جمشید چنان کرد چه امیدی دارید؟ مگر ندیدید که رفت و تاج و تخت را  
 گذاشت. من و شما هم جز این سرنوشتی نداریم. با این گفته ها

دل کینه ورشان به دین آورم سزاوارتر زانک کین آورم  
 ایرج، چنان که می بینیم، صریحاً با تمایل - و حتی امر - شاه مخالفت کرده  
 است. با این همه فریدون بی شک به مناسبت مهر شدید بدو سطوت شاهی را از یاد  
 می برد. در پاسخ می گوید که ای فرزند خردمند « برادر همی رزم جوید تو سور.»  
 من باید به خود تلقین کنم که

ز مه روشنایی نباشد شگفت

[ تو نیکی و از نیک جز نیکی نمی زاید ] از کسی چون تو پر خرد جز این

شایسته نبود. دل مهربان تو، مهر و پیوند برادران گزیده است.

ولیکن چو جانی شود بی بها      نهد بخرد اندر دم ازدها  
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر؟      کهش از آفرینش چنین دست بهر  
داوری سختی است در حق آن دو فرزند که ایشان را ازدهای پرزهر می خوانند. اگر  
از رای خود باز می گردد معتقد است که تخطی از سرنوشت مقدور نیست.

شاه باز هم کار اول را آخر می کند. نامه ای به دو فرزند می نویسد همراه با  
نوازش ایشان

دوسنگی، دوجنگی، دوشاه زمین      میان کیان چون درخشان نگین  
و پس از معادل چهار بیت تعریف از خود می نویسد که خودم خواهان تخت و تاج  
نیستم

سه فرزند را خواهم آرام و تاز      از آن پس که بردیم رنج دراز  
حالی برادر

دوان آمد از بهر آزارتان      همان آرزومند دیدارتان  
چرا شاه دو برادر کینه توز را تحریک می کند و پیشاپیش می گوید که آزارتان  
مسلم است؟

بیفکند شاهی شما را گزید      چنان کز ره نامداران سزید  
ز تخت اندر آمد به زین بر نشست      برفت و میان بندگی را بست  
اکنون که چنین است شما که به سال مهترید، مهتری کنید. گرامی اش بدارید و پس  
از چند روزی او را باز پس فرستید.

ظاهراً کار بروفق مراد است، زیرا سخن از «بندگی» است و ایرج با چنان  
روحیه ای برای هرگونه سازشی آماده.  
اما نه.

چون ایرج نزد برادران می رسد، اینان از او به ریا پیشوازی شایسته می کنند  
ولی سپاه آنان (که معلوم نیست چرا پراکنده است. شاید از بی کفایتی ایشان) با  
دیدن ایرج و شکوه او گرد می آید و

همه نام ایرج شد اندر نهفت

چون در قلمرو اسطوره ایم جای شگفتی نیست: در این جا کمال سیرت به  
تمامی در صورت تجلی می کند. در داستانهای دیگر نیز (رسیدن سیاوش به

توران - دیدن لشکر اسفندیار رستم را ( لشکریان به صرف دیدن قهرمان، به یک باره حیرت می‌کنند و به بزرگی و بزرگ‌منشی او نظر می‌دهند.

که اینت سزاوار شاهنشی جزین را مبادا کلاه مهی  
( معلوم می‌شود کلاه بهی و شاهنشی تنها در ایران است. )

دگرگونی سپاه آشکارتر از آن است که از دیده سلم پنهان بماند. نزد تور  
می‌شتابد که

از ایران دل ما همی تیره بود      بر اندیشه اندیشگان برفرود  
سپاه دو کشور چو کردم نگاه      از این پس جز او را نخوانند شاه  
و جام زهر را در کامش می‌ریزد

اگر بیخ او ننگلانی زجای      ز تخت بلندت کشد زیر پای  
نه تنها چیزی به دست نمی‌آوریم که همین را هم که هست از دست می‌دهیم.  
سپس دو « بیهوده » ( به معنی کسی که حق را پایمال می‌کند، ضد « راستکار » )  
به توطئه می‌نشینند و بعد

برفتند با او به خیمه درون      سخن بیشتر بر چرا رفت و چون  
تور « بی مغز » پیشدستی می‌کند. می‌گوید تو از ما کهنتر بودی چرا کلاه مهی بر  
سر نهادی؟

و با لحنی از مردم قلمرو خود یاد می‌کند که بیشتر به سخن فرزانه طوس  
می‌ماند خطاب به شاه غزنوی

ترا باید ایران و تخت کیان      مرا بر در توک بسته میان  
و از همان آغاز تلخترین سخن ( و ناممکن‌ترین، هم )

نه تاج کیبی مانم اکنون، نه گاه      نه نام بزرگی، نه ایران، نه شاه  
از فرط خشم نمی‌خواهد بزرگی را به چنگ آورد، می‌خواهد نابودش کند.  
پاسخ شاهزاده عارف جز این نیست که

اگر کام دل یابی آرام جوی

من ایران نخواهم، نه خاور، نه چین      نه شاهی، نه گسترده روی زمین  
بزرگی که فرجام او بترست      بران برتری بر بیاید گریست

اگر سپهر بلند یک‌کش سمند تو شود « سرانجام خشت است بالین تو. » اگر روزی  
بر تخت ایران بودم اکنون [ که این همه باعث رنج تست ] از آن می‌گذرم. تاج و

نگین از آن شما. تنها، می‌خواهم که کین از دل به در کنید. مرا با شما یان جنگی نیست. پس، از من رنجه نباشید، با آزار شما جهان پیشم هیچ است. آیین من کهری است. مبادا که آز و گردنکشی در این من رسوخ یابد.

ظاهراً باید دعوا تمام شده باشد. برادران می‌گویند سهم بیشتری به ایرج رسیده و اکنون او فروتنانه همه بخش خود را تقدیم می‌کند. اما نه، «اشک کباب موجب طغیان آتش است». چنان که در تراژدی سیاوش نیز خواهیم دید اظهار عجز نزد ستم‌پیشه کار را نابسامانتر می‌کند. این که دو تراژدی سوزناک در شاهنامه وقف این معنی شده نشان می‌دهد که سازندگان هوشمند افسانه از این تسلیم نامطلوب (که دریغا، در تصوف ایران نیز زنده می‌گردد) دلی پر خون داشته‌اند... دنباله ماجرا را ببینیم.

جواب ایرج برادر را پسند نمی‌آید. زیرا «بند راستی نزد او ارجمند». تور به چیزی چندین برابر سهم از دست رفته راضی نیست. طوفان خشمش هیچ منطقی ندارد. ولی در برابر این برادر سراپا تسلیم چه بگوید و چه بهانه‌ای بتراشد؟ سخن بلند فردوسی را ببینید و رسایی کلام و استادی توصیف را به کرسی به خشم اندر آورد پای

همی گفت و برجست همزمان ز جای

چه می‌گفته؟ بی‌شک از فرط پریشانی یا درشتی قابل نقل نیست.

ز ناگه برآمد ز جای نشست گرفت آن گران کرسی زر به دست

بزد بر سر خسرو تاجدار از او خواست ایرج به جان زینهار

به روزگاران تلخ خود بیاییم. می‌نویسند در محاکمات معروف مسکیو از متهمان نگون بخت اعترافاتی «گرفتند» که معلوم نیست به چه درد می‌خورده: کین نهایت نمی‌شناسد... ایرج حتی به «دفاع مشروع» هم نمی‌پردازد. در عوض به اندرز می‌پردازد و هدایت آن بی‌مغز:

از خدا شرم نمی‌کنی؟ و از پدر؟ مرا مکش که عدل خداوندی کسارت را بی‌پاداش نخواهد گذاشت.

پسندی و همداستانی کنی که جان‌داری و جان‌ستانی کنی

حتی کشتن موری گناه است، چه رسد به انسانی. بین. من حاضرم گوشه‌ای بگیرم و حتی سربار کسی نباشم و از دسترنج خود روزگار بگذرانم. به خون برادر

کمر میند و دل پدر پیر را مسوزان (در آن وانفسا به فکر پدر هم هست) و کلامی بلند شایسته نبشتن بر رواق زبرجد  
جهان خواستی، یافتی...  
خون مریز

مکن با جهاندار یزدان ستیز

یزدان بزرگ مردمکشی را منع کرده است. از او بترس.

تصور می‌کنید پاسخ چیست؟

یکی خنجر از موزه بیرون کشید سرپای او چادر خون کشید

در وجودش قابیل ازنده می‌شود، و چیزی افزونتر: <https://www.iranicaonline.org/articles/...>

هرجا قانونی هست این هم هست که هرکس حق دارد به هنگامی که جانش در خطر افتاد دفاع کند، و اگر خطر کشته شدن در میان است و امکان فرار هم نیست محقق است که مهاجم را بکشد. ولی ایرج سراپا تسلیم است.

بدان تیز زهرآبگون خنجرش همی کرد چاک آن کیانی برش  
و مانند همیشه سخن مستقیم فردوسی که

جهانا سپروردیش در کنسار وزان پس ندادی به جان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست برین آشکارت بیاید گریست

و خود دربارهٔ دورانهای بعدی می‌گوید: نهانی بتر ز آشکارا شود!

و سپس دو بیتی که ظاهراً خطاب به شاه «غازی» است

تونیز ای به خیره خرف گشته مرد! زبهر جهان دل پر از دلخ و درد

چو شاهان کُشی بی‌گته خیر خیر از این دو ستمکاره اندازه گیر

جنایت تور هنوز کامل نیست

سرتاجور زان تن پیلوار به خنجر جدا کرد و برگشت کار

داستانهای سعدی شفاف است و بی‌گره، ولی در بیشتر داستانهای فردوسی گره یا گره‌هایی هست که پس از گشودنشان حالت انبساطی به کشف کننده دست می‌دهد، چون یافتن رمزی در نقاشی‌های مدرن یا، ساده‌تر، حل شدن یک مسأله ریاضی.

ما پس از افتادن شاهزادهٔ عارف در می‌یابیم که تنش «پیلوار» است. یعنی به خوبی می‌توانسته است از خود دفاع کند و نکرده. این فاجعه در داستان سیاوش

هم به گونه‌ای تکرار می‌شود. قربانی در قربانی شدن مشغول است!

زان پیش که دست و پا فروبندد مرگ

آخر کم از آن که دست و پای بکنیم

قاتل از کارهای کرده چندان خرسند نیست.

باز هم «شاهکاری» دیگر در جنایت:

بیاگند مغزش به مشک و عبیر فرستاد نزد جهان بخش پیر

چنین گفت کاینست سر آن نیاز که تاج نیاکان بدو گشت باز

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت شد آن شاخ گستر نیازی درخت

خطایی (که پایه‌اش بومهر بود) چون سنگی از کوه سرازیر شد، در راه بر فها

را به خود جذب کرد و اینک چون بهمنی مخوف غرش‌کنان فرود می‌آید.

می‌خواهید سرانجام این جنایت فجع چه باشد؟

فریدون دادگر با دیدن سر بریده فرزند آرزویی جز این ندارد

که از تخم ایرج یکی نامور بسینم برین کینه بسته کمر

دیگر سخنها همه از کین است. افسانه می‌گوید پدر پیر چندان می‌گریه که از

کنارش گیاه می‌روید و دیدگانش تار می‌گردد. و از آن گذشته همه کشور در ماتم

فرو می‌رود. همگان جامه کبود می‌پوشند و به سوک می‌نشینند.

چه مایه چنین روز بگذاشتند همی زندگی مرگ پنداشتند

فروغ حیات از میانه گم می‌شود.

تقسیم ناعادلانه فریدون از دید پیشینیان پنهان نمانده است. در تاریخ طبری

می‌خوانیم «فریدون ... جای آباد به ایرج داد... او را بیش از همه دوست

می‌داشت»<sup>۱</sup>

ثعالبی می‌آورد:

«فریدون دست به عملی غیر عادی برای شاهان زد، و از روی هوی رفتار کرد

و نه از روی عقل. پسر کوچکتر را بر پسران بزرگتر برتر شمرد و ثمره تلخ آن را

چشید و شاهد پیامدهای شوم خطایش شد.»<sup>۲</sup>

۱. تاریخ طبری، جلد یک، ص ۱۵۳.

۲. تاریخ غرر، ص ۴۲ (این نوشته را از کتابی از معاصران گرفته‌ام ولی یادداشتم از این نظر

ناقص است. از ناقل و خواننده پوزش می‌خواهم).

ایرج از کنیزکی فرزندی دارد که شاه نمی‌داند و چون آگاه می‌شود شاد می‌گردد که کین خواهی هست (در اسطوره این حق فرزند است که انتقام پدر را بگیرد. گویی دیگران را منع است.) این فرزند دختر است. به خانه شوی می‌رود و فرزندی می‌آورد که منوچهرش می‌نامند. منوچهر را می‌پرورند، آماده کین خواهی

به سلم و به تور آمد این آگهی      که شد روشن آن تاج شاهنشهی  
دل هر دو بیداد شد بر نهیت      که اختر همی رفت سوی نشیب  
دو برادر نامه‌ای فروتانه به فریدون می‌نویسند همراه با گنج بسیار، به عنوان خون‌بها، که «دو بدخواه بیدادگر» سخت از کرده پشیمان‌اند. و از شرم پدر دیده پر آب دارند. البته هرگناهی را کیفری است ولی ما مقصر نیستیم، زیرا  
نбشته چنین بودمان از بوش      به رسم بوش اندر آمد روش'  
هژبر جهان‌سوز و نر ازدها      ز دام قضا هم نیابد رها  
و چه دستاویزی نیکی است این تقدیر! هم قربانی تسلیم شده بدان توسل می‌جوید و هم قاتل بیدادگر. جز آن، البته، اهریمن هم هست که می‌توان بسیاری از تقصیرها را به گردن او انداخت

و دیگر: که بی باک و ناپاک دیو      ببرد زدل ترس گیهان خدیو  
به ما بر چنان چیره شد رای اوی      که مغز دو «فرزانه» شد جای اوی  
تماشایی است که در پایان پیام خلاصه آن تکرار می‌شود: اول گناه ما را به «بی‌دانشی» ما ببخش  
و دیگر: بهانه<sup>۲</sup> سپهر بلند      که گاهی پناه است و گاهی گزند  
(مانند «جبر تاریخ» کاربردی متضاد دارد و کلید همه درها هست)  
سیم: دیو، کاندر میان چون نوند

میان بسته دارد ز بهر گزند

اگر منوچهر با سپاهی گران فراز آید (آیا دامی است؟) ما بندگان اوئیم.  
روزی ایرج بیگناه اظهار بندگی می‌کرد، امروز برادران گناهکار چنین

۱. چه کلمه‌های زیبا و رسایی در زبان فارسی متروک شده است.  
۲. چنین است در هر سه نسخه تصحیح شده. پس معلوم می‌شود کلمه «بهانه» همیشه به معنی دلیل تراشی بیجا نبوده است. در اینجا به معنی دستاویز (مورد استناد) است.



می‌گویند و بدان امیدوارند،

مگر کان درختی که از کین برست      به آب دو دیده توانیم شست  
 پیویم تا آب و رنجش دهیم      چو تازه شود تاج و گنجش دهیم  
 فریدون فرستاده گناهکاران را، که خود بیگناه است، بر کرسی زر می‌نشانند تا  
 حرمت فرستاده حفظ شود. در اینجا فردوسی گناهکاران را دو «خونی» می‌نامد  
 فریدون به آن دو «ناپاک» پاسخ می‌دهد که

کنون چون از ایرج بپرداختید      به کین منوچهر پرداختید  
 اما منوچهر به سوی شما نخواهد آمد مگر با سپاه و ز پولاد بر سر نهاده کلاه  
 و باگرز و کاویانی درفش و زمین کرده از سم اسبان بنفش، «طلایه چنین، و پشت  
 سپاه چنان، (بی سلاح آمدن ایرج بس است).»

درختی که از کین ایرج برست      به خون بار و برگش بخواهیم شست  
 اگر تاکنون انتقام ایرج را نگرفتم از آن بود که جنگ پدر با فرزند را درست  
 نمی‌دانستم. اکنون زاده او آماده است  
 که هر کس که تخم جفا را بکشت      نه خوش روز بیند، نه خرم بهشت  
 گنجها هم مال خودتان. من کسی نیستم که سر تاجداران را به زر بفروشم.

فرستاده چون باز می‌گردد، دو گناهکار از او اطلاعاتی دربارهٔ دربار فریدون  
 و بزرگان و لشکر می‌خواهند و عجا چیزی دیگر که شگفت می‌نماید:  
 و دیگر زکردار گردان سپهر

که دارد همی با منوچهر مهر؟  
 دربارهٔ نکتهٔ آخر پاسخی نمی‌شنویم ولی دربارهٔ امور دیگر نتیجه به سود دو برابر  
 نیست

شمار در گنجها ناپدید      کس اندر جهان آن بزرگی ندید  
 سپاه و سرداران چنان‌اند که  
 گر آیند زی ما به جنگ آن گروه      شود کوه هامون و هامون چو کوه

بهمن، باز هم انبوه‌تر شده است: نه برادران گناهکار، خود شرمسارانه به درگاه پدر  
 می‌آیند که: اگر قصاص می‌کنی بکش و اگر می‌بخشی ببخش، و نه فریدون فقط دو  
 گناهکار را می‌خواهد. پاسخش مبهم است. سخن از کین می‌کند، دانسته نیست که

هدف دو گناهکارند یا این که حتماً باید جنگی درگیرد. اگر صریحاً از قصاص سخن می‌گفت گناه جنگ خانمانسوز تنها به گردن سلم و تور می‌بود. اما در این تراژدی - همچون بعضی از کارهای دورنمات - همه گناهکارند: نخست فریدون که ابتدا نامه ناسنجیده‌ای نوشته و سپس مانع رفتن ایرج به قتلگاه نمی‌شود. آن گاه ایرج که دست بسته و بی سلاح به دام می‌افتد و از آن پس نیز خطا پشت سر خطا از همه سو. گزارش فرستاده سلم و تور چنین پایان می‌یابد که در ایران همه دل پر از کین و پرچین بروی بجز جنگشان نیست چیز آرزوی کین از حد قصاص فرارفته و همه جا را آلوده است.

تصمیم نهایی جنگ را دو برادر می‌گیرند. و در آن سوانواده کین خواه رهبر جنگ است.

در عرصه رویارویی، تور به منوچهر پیام می‌دهد که ای «بی پدر» (از آن رو که پدرش شاه نبوده) کارهای پرنهیب در پیش داری، بترس

منوچهر خندید و گفت آنگهی که چونین نگوید مگر ابلهی  
کنون چون به جنگ آندریم سر شود آشکارا نژاد و گهر

و این پاسخی شایسته است، زیرا هنر برتر از گوهر آمد پدید.

سپس منوچهر سخنانی می‌گوید که در شاهنامه شگفت می‌نماید

کسی کو شود کشته زین رزمگاه بهشتی بود، شسته پاک از گناه  
هر آن کس که از لشکر چین و روم بریزند خون و بگیرند بوم  
همه نیک نامیش تا جاودان بماند بد و فرّه موبدان

شب می‌شود و روز می‌رسد، اما کسی به میدان نمی‌آید. دلها پر جوش است. برادران ناجوانمردانه آهنگ شبیخون دارند. اما سپاه منوچهر هم غافل نیست. منوچهر در گوشه‌ای کمین می‌کند و بر دشمن می‌تازد. در جنگ شبانه، تور به نیزه منوچهر (که منوچهر شاه نامیده می‌شود) از پای در می‌آید. و سرش، درست، مثل سر ایرج نزد فریدون شاه فرستاده می‌شود.

سلم که خود را تنها می‌بیند می‌خواهد به دژی عقب‌نشینی کند که

یکی جای دارد سر اندر سحاب به خارا برآورده از قعر آب  
نهاد زهر چیز گنجی به جای بسرو نسفکند سایه پر همای

قارن، سردار سپاه منوچهر، تدبیری می‌اندیشد: به شاه می‌گوید اگر سلم به دژ پناه برد بر او دست نخواهیم یافت زیرا ناگشودنی است. چاره آن است که من با مهر و انگشتی تور به دژ می‌روم. و از جانب او چنین و چنان می‌گویم. دژیان با دیدن مهر و انگشتی تور در را می‌گشاید. هنگامی که من از درون دژ درفش برافراشتم شما حمله کنید.

دژ چنین گشوده می‌شود و بامدادان

نه دژ بود گفتی نه کشتی برآب  
درخشیدن آتش و باد خاست

فریاد اسیران در آتش. در جنگ چنین است. گر تو نمی‌پسندی...

کشته: ده و دو هزار. و صحنه جنگ در یک سطر چنین توصیف می‌شود.  
همه روی دریا شده قیرگون همه روی صحرا شده رود خون

و در کارزار بعدی

چنان شد زبس کشته و خسته دشت که پوینده را راه دشوار گشت

دیگر بهمین فرود آمده است و جانها و آبادیها را با هم نابود می‌کند. سرانجام منوچهر و سلم روبرو می‌شوند. سخن منوچهر: ای مرد بیداد شوم،

بکشتی برادر ز بهر کلاه کله یافتی! چند پویی به راه

کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت به بار آمد آن خسروانی درخت

ز تاج بزرگان گریزان مشو فریدونت گاهی بیاراست نو

درختی که پروردی آمد بسیار ببینی برش را کنون در کنار

گرش بار خار است خود کشته‌یی وگر پرنیان است، خود رشته‌ایی

به پیروزی خود اطمینان دارد و با اطمینان سخن می‌گوید، و این سهمی نه اندک از پیروزی واقعی است. چنان که - در جهت عکس - تسلیم به ستم، آسان‌کننده ستم است.

سلم به زودی کشته می‌شود، چندان که سپاه در شگفتی فرو می‌شوند. و لشکر سلم چون رمه پراکنده می‌شوند و امان می‌خواهند. کس نزد منوچهر می‌فرستند که ما برخی «خداوند چارپاییم» و گروهی «خداوند کشت و سرای»، به دلخواه نیامده‌ایم. اکنون اگر رای جنگ در تو هست، ما را توان آویختن نیست. تو فرمانروای جان مایی، تا چه کنی.

پاسخ منوچهر جز این نیست که هر چه نه از راه ایزدی است از آیین من دور است، شما چه کینه خواه و چه دوستدار، بخشوده اید. اکنون که بیداد رفته، روز داد است.

کنون روز داد است بیداد شد      سران را سر از کشتن آزاد شد

پس

خروشی برآمد ز پرده سرای      که ای پهلوانان فرخنده رای  
از این پس بخیره مرزید: خون      که بخت جفاپیشگان شد نگون  
خواهیم دید که بسیار خوشبین اند و درخت کین همچنان سایه بیداد می پراکند  
منوچهر، شاه می شود. فریدون کناره می گیرد گویی با گرفتن انتقام دیگر کاری در  
جهان ندارد و چه بسا کشته شدن سه فرزندش به شرحی که دیدم رمقی از حیات  
برایش باقی نمی گذارد.

فریدون بشد، نام او ماند باز

صد و بیست سال پادشاهی منوچهر داستان سام است و زال و عشق او به رودابه  
ضحاک نژاد و خشم شاه و سیاست مدبرانه سام سوار و مادر رودابه (که خود  
داستانی مستقل است) و سرانجام همسری آن دو وزاده شدن رستم.

پس از صد و بیست سال ستاره شناسان به منوچهر خبر می دهند که آماده سفر  
جاودانی باشد. پس فرزند - نوذر - را می خواند و او را پندها می دهد

که این تخت شاهی فسوس و باد      برو جاودان دل نباید نهاد  
( فسوس یعنی مایه تمسخر، همان که امروز می گوئیم پوچ. و از این نظر گفته او  
سخنان سلیمان را به یاد می آورد)، من اگر سودی بر دم بر اثر راهنمایی خردمندی  
چون فریدون بود و امروز

چنانم که گویی ندیدم جهان      شمار گذشته شد اندر نهران  
از آن زندگی که پایانش مرگ است چه سود؟ اکنون شاهی ترا می دهم و تو نیز  
روزی چون من خواهی کرد. از دین خدای مگرد که نیک و بد از اوست. سپس  
یک پیش بینی وحشتناک ولی مورد انتظار

وزان پس بیاید ز ترکان سپاه      نهند از بر تخت ایران کلاه  
یعنی وطن به چنگ دشمن می افتد (به کیفر آن که منوچهر به کشتن گناهکاران بس  
نکرده و بس خلق بیگناه راکشته است.)

تراکارهای درشتست پیش گهی گرگ باید شدن گاه میش  
و این سخنی است بسیار درست: در برابر بیداد، بیداد و در برابر داد، داد. اما  
چه کسی در این میان مرز این دو را به درستی بر ما می‌نماید؟  
شاه پس از ادای این آخرین سخن به گریه در می‌آید و بی آن که بیماری  
خاصی بر او عارض شده باشد در می‌گذرد.

نوذر در شاهی هفت ساله خود، پس از مدتی به راه بیداد می‌رود. کشور را  
آشوب فرا می‌گیرد. بزرگان دست به دامان سام می‌شوند که بیا و فرمانروا شو  
کشور را از آشفته‌گی برهان. نمی‌پذیرد ولی می‌پذیرد که دل شاه را به راه آورد و  
می‌آورد.

خبر درگذشت منوچهر به پشنگ فرمانروای توران ( پدر افراسیاب ) می‌رسد.  
او که برای گرفتن انتقام روز شماری می‌کرده اینک فرزند را پیش می‌خواند و  
سخن راند از سلم، و از تور گفت که کین زیر دامن نشاید نهفت  
سری را کجا مغز جوشیده نیست برو بر چنین کار پوشیده نیست  
که با ما چه کردند ایرانیان بدی را بستند یک یک میان  
کنون روز تیزی و کین جستن ست رخ از خون دیده گه شستن است  
افراسیاب در پاسخ پدر آمادگی خود را برای جنگ اعلام می‌دارد. او دلیر و  
پهلوان است و پاسخش پدر را خوش می‌آید، اما اغریث، « رهنمای » برادر خود  
افراسیاب، با کین توزی مخالف است. سرانجام کار را می‌سنجد و می‌گوید که با  
این جنگ خاورزمین به آتش کشیده می‌شود.

اگر ما نشوریم بهتر بود کزین جنبش آشوب خاور بود  
اما شاه به او دستور می‌دهد که همراه برادر به جنگ برود. ( وی بعدها به سبب  
مهری که با ایرانیان دارد به دست برادر کشته می‌شود). سپاه توران به سوی ایران  
می‌آید. در این میان بدبختانه سام، جهان پهلوان ایران در می‌گذرد. پس از  
درگیری و جنگهای خونین در سه نوبت، سرانجام ترکان پیروز می‌شوند. نوذر  
کشته می‌شود و از آن بدتر افراسیاب در ایران پادشاهی می‌کند. و مگر ممکن است  
این گستاخی بی‌کیفر بماند؟ پس شعله جنگهای بعدی فروزانتر می‌گردد.

بدین‌گونه یک تقسیم ناسنجیده ابعادی چنین گسترده می‌یابد و به فاجعه‌ای

«جهانی» تبدیل می‌گردد. و این فریدون یکی از چند شاه بسیار نیک و دادگر شاهنامه است.

ما کسیم گورکی می‌گوید که نشان دادن جنبه‌های پست فرهنگ بورژوازی کار دشواری نیست، هنرمند راستین باید فساد قله‌های بلند این نظام را نشان دهد. سازنده یا سازندگان افسانه فریدون چنین می‌کنند: او جها را هدف می‌گیرند و فاجعه حکومت فردی را نه در ضحاک که در وجود یکی از بهترین و بیدارترین شاهان نشان می‌دهند. فریدون که همه جا دادگستر است در حق فرزندان خود پیداد می‌کند و این پیداد دارای ابعادی می‌گردد که دیدیم.

شاه لیر شکسپیر نیز - با تفاوت‌هایی با داستان ما - تراژدی تقسیم ناعادلانه است. در اینجا شاه لیر تحت تأثیر خوشامدگویی دو دختر خود کشور را بدانان می‌بخشد و دختر سوم راستی دوست را از ارث محروم می‌کند. تعلق پرستی آفت دیگر استبداد است (در اینجا این نکته مورد نظر است و در داستان فریدون خودرایی شاه و بی‌اعتنایی او به نظر دیگران). دختران چون به قدرت می‌رسند، همچون سلم و تور حرمت پدری را از یاد می‌برند و او را از کاخ می‌رانند. پناهگاه شاه دختر سوم است. اما این دختر با دسیسه دو خواهر صاحب قدرت نابود می‌گردد (که معادل است با کشته شدن ایرج - عزیز داشته فریدون - به دست برادران) شاه لیر از خشم دیوانه می‌شود و بر جسد دختر جان می‌دهد. فریدون نیز - چنان که دیدیم - با دیدن سر بریده دو فرزند از نزدیک و خبر کشته شدن فرزند سوم روزگارش همچون شاه لیر بخت برگشته است. میان فرزند نیک لیر و ایرج این شباهت هست که هر دو طرفدار دوستی و حقیقت‌اند و هر دو با پدر مهربان.

در داستان شاه لیر، فرمانروا با دو فرزند ریاکار و دغل بر سر مهر است ولی فریدون از آغاز، دل با ایرج عارف دارد. دو دختر لیر پس از رسیدن به قدرت چهره واقعی خود را نشان می‌دهند و سلم و تور هم. همه در حضور شاه و به هنگام نداشتن قدرت، شهادت ابراز مخالفت ندارند.

در سطوری که گذشت با دو تراژدی روبرو بودیم. تراژدی فریدون و تراژدی ایرج. تراژدی ایرج در آن است که او اصولاً برای شاهی ساخته نشده است. دیدیم که

در روبرویی با اژدها چگونه واکنش نشان می‌دهد: می‌گوید که از شاه افریدون برترس (نه از من) و باز گردد. البته اژدها که کسی جز پدر شیفته او نیست این سخن را می‌شنود و باز می‌گردد ولی بعید است اژدهای واقعی چنین کند.

در مقایسه ایرج با سیاوش، سیاوش دلیری است که خوب می‌جنگد ولی ضمن این که سردار دلیر و پیروزی است می‌خواهد قهرمان اخلاق باشد و شکست می‌خورد، ولی ایرج از ابتدا مرد رزم نیست.

پذیرفتن مقام شاهی ایران نیز نشانه ضعف اوست. او که یکسر عارف است نمی‌بایستی مقامی را بپذیرد که به هر حال با هوشیاری بسیار ملازمه دارد و خشونت معتدلی می‌طلبد و گاهگاه نیرنگ هم.

افسانه بلند، رستم، این قهرمان راستی را مجبور می‌کند که در رویارویی با پسر زورمند و جنگجو دست به نیرنگ بزند تا بتواند خود را نجات دهد. ستایش از بر و بازو و در حماسه نشان دهنده آن است که انسانی که می‌خواهد به مقام معنوی رستم برسد باید نیروی او را نیز داشته باشد. اینک ایرج عارف با چه پشتوانه‌ای از این دست می‌خواهد پادشاه شود؟

برای یک لحظه تصور کنید اگر عارفانی و الامقام چون مولانا و حافظ، شاه این کشور می‌بودند بر سر ایران چه می‌آمد؟ (به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را...)

تراژدی ایرج آن است که «سرجای خود نیست».

در کار شاهی البته ماکیاولیسم آفت است ولی در این میان ماکیاول واقعی راست می‌گوید که شهریاری با راستی یکدست نمی‌سازد.

هنگامی که دو برابر انتقامجو و برافروخته، یکی «بی مغز» و دیگری جنگ طلب مطلق (که حتی از اژدها ترسیده است) به فریدون اتمام حجت می‌دهند. ایرج نمی‌بایست به پای خود به قتلگاه برود. می‌بایست به شاه بگوید: من رفتم به سوی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی...

این تو و این دو فرزندات و این هم تخت و تاج ایران. اما نه تنها چنین نمی‌کند که راهی می‌گزیند درست برعکس. شاه فصاحت شیراز فرموده است که «گرچه کس بی‌اجل نخواهد مرد تو مرودر دهان اژدها»، ولی ایرج تقریباً دانسته در دهان اژدها می‌رود. برادران صریحاً گفته‌اند که از ایران و ایرج «دمار»

برمی آورند ولی او، همه را ناشنیده می گیرد و می پندارد با سخن گرم می توان هر دل سنگی را نرم کرد. آشتی جویی نیز حدی دارد و حسابی.

او به میان دشمن می رود، بی سلاح و مسالمت جوی و هنگامی که مورد حمله قرار می گیرد با وجود داشتن تنی نیرومند به دفاع نمی پردازد.

وانگهی ایرج خود را در این معیار نیز نمی شناسد که به اهمیت مقام خود واقف نیست. اگر هنری دارد می تواند حافظ زمان شود و الا انسانی است والا و راستی جو. و این مقام - فرض کنیم به نامی نیز نرسد - آیا کم ارزش است؟ آیا به هر قیمت و با هر توانی باید به میدان سیاست جست؟ آیا ایرج نمی توانست در معیاری بودای زمان خود شود یا ابراهیم ادهم؟

و آدمی «در این خونفشان عرصه رستخیز» اگر جای خود را نشناسد به سختی ضربه می خورد آن که در فرود است کمتر و آن که در اوج است چون ایرج. تا بدانند این خداوندان ملک...



[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

شاهان خطا می‌کنند و مردمان  
تاوانش را می‌پردازند  
میشه

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

## چهره کاووس در شاهنامه

بسیاری از داستانهای شاهنامه از «تمرکز» قدرت شاهان فریادها دارد. یکی از این داستانها داستان کاووس است.

در شاهنامه فردوسی داستان کاووس مقدمه‌ای دارد که خالقی مطلق به حق آن را جداگانه آورده است. از نظر اهمیت موضوع آن را به تمامی نقل می‌کنیم.

درخت برومند چون شد بلند	گر ایدونک آید برو برگزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست	سرش سوی پستی گراید درست
چن از جایگه بگسلد پای خویش	به شاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ	بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بدخیزد از بیخ نیک	تو با بیخ تندی میاغاز ویک <sup>۱</sup>
پدر چون بفرزند ماند جهان	کند آشکارا بر و بر نهان
گر او بفکند فرّ و نام پدر	تو بیگانه خوانش، مخوانش پسر
گر او گم کند راه آموزگار	سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن	سرش هیچ پیدا نبینی ز بن

۱. ویک = ویک = ای نیک

چو رسم بدش باز یابد کسی نخواهد که مانند بدو در بسی بخش اول کلام روشن است: درخت برومند چون گزندی بیند جای به شاخ نو می دهد. اگر شاخ بدی از ریشه نیک سبز شد، تقصیر نه از ریشه که از خود شاخ است. اگر کاووس به بدی گروید تقصیر از خود اوست. پدر نهانها را بر او آشکار کرده و راه و چاه را باز نموده است، حال اگر پسر از راه درست پدر بگشت، بدابه حالش. روزگار بر او ستم می کند و این خود سزاست. اما ناگهان موضوع عوض می شود و شکوه های جاودان فردوسی از سپهر آغاز می گردد که سرانجام در نیافته است که روزگار با بشر چه می خواهد بکند و رازش کدام است. مقدمه سخن آن بود که روزگار، خطا کار را کیفر می دهد و خود فردوسی صریحاً گفته بود که این کار سزاست. حیرت بعدی با مقدمه نمی خواند. شاید سخن متضمن این معنی باشد که همیشه روزگار بدکاران را کیفر نمی دهد. بسا ستمکاران که سالها ستم می کنند، و سپهر برایشان «نظاره» است. پس هنگامی که دانا این «رسم بد» را دریافت می خواهد که هر چه زودتر این زندگی تلخ را ترک گوید.

و این تعبیر با داستان کاووس می خواند. حضرتش صد و بیست سال پادشاهی می کند، که در مقایسه با دیگر شاهان عمر درازی است. تا اینجا عمر شاهان چنین است: کیومرث سی سال، هوشنگ چهل سال، طهمورث سی سال، منوچهر صد و بیست، نوذر هفت سال، و طهماسب پنج سال و کیقباد صد سال. می بینم که جز جمشید و فریدون و ضحاک که به ترتیب هفتصد و هزار و پانصد سال پادشاهی می کنند تنها طول حکومت منوچهر به صد و بیست سال می رسد. و این مدت برای خودکامگی مدتی طولانی است.

نخستین برخورد شاه با زندگی، اظهار بندگی تابعان است. این مفهوم چنان راهگشای معمای زندگی اوست که در دو بیت آغاز کار دوبار تکرار می شود.

چو کاووس بگرفت گاه پدر مر او را جهان بنده شد سر بسر  
 ز هرگونه ای گنج آکنده دید جهان سر بسر پیش خود بنده دید

همه اظهار عبودیت می کنند و این سنگ بنای خودکامگی است. اگر مردمان مستبدپرور یعنی خوار و زبون و مطیع هر ناسزاواری نباشند، استبداد رشد نمی کند. پس داستان پیش از همه چیز هشدار می دهد که ریشه فاجعه را بشناسیم. در کنار شاه، «گنج آکنده» است یعنی تنعم و «ناز پرورد تنعم نبرد راه به

دوست». رفاه نیز چون قدرت شمشیر دو دم است. به هنجارش لازمه زندگی است و افزونش، بلای جان. چنین است که در طول تشکیل سلسله‌ها آن که نخستین است غالباً مرد زندگی است، زیرا در تنعم نزیسته ولی بعدیها ناز پرورد تنعم‌اند و زندگی را نمی‌شناسند.

نتیجه کار برای کاووس از پیش معلوم است: تنعمی هست حاصل صدها و هزارها کوشش پیشینیان که اینک به رایگان از آسمان در دامن جوانی بی تجربه افتاده است، و سپس صفا صفا بنده و چاکر، همه سرها در پیش. پس

به گیتی ندانست کس را همال

چنان که باز هم قابل پیش‌بینی است مجلس شاه، مجلس باده است و ظرفهای زرین و رامشگران. در این میان کسی وارد می‌شود از مازندران، که «یکی خوش نوازم ز رامشگران». مقدمش گرمی است. نوازشگر هنرنمایی می‌کند و «برآورد مازندرانی سرود»

که مازندران شاه را یاد باد...

بقیه شعر را همه می‌دانیم: ده بیت است، همه توصیف طبیعت، در کمال زیبایی و رسایی که به راستی «برکند دل مرد مسافر از وطنش» در این میان یک مصراع پر معنی است: این دیار

همیشه نیاساید از جفت جوی

(این بیت در چاپ مسکو به صورتی بی معنی آورده شده: همیشه بیاساید از خفت و خوی<sup>۱</sup>!) در میان آشفته‌گیهای فراوان باید انصاف داد که خالقی مطلق کلمات مناسب را یافته است)

مازندران کانون عیش است. خاصه که در بیتهای بعدی می‌آید: «بتان پرستنده با تاج زر». و شاه غافل، پس از آن توصیف عالی از طبیعت، منتظر چنین وصفی

۱. در اینجا شاهنامه بروخیم چند بیت دارد که در چاپ مسکو و خالقی مطلق نیست ولی هوای داستان را مجسم‌تر می‌نماید. کاووس

گذشته زمن در خورگاه کیست  
نیارد زمن جت کس داوری

چنین گفت کاندرجهان شاه کیست  
مرا زبید اندر جهان برتری

(پس حساب خواستن از شاه مرسوم بوده است)

در او خیره مانده سران سپاه

همی خورد باده همی گفت شاه

البته سران سپاه به همین «خیرگی» اکتفا می‌کنند!

نیز هست.

او در سرای طبیعت است و کسی از کوی حقیقت سخنی نمی‌گوید. شاه دچار احساسات می‌شود. شعر رودکی به یاد می‌آید و بوی جوی مولیان و تأثیر شگرف موسیقی و شعر - که اینجا در سطح است - و آنچه شاه را مجذوب می‌کند نه جهانی متعالی یا وطن، که سرزمینی جادویی، شگفت و شگرف است که در بوستانش همیشه گل است و بتان پرستنده<sup>۱</sup>. شاه ناگهان از بزم به یاد رزم می‌افتد، البته رزمی که هدفش جز بزم نیست. پس سخنرانی کوتاهی در ذم کاهلی ایراد می‌کند که:

چو بر کاهلی پشه گیرد دلیر

بگردد بر او دشمن پست، چیر

وی که در هیچ جنگی شرکت نکرده و نمی‌کند، نتیجه می‌گیرد:

من از جم و ضحاک و از کیقباد

فزون بایدم زان ایشان هنر

جهان جوی باید سر تاجور

خوب، هنگامی که در کشور همه بنده باشند راه گزافه‌گویی باز می‌شود. هنوز هیچ نشده شاه جوان از جمشید در داد فزون است (گفتنی است که جم و ضحاک و کیقباد، شاهانی باروشهایی متفاوت، را به هم می‌بافد. بی‌اطلاعی اوست یا «شیطنت» خداوند سخن؟) می‌خواهد که «هنر»ش حتی از جمشید صاحب جام جهان بین نیز در گذرد، با این نتیجه‌گیری فلسفی که: شاه باید جهانجوی باشد. توصیف بزرگان سخت شنیدنی است:

سخن چون به گوش بزرگان رسید

از ایشان کس آن رای، فرخ ندید

همه زرد گشتند و پرچین به روی

کسی راست پاسخ نیارست کرد

نهانی بُدیشان غم و باد سرد

حتی یک نفر با این لشکرکشی ابلهانه موافق نیست. زیرا مازندران افسانه‌ای سرزمین دیوان است. راست است که فردوسی خود می‌گوید که «تو خود دیو را

مردم بد شناس» ولی در اینجا رازی پنهانی در کار است که تاکنون کسی کاملاً

۱. گفتنی است که این سرزمین افسانه‌ای از طبرستان تاریخی و مازندران کنونی جداست. مازندران جغرافیایی تا شصت سال پیش کانون مالاریا بود.

نگشوده است: جنگ دیوان سابقه دارد: نخست هوشنگ «جهان کرد بر دیو نستوه تنگ»: و سپس طهمورث در یک جنگ با دیوان

از ایشان دو بهره به افسون بیست دگرشان به گرز گران کرد پست پس چیز دیگری هست که نخست کاووس می گوید به هنری برتر از حتی هنر جمشید نیاز است و سپس نام آوران ایران با شنیدن نیت شاه همه رنگ می بازند و غم و «باد سرد» خود را نهان می دارند. این راز چیست؟ شاید همان که در مقدمه گذشت: در آوردن دیوان به خدمت، و نه کشتن آنها.

افسانه در خاموشی بزرگان که در برانگیختن جنون استبداد سهم بزرگی دارد پای می فشارد: از بزرگان طوسی و گودرز و گیو و خرداد و گرگین و بهرام - نام می برد و سپس می گوید که اینان هم ترس خود را پنهان کردند و هم به آواز گفتند ما کهنتریم

زمین جز به فرمان تو نسپریم

ولی در غیاب شاه انجمن می کنند که اگر سخنان شاه از سرمستی نباشد

ز ما و ز ایران برآید هلاک

نماند بر این بوم و بر آب و خاک

حتی خاک وطن به تاراج خواهد رفت. می گویند جمشید که «مرغ و دیو و پری» به فرمان او بودند (پس می توانسته دیو را به جنگ دیو وادارد) هرگز از فتح مازندران دم نزد. فریدون که هم پر دانش بود و هم پر فسون (وی، چنان که گذشت، به رمز «جادوی سپید» آگاه بود) دلش یاد از این سامان مرموز نکرد. سران قوم در برابر چنین دشواری مهمی واپس می نشینند ولی به فکر چاره می افتند و وسیله نجات، مانند همیشه، در نیمروز است. پس پیکی نزد زال می فرستند

که گر سر به گِل داری اکنون مشوی

یکی تیز کن مغز و بنمای روی

بیا و به شاه بگو که این کار و سوسه اهریمن است و «در دیو هرگز نباید گشاده». پیام نامداران به زال بسی گویاست

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت که از دانش اندازه نتوان گرفت

یعنی در قلمرو بیدانشی است. شاه به راه نیاکان نمی رود و

همی گنج بی رنج بگزایدش چراگاه<sup>۱</sup> مازندران بایدش  
 زود بیا و گرنه هرچه رشته ایم پنبه خواهد شد زیرا جان « بداندیش شاه پیچیده  
 است ». خبر چنان دهشتناک است که روی زال جهان پهلوان نیز بی درنگ زرد  
 می شود. و حالی به ژرفا می رود: فاجعه آن است که کار در دست خود کامه نا آگاهی  
 است.

همی گفت: کاووس خود کامه مرد زگیتی نه گرم آزموده نه سرد.  
 ممکن است به پند من اعتنا نکند. این « مقام تعدیل کننده » قدرت اجرایی ندارد،  
 تنها سلاحش اندرز است و رهنمونی... حال اگر شاه به این راهنمایی اعتنایی نکند  
 چیزی در زمینه بدی دگرگون نخواهد شد و اضافه بر آن آبروی زال هم خواهد  
 ریخت. از سوی دیگر اگر به پیام بی اعتنا باشد

نه از من پسندد جهان آفرین نه شاه و نه گردان ایران زمین  
 ( چه بسا شاه جوان روزی پشیمان شود و گله کند که از شمایان، حتی یکی نیز  
 خطای مرا آشکار نکرد. ) به سوی کاووس می شتابد

پس خبر به بزرگان ایران می رسد که: « درفش همایونش آمد پدید ». «  
 جهان پهلوان یک سر به نزد شاه می شتابد و سخنهای بایسته می گوید: که پیش  
 از تو شاهان فراوان بدند، با لشکر و زر و سیم، ولی هیچ کدام آهنگ مازندران  
 نکردند زیرا آنجا خانه دیو افسونگر است نه دیوی چون سایر دیوان. از آن گذشته  
 این سرزمین « طلسم » است. نه نیرنگ و خدعه های جنگی به کار می آید نه زور  
 شمشیر و نه رازگشایی دانش. همه راهها بسته است. سپس به الحاح دست می یازد:  
 شاها ببین، این نامداران که تو را کهترند بندگان خدایند، برای فزونجویی خون  
 اینان را مریز

تو از خون چندین سر نامدار ز بهر فزونی درختی مکار  
 که بار و بلندیش نفرین بود نه آیین شاهان پیشین بود  
 شاه در پاسخ نخست تعارفی زبانی می کند

کز اندیشه تو نیم بی نیاز

۱. نویسنده به درستی دریافته که چراگاه مرکز نعمت آدمی نیز هست، ولی نه شاهدهی یافته و نه در فرهنگی چنین معنایی.

می‌داند که با کسی روبروست که باید همه کس را در حد قانون نگاهدارد، ولی می‌گوید که از همه شاهان پیش «مردی و فرّ و درم» بیش دارد و فیلسوفانه نتیجه می‌گیرد که

جهان زیر شمشیر تیز اندر است

آخرین شاه ایران و دست کم یکی از نخست وزیران انگلستان اعتقاد داشتند که هر وجدانی را می‌توان خرید. متنها مشکل، تفاوت قیمت است. و کاووس عقیده دارد که زور هر دری را می‌گشاید.

البته فاتحان همیشه بانیتهای پاک دست به آدمکشی می‌زنند

[https://www.makht\\_lib.com](https://www.makht_lib.com)

و آنگاه بزرگترین آفت خودکامگان: حقیر شمردن دشمن:

چنان زار و خوارند در چشم من چه جادو، چه مردان آن انجمن  
(معلوم می‌شود که یکی از جهات طلسم شدن آن سامان دلیری مردان آن بوده است.) به گوش تو خواهد رسید که کاووس به چه پیروزی نمایانی دست یافته و کسی را در مازندران زنده نگذاشته است

به گوش تو آید خود این آگهی کزیشان شود روی گیتی تهی

ایران را به او ورستم می‌سپارد و خود را مؤید به «تأییدات الهی» می‌داند

جهان آفریننده یار من ست سر نره دیوان شکار من ست

و این اتکاکه مضحک می‌نماید (از آنرو که شاه جوان جز میگساری تاکنون هنری نشان نداده) مصادیق تاریخی متعددی دارد: ده سال پیش از انقلاب روسیه، ژنرالی از آن دیار نامه سوزناکی به امپراتور نوشت و هشدار داد که اگر نجیبی کشور بر لب پرتگاه است و مقامت در خطر. امپراتور در پاسخ نوشت که «مسیح یار ماست». محمدرضا شاه و صدام نیز هر دو خود را متکی به حمایت خداوندی می‌پنداشتند: انسان برای فریب دادن و فریب خوردن استعداد بسیار دارد.

و گفته شاه به زال: حال که چنین است تو اگر یار شاطر نیستی بار خاطر مباش

گر ایدونک یارم نباشی به جنگ مفرمای ما را بدین در درنگ

زال می‌بیند که شاه پریشان می‌گوید: او گفته است که زر و شمشیر و دانش در این میدان کارساز نیست ولی کاووس می‌گوید که زر و شمشیر من از همه افزون‌تر است و (در جنگی تهاجمی و بی‌معنی) آسمان پشت من. خواننده از زال توقع



دارد که بر درستی همچنان پای فشاری و وظیفه خود را به پایان برد، ولی زود نوید می‌شود.

بدو گفت: شاهی و ما بنده‌ییم به دلسوزگی با تو گوینده‌ییم و از آن بدتر نکته‌ای بر زبان می‌آورد که شایسته غلامان درباری است نه فرزند سام و پدر رستم:

اگر دادگویی همی یا ستم به رای تو باید زدن گام و دم یعنی در جهان عمل و نظر باید از شاه اطاعت کرد، چه درست بگوید چه نادرست!

چرا زال چنین سخن سخفی (که منافی همه هستی اوست) بر زبان می‌آورد؟ ما یک بار دیگر در داستان سیاوش نیز با چنین عقب‌گرد شگفتی روبرو می‌شویم: آن‌گاه که سیاوش، فاتح مرو و قهرمان اخلاق در برابر ستم افراسیاب، که کشتن بیگناهی چون اوست سر تسلیم فرود می‌آورد، و خود زال نیز، بعدها، در حضور کیخسرو، پس از آن که با جانشینی لهراسب به شدت مخالفت می‌کند ناگهان تسلیم می‌گردد.

ظاهراً این ضربه «تراژیک» از آن است که ما را بیدار کند و به اندیشه وادارد و تراژدی را هر چه ژرفتر سازد: مشاوران شاه در جنونهای او مسئول‌اند و اگر با سکوت خود او را آزاد گذارند یا با این‌گونه سخنان او را دیوانه‌تر کنند گناهشان سنگین‌تر می‌شود.

سپس یک بیت که به احتمال زیاد خالقی مطلق در ضبط آن دچار سهو شده است:

از اندیشه من دل نپرداختم سخن هر چه بایست انداختم  
در چاپ مسکو و نسخه بدل‌های آقای خالقی مطلق همه جا «پرداختم» آمده و این ظاهراً درست است. زال می‌گوید که من دل را از اندیشه (نگرانی، ترس) تهی کردم و حرف‌هایم را زدم. شاید مصحح محترم اندیشه را به معنای تفکر گرفته و چنین آورده‌اند. واژه نامک کلمه اندیشه را اصلاً نیاورده ولی از اندیشگان این بیت را شاهد آورده است

از اندیشگان نامد آن شیش خواب ز اسفندیارش گرفته شباب  
که تصور معنی نگرانی بر تأمل افزون است. ولی در هر حال سخن آخر در این

زمینه نیاز به مطالعه‌ای دامنه‌دار در شاهنامه دارد<sup>۱</sup>.

سپس زال به ادای سخنانی می‌پردازد که ارتباط آن با متن کم است.  
 نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت      نه چشم جهان کس به سوزن بدوخت  
 به پرهیز هم کس نرست از نیاز      جهان جوی از این سه نیابد جواز  
 چنین است در شاهنامه‌های چاپ مسکو و بروخیم. آنچه از این دو بیت  
 می‌فهمیم آن که اولاً کسی را از مرگ گریز نیست (که کشف آن نیازی به اندیشه  
 بلند زال ندارد) دوم آن که چشم جهان زیاد گشاده است. یعنی: جهان بیناست و  
 ناظر نیک و بد ما؟ یا چشم طمع را کس نمی‌تواند دوخت؟ (که در این صورت  
 طعنه‌ای است به فرونجویی شاه) و زهد و پرهیز نابودکننده نیاز (غریزه) نیست.  
 که سخنی است بسیار درست اما چه ارتباطی با تصمیم شاه دارد؟ آیا باز طنزی  
 است که تواز جهان زهد و پرهیز به آن سوی بام افتاده‌ای؟ و به عنوان نتیجه‌گیری:  
 شاه را از مرگ و از چشم زمانه و از نیاز (یا پرهیز؟) گریزی نیست. جای تأمل  
 است.

و یک شگفتی دیگر:

مبادا که پند من آیدت یاد

طنز است یا پس گرفتن آن سخنان بلند؟ و در بیت بعدی نیز جای این پرسش تا  
 اندازه‌ای هست.

پشیمان مبادی ز کردار خویش      به تو باد روشن دل و دین و کیش  
 هنگامی که زال، «سبک» از نزد شاه بیرون می‌آید دلش «پر دود» است و هور و  
 ماه در چشمش سیاه. چرا بیشتر نگفته است!  
 گیو به او می‌گوید

به جایی که کاووس را دسترس      نباشد، نداریم او را به کس  
 و پس از دو بیت تمجید:

پس از کردگار جهان آفرین      به تو دارد او امید ایران زمین  
 که بیت آخر به صراحت نشان بلندی مقام یل سیستان است در معنایی که گفتیم: اول

۱. سعدی اندیشه را به هر دو معنی آورده است:

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر...

آن دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی

کشتی رود اکنون که ترجر بریده است

خدا و بعد یل نیمروز ( نه شاه ). ولی از گفتن شاه را « به کس نمی‌داریم » چه سود؟  
حالی فرمانروا است و خواهیم دید چه می‌کند.

او کار بی‌بنیادش را از پیش می‌برد گیرم که خلقی « داخل آدمش ندانند ». به ویژه  
که بی‌درنگ فرمان نامعدلت بنیان صادر می‌شود:

به طوسی و به گودرز فرمود شاه: کشیدن بنه، سر نهادن به راه

از این کوتاهتر و پر مغزتر نمی‌توان گفت.

واکنش: اطاعت محض.

چو شب روز شد شاه و جنگاوران نهادند سر سوی مازندران

رجزخوانی گویو کجا شد؟

گفتنی است که شاه به هنگام عزیمت، کشور را به میلاد می‌سپارد که اگر دشمن

پدید آمد تیغ بکش و

زهر بد به زال و به رستم پناه که پشت سپاهند و زیبای گاه

به سخن زال گوش نمی‌دهد ولی معتقد است زهر بد باید به او به رستم پناه برد.

ستمگر، هیچگاه خود را به تمامی نمی‌بیند و گرنه ستمگر نبود. همیشه دچار

سوء تفاهم است و زشتها را زیبا می‌بیند.

نزدیک مازندران « به جایی که پنهان شود آفتاب » اردو می‌زند و البته می‌و

مجلس بزم. سپس فرمانی شگفت به گویو که: به نخستین شهر مازندران هجوم ببر و

همه چیز را غارت کن و بسوزان! گویو نیز اطاعت می‌کند و زن و کودک و مردان

شایسته را از دم تیغ می‌گذرانند. گویو در رکاب رستم هیچ شباهتی با گویو در خدمت

کاووس ندارد!

در آنجا شهری می‌بیند چون بهشت، پراز « پرستار و پرستنده » بازر و دینار و

گهر بسیار و برگرد شهر چارپای فراوان و جایی که قرار بود مأمن دیوان باشد

بتان پاک حورند گویی درست به گلنارشان روی، رضوان بهشت

و شگفت‌تر آن که

چو یک هفته بگذشت ایرانیان ز غارت گشادند یکسر میان

سپس پیام شاه مازندران به دیو سپید بدین مضمون

بگویی که آمد به مازندران به غارت از ایران سپاهی گران

عین حقیقت است. کشوری که مهد آزادگان است به عزم غارت می‌رود. زهی

رهبری شاه.

واکش دیو سفید جادوست: بر اثر آن دو بهره از لشکر ایران ( و خود شاه )  
نابینا می شوند و فراوان کشته ( بی آن که جنگی روی داده باشد ) و

همه گنج تاراج و دشمن اسیر

دانسته نیست چرا در چنین جنگی کاووس با خود گنج حمل می کرده است؟ و  
فردوسی که هر جا عبرتی پیش آید از اندرز - یا ابراز حیرت - فروگذار نمی کند:  
همان داستان یاد باید گرفت که خیره بماند شگفت از شگفت  
و شاه،

سپهد چنین گفتا چون دید رنج که دستور بیداد بهتر ز گنج  
اکنون که کار از کار گذشته شاه به هوش می آید. درست چون ادیب شهریار که به  
هنگام نابینایی چشم جانش بینا می گردد. کاووس هم به گاه نابینایی بیدار می شود  
اما نه چندان. آخر او اندرزگویی دانا چون زال داشته و به گفته اش اعتنایی نکرده  
است و اکنون حتی امتنان را هم، از او یادی نمی کند.

دیو سپید برای ایرانیان نابینا کيفری تلخ در نظر می گیرد: خورا کشان را «لختی  
سبوس» تعیین می کند «بدان تا گذارند روزی به بوس» ( به سختی ) و به شاه  
مازندران می گوید که کاووس را نکشتم تا «فراز و نشیب» را بشناسد! شاه کور و  
گرفتار، سرانجام، دست به دامان زال و رستم می شود. پیکمی می فرستد که: «چرخ  
گردان» در گنج و لشکر به دیوان سپرد. هنوز خود را در میان نمی بیند. اعتراف به  
گناه سخت است به ویژه که خطا کار سلطان باشد. ولی اکنون به یاد پندهای زال  
هست و گویی ناگهان یکسر بینا می شود.

نرفتم به گفتار تو هوشمند کمی خرد بر من آمد گزند

اندوه که این «کمی خرد» هیچگاه چنگ از گریبانش نمی کشد.

دستان از شنیدن خبر جامه به تن می درد. ننگ اسارت شاه را از دشمن و  
دوست پنهان می دارد، سپس به رستم می گوید:

که شمشیر کوتاه شد اندر نیام

دیگر خوردن و چمیدن بر ما حرام است

نشاید کزین پس چمیم و چریم وگر خویشتن تاج را پروریم

از اینجا تا به مازندران دوراه است: یکی آن که کاووس رفت، «دگر کوه و بالا

به رفتن دو هفت». و در این راه

ترا شیر و دیو آید و تیرگی  
بماند دو چشم اندر آن خیرگی  
ولی

تو کوتاه بگزین، شگفتی ببین  
ممکن است در این کار خطر جانی باشد، ولی

تواند کس از تو این باز داشت؟  
چنان چون بیاید، بیاید گذاشت  
یعنی باید به راه درستی رفت هر چند خطر جان در میان باشد.

سپس بحثی کلی - و نه چندان مناسب حال - به میان می‌کشد که زندگی در هر  
حال گذران است و مرگ در کمین [پس نباید از مرگ ترسید]:

نخواهد همی ماند ایدر کسی  
بخوانند اگر چه بماند بسی  
(انسان هر چند عمر طولانی داشته باشد سرانجام مرگ او را می‌خواند.)

رستم می‌گوید من به رفتن آماده‌ام، اما استدلال تو درست نیست.

... به دوزخ چمیدن به پای  
بزرگان پیشین ندیدند رای  
هنوز از تن خویش نا بوده سیر  
نیاید کسی پیش درّنده شیر

این سفر پر خطر را خواهم پذیرفت و  
هر آنکس که زنده است از ایرانیان  
نه از زنگ مانم نه دیو سپید  
بیارم، ببندم کمر بر میان  
نه از زنگ مانم نه دیو سپید

و سپس سوگندی درخور، کوتاه، بلند معنی، و نشانه عزمی راسخ:

به نام جهان آفرین یک خدای  
مگردست «ارزنگ» بسته‌چو سنگ  
نهاده به گردن برش پالهنگ  
سرخش برده یکایک زجای

سر و مغز «کولاد» در زیر پای  
ولی رخس برده یکایک زجای

از هفتخان به شتاب می‌گذریم زیرا سخن از رستم نیست از کاووس است.  
کافی است اشاره شود که خان اول جنگ با شیر است، خان دوم تشنگی در بیابان  
که رستم به خداوند متوسل می‌شود، پس میشی کوهی او را به چشمه‌ای زلال

رهنمون می‌گردد. خان سوم جنگ با اژدهاست. خان چهارم کشتن زن جادوست.  
خان پنجم بستن دیوی به نام اولاد، خان ششم نبرد با دیوی دیگر به نام ارژنگ، و

سرانجام خان هفتم کشتن دیو سپید که از همه «دیو» تر است. سپس رستم کوری  
اسیران را با جگر دیو سپید چاره می‌کند. شاه مازندران در جنگ کشته می‌شود و

فرمانروایی آن سامان را به اولاد که رستم را مدد کرده است می سپارند و پیروزمندانه باز می گردند، و شاه به دادگری می پردازد و کشور آبادان می گردد. جهان چون بهشتی شد آراسته پر از داد و اگنده از خواسته سرزمینهای چند باژوساو و کاووس را گردن می نهند. مقاومت «بربرستان» درهم می شکند ولی

بسرین برنیامد بسی روزگار  
 خور از آزمایش نیابد جواز  
 که بر گوشه ی گلستان رُست خار  
 نشیب آیدش چون شود بر فراز  
 چو شد کارگیتی بدان راستی  
 پدید آمد از تازیان کاستی  
 یکی با گهر مرد با گنج و نام  
 در فشی برافروخت در مصر و شام  
 از امپراتوریه همیشه بانگ سرکشی برمی خیزد. لشکرکشی، جنگ و چکاچاک شمشیر. شاه هاماوران - نزدیک مصر - تسلیم می شود و تعهد خراج می کند. کاووس می پذیرد. «گوینده» به او می گوید که شاه هاماوران دختری دارد بسیار زیبا، رخ چون بهشت و چون خورشید و خرم بهار، تابان و با توصیفی که یک بخش آن شگفت می نماید.

به بالا بلند و به گیسو کمند  
 زبانش چو خنجر، لبانش چو قند  
 این دختر که سودابه نام دارد بعدها موجب زیان فراوان می شود ولی بدی از زبانش نیست از دل هوسبازش است. و در هر حال دانسته نیست در میان آن همه توصیف از زیبایی و خوبی و رعنائی، زبانی «چو خنجر» چگونه تعریفی است!  
 در هر حال سخنی از خلق و خو و صفات او نیست، تنها گوینده می افزاید که نشاید که باشد جز از جفت شاه که نیکو بود شاه را جفت ماه همین و بس. شاه که تنها از راه توصیفی شاعرانه آهنگ مازندران - آن دیار ظلم شده - کرده بود اینک با توصیفی دیگر، نادیده و ناسنجیده فریفته سودابه می شود به شاه هاماوران پیام می فرستد

که خورشید روشن ز تاج منست  
 هر آنکس که در سایه من پناه  
 زمین پایه ی تخت عجاج منست  
 نیساید، از او گم شود پایگاه  
 کنون با تو پیوند جویم همی  
 رخ آشتی را بشویم همی  
 چو دامادیابی چو پور قباد  
 چنان دان که خورشید داد تو داد  
 شاه هاماوران غمین می شود، زیرا همین یک دختر را دارد و جانش بسته به اوست.

با دختر می‌گوید که نظرش چیست؟ پاسخ می‌شوند که چون خواستگار شاه است شویی نیک است (در واقع او با شاهی ازدواج می‌کند نه با کاووس نادیده و چیزی از او نشنیده). پدر تسلیم می‌شود و عروسی سر می‌گیرد. زیبایی عروس چنان است که چون سودابه را نزد شاه می‌برند

نگه کرد کاوس و خیره بماند به سوداوه بر نام یزدان بخواند  
 اما پدر دختر در جستجوی چاره است که از شر کاووس رهایی یابد و سودابه را نزد خود باز گرداند. پس طرحی می‌ریزد که کاووس شاه را به مهمانی بخواند و او را اسیر کند تا از خراج دادن نیز رهایی یابد. سودابه دست پدر را می‌خواند و به شوی هشدار می‌دهد. کاووس نمی‌پذیرد و با بزرگان به میهمانی می‌رود. پذیرایی شایان است و تا یک هفته خدمت است و شادی و شادخواری. اما بعد لشکری از بربرستان می‌رسد. بر سر شاه و همراهان می‌ریزند و همه را اسیر می‌کنند.

و فردوسی سخن سنج در این پرسش که

چه گوید در این مردم ژرف‌بین؟ چه دانی تو ای کاروان اندرین  
 و شگفت آن که پاسخ شاعر به خود نه بیانگر مهر مفرط پدری که - باز هم - نبرد قدرت است: اگر پسر از تو قوتی تر گردد، مهرش کاستی می‌گیرد

پسر گر به جاه از تو برتر شود هم از رشک، مهر تو لاغر شود  
 چنین است گیهان ناپاک رای به هر باد خیره بجنبد ز جای  
 در بازداشت دوباره، کاووس را به دژی برفراز کوهی بلند می‌برند. خبر که به سودابه می‌رسد هیاهویی عظیم بر پا می‌کند که چرا در جنگ او را نگرفتید و چو کاوس را بند باید کشید مرا بی‌گنه سر بیاید برید

پدر در خشم می‌شود و او را نیز پیش کاووس می‌فرستد. (این مجازات است یا پاداش؟) چون سران نیز با کاووس اند لشکر پراکنده می‌شود. در نتیجه از هر گوشه و کنار، هم گردنکشان و هم دشمنان سر برمی‌کشند.

چو بر تخت زرین ندیدند شاه بجزتن گرفتند هرکس کلاه  
 ز ترکان و از دشت نیزه‌وران ز هر سو بیامد سپاهی گران  
 (دشت نیزه‌وران، سرزمین ضحاک، قلمرو تازیان است.) کشور میدان جنگ می‌گردد و ترک و تازی در ایران با هم گلاویز می‌شوند. افراسیاب تازیان را شکست می‌دهد و

سپاه اندر ایران پراکنده شد      زن و مرد و کودک همه بنده شد  
بندگی سراسر کشور. این هم از جشن عروسی کاووس شاه.

مانند همیشه از رستم چاره می جویند. پاسخ رستم شگفت می نماید:

چو یابم ز کاوس شاه آگهی      کنم شهر ایران ز ترکان تهی  
و اگر از آن جانب آگهی نیاید؟... که خوشبختانه می آید. پس رستم نامه ای به شاه  
هاماوران می نویسد (که در آن، برعکس مرسوم همه نامه ها سخن با نام پروردگار  
آغاز نمی شود. آیا نتیجه شتاب و نگرانی شدید است یا سبب آن است که شاه  
هاماوران بی اعتقاد است؟) می نویسد که به نیرنگ به کاووس دست یافتی. یا او را  
آزاد کن یا آماده نبرد باش. شاه راه دوم را بر می گزیند. سپاه رستم در مرز  
هاماوران دست به غارت و کشتار می برند، چندان که

جهان آمد از خون و غارت به جوش

و این پیش از درگیری دو لشکر است. آیا این کار لازم بوده است؟ هنگامی که دو  
سپاه به هم می رسند لشکر هاماوران با دیدن «بر و یال» رستم و زخم کوبال او راه  
فرار در پیش می گیرند. شاه هاماوران به شتاب از مصر و بربرستان مدد می خواهد  
که می رسد.

رستم که اکنون با سپاه سه کشور روبروست بر سلامت شاه نگران می شود:  
مبادا در هنگامه نبرد کاووس را سر به نیست کنند. پیام می فرستد که تکلیف  
چیست؟ پاسخ خواندنی و شنیدنی است:

نخست فلسفه

چنین بود تا بود گردان سپهر      که بانوش زهر است و با جوش مهر

سپس ...

و دیگر که دارنده یار من ست      پناه ست و مهرش حصار من ست  
تو کار خود را بکن.

از ایشان یکی زنده اندر جهان      ممان آشکارا، چه اندر نهان  
بخش آخر نشان شهامت نیست، نشانه درماندگی است. راههای دیگر بسته است.  
جنگ در می گیرد، و پس از خونریزی فراوان شاه هاماوران زنهار می خواهد و  
تعهد می کند که کاووس و سران کشور را باز گرداند، به اضافه

سرا پرده و گنج و تاج گهر      پرستنده و تخت و زریق کمر



پس کاووس به افراسیاب نامه می نویسد:

که ایران پرداز و بیشی مجوی  
 ترا شهر توران بسنده ست خود  
 سرما ز تو پر شد از گفت و گوی  
 فزونی مجوی ارشدی بی نیاز  
 که خیره همی دست یازی به بد  
 ترا کهتری کار بستن نکوست  
 که درد آردت پیش و رنج دراز  
 نگه داشتن بر تن خویش پوست  
 کهتری گزین و جان خود را حفظ کن! و سپس، کسی که دو بار اسیر شده، چنین  
 تفاخر می فروشد

ندانی که ایران نشست منست  
 و افراسیاب در پاسخ:

چنین گفت کایران دورویه مراست  
 که تور فریدون نیای منست  
 بیاید شنیدن سخنهای راست  
 همه شهر ایران سرای منست  
 میراث ابا و اجدادی! سپس جنگ و شکست افراسیاب و نابودی دو بهره از سپاه  
 وی، کاووس پیروزمندانه وارد پارس می شود. و داد می گسترده جهان بر اثر داد  
 چهره ای دیگر می گیرد

همی روی بر تافت گرگ از بره

مردم، پری می شوند و دیو رهی ( برده ). گردنکشان به فرمان درمی آیند. و  
 کاووس انصاف می دهد که همه اینها را از رستم دارد.  
 سپس در البرز کوه بنایی می سازد که از رنج کار حتی دیو به ستوه می آید: دو  
 خانه از سنگ خارا و دو خانه از آبگینه یعنی بلور با زبرجد زیتش. دو اسلحه خانه  
 از سیم و کاخی از زر « ز بهر نشست » با ایوان یاقوت نشان و پیروزه نگار. در این  
 شهر شگفت روز و شب چون روز اول بهار مساوی است. زمستان و تابستانش  
 نامعلوم و هوا همواره عنبرین و ( شگفت اندر شگفت ) می به صورت باران  
 می بارد که... نم نم باران به میخواران خوش است.

همه ساله روزش بهاران بدی گلش چون رخ غمگساران بدی

پس

به خواب اندر آمد سر روزگار  
 ز خوبی و از دادن شهریار  
 و اگر همواره سرانجام نعمت و دولت و رفاه، خواب عفلت باشد، آیا بشر اسیر  
 تضادی ابدی نیست؟

آرام روزگارا اهریمن بر نمی‌تابد به ویژه که دیوان گرفتار کاووس‌اند. پس پنهانی انجمنی می‌کند از دیوان عظام. داوطلبی می‌خواهد که شود جان کاوس بی‌ره کند به دیوان بر این رنج کوتاه کند بگرداندش سرز یزدان پاک فشانند بران فر یزدانش خاک باز دلیل دیگر بر این امر که فر شاهی در خون خسروان نیست، در چند و چون کارشان است. دیوی پای پیش می‌گذارد. پس به صورت غلامی نکونزد کاووس می‌شتابد. می‌گوید که با چنین فر و شکوه جای واقعی تو بر چرخ گردان است نه سریر خاک. اکنون جهان به کام تست. تو شبانی و همه گردنکشان رمه. ولی یکی کار مانده ست کاندلر جهان نشان تو هرگز نگردد نهان بیا و یاد خود را جاودان کن. وانگهی آفتاب و چرخ که باشد که راز خود را از چون تو شاهی پنهان دارند

چه دارد همی آفتاب از تو راز؟ که چون گردد اندر نشیب و فراز؟  
چگونه ست ماه و شب و روز چیست؟ برین گردش چرخ سالاز کیست؟  
در اینجا فردوسی، چون حافظ، کشف راز دهر را ناممکن و جستن آن را ابلهانه می‌داند. نقطه ضعف اصلی فرمانروایان فزونجویی است. وای از وقتی که کسی آنان را به وسوسه نیز برانگیزد  
دل شاه از آن دیو بی‌راه شد روانش از اندیشه کوتاه شد  
سپس خود فریبی همیشگی

گمانش چنان بد که گردان سپهر ز گیتی مر او را نموده است چهر و دیدیم همه فزونجویان خود را مستظهر بدین حمایت می‌دانند.  
کاووس هوس می‌کند که در جستن راز سپهر به آسمان پرواز کند. چگونه؟ به کمک عقابان. که داستانش معروف است. این شاهکار (به هر دو معنی) سومین هنرنمایی کاووس است. عقابهای بینوا چون بی‌نیرو می‌شوند همراه با تخت شاهی فرود می‌افتند، در آمل. جهان، کاووس را نابود نمی‌کند، چه باید سیاووش از او در وجود آید که بتواند پهلوانی در دیار دشمن فخر کند که

سیاوش نیم نر پریزادگان از ایرانم از شهر آزادگان  
شاه در بیشه‌ها به یاد خدا می‌افتد و پوزش و اعتراف به گناه.  
گودرز نزد رستم می‌نالد که تا مادر مرا از شیر باز گرفته است

همی بینم اندر جهان تاج و تخت      کیان و بزرگان بیدار بخت  
 چو کاوس نشنیدم اندر جهان      ندیدم کسی از کهان و مهان  
 زمزمه‌های اعتراض رفته رفته اوج می‌گیرد و ناگهان منفجر می‌شود  
 رسیدند پس پهلوانان بدوی      نکوهش کنان تیز و پرخاشجوی  
 بدو گفت گودرز: بیمارستان      ترا جای زیباتر از شارستان!  
 به دشمن دهی هر زمان جای خویش      نگوئی به کس بیهده رای خویش  
 (معلوم می‌شود هنر آخرین را با کسی در میان نگذاشته است) خطاهای گذشته‌اش  
 را نیز برمی‌شمارد که شاه جز تصدیق چاره‌ای ندارد. سپس کاووس چهل روز  
 می‌گریزد و در پیش بزدان می‌نالد. از شرم در کاخ را می‌بندد و دینار بسیار  
 می‌بخشد.

چو بگذشت یکچند گریبان چنین      ببخشود بر وی جهان آفرین  
 افسانه در چگونگی این بخشایش و نشانه‌های آن ساکت است. تنها آثارش را  
 می‌بینم: سپاه پراکنده گرد می‌آید و خود او:  
 برافروخت ز آمرزش دادگر      بدانست کز رنجها یافت بر  
 دوباره رسم داد. سرکشان به راه می‌آیند و «زمانه چنان شد که بود از نخست»  
 و فردوسی

بدین داستان گفتم آنکم شنود      چنین رسم هرگز کسی را نبود  
 سپس داستان رستم و هفت گردان می‌آید و بعد سوگنامهٔ عبرت‌انگیز سهراب.  
 آخرین شاهکار کاووس خودداری از دادن نوشداروست برای بهبود زخم  
 خونین سهراب. بهانه‌اش این است که اگر سهراب بهبود یابد قدرت رستم فزونی  
 می‌گیرد و چه بسا هوس شاهی کند. در حالی که اگر رستم چنین طمعی داشت  
 می‌توانست در مواردی که کاووس به اسارت درآمده است جایش را بگیرد...  
 کاووس با این خودداری، در واقع خاندان رستم - نگهبان شوکت ایرانی - را نابود  
 می‌کند.

پس از آن داستان سیاوش است.

چو همره کنی جنگ را با خرد      دلیرت ز جنگاوران نشمرد  
خرد را و دین راره‌ی دیگر است      سخنه‌ای نیکو به پند اندر است  
فردوسی

شکاف میان زندگی واقعی و زندگی آرمانی چنانست که هرگاه کسی واقعیت را به آرمان بفرشد، به جای پایستن\*، راه نابودی خویش را در پیش می‌گیرد. هر که بخواهد در همه حال پرهیزکار باشد، در میان این همه ناپرهیزکاری سرنوشتی جز ناکامی نخواهد شد...  
ماکیاولی، شهریار، ترجمه داریوش آشوری.

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

## سیاوش بر آتش

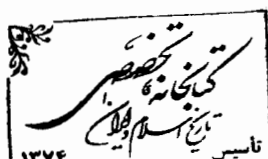
فردوسی در مقدمه داستان سیاوش می‌گوید:  
یکی میوه‌داری بماند ز من      که بارد همی بار او بر چمن  
در این شرح گفتگو بر سر « بار » این درخت برومند است. می‌خواهیم بدانیم گوهر داستان چیست و چرا خون سیاوش همچنان می‌جوشد.

### مادر

طوس و گیو و گودرز در شکارگاهی نزدیک مرز توران دختری « خوب رخ » می‌بینند که

به دیدار او در زمانه نبود      بر او بر ز خوبی بهانه نبود  
از او می‌پرسند که کیست و از کجا آمده است؟ دختر پاسخ می‌دهد که پدرش دوش مست و خراب به خانه آمده و بر او خنجر کشیده و خواسته است سرش را ببرد. از نژادش می‌پرسند می‌گوید که خویش گرسیوز ( برادر افراسیاب، پادشاه توران ) است. می‌پرسند چگونه این همه راه را پیاده آمدی؟ پاسخ می‌دهد که

\* پایدار ماندن



اسب داشته ولی اسبش در راه مانده، وانگهی با بسیاری در و گوهر فرار کرده است که دزدان در راه از او ستانده‌اند. طوس سپهسالار ایران که به بی‌خردی شهره است آرم را به یک سو می‌نهد و می‌گوید: «من این دختر را یافته‌ام.» گویو اعتراض می‌کند که: «ای سپهدار، تو با من و در کنار من بودی» می‌گوید: «اسبم زودتر رسید.» کار گفتگو به پرخاش و تندی می‌کشد تا آنجا که می‌گویند برای رفع مناقشه بهتر است دختر را بکشیم! و چون می‌بیند کاری نادرست است قرار بر این می‌گذارند که دعوا را نزد پادشاه ببرند که فرمانرواست و داور کل. هنگامی که شاه دختر را می‌بیند در دل می‌گوید چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. به سرداران می‌گوید خاطر آسوده دارید

[https://www.benakht\\_lib.com/shamarnaj-rah](https://www.benakht_lib.com/shamarnaj-rah)

گوزن است اگر آهوی دلبر است شکاری چنین از در مهمتر است داستان با بیداد شاه آغاز می‌گردد. دادرس، تمام خواسته را خود بر می‌دارد به دادخواهان منت هم می‌گذارد که رنجشان کوتاه شده است. و تازه پس از انتخاب، از نژاد دختر می‌پرسد. چون هم در پرسش سرداران و هم در پرسش شاه، پیش از همه چیز مسأله نژاد مطرح می‌شود متوجه می‌شویم که این امر در زمان وقوع داستان اهمیت بسیار داشته است.

دختر که ابتدا خود را بسته گرسیوز نشان داده بود، این بار می‌گوید که

ز سوی پدر بر فریدونیم

و می‌دانیم که گرسیوز بدنهاد نیز از فریدون فرخ‌نژاد دارد. در هر حال دختر فراموش نمی‌کند که در برابر شاه است و باید ادعا کند که شاهزاده است. شاه که سخت فریفته زیبایی او شده و نژادش را نیز باور کرده، از همان لحظه نخست زبان به تحسینش می‌گشاید.

به او گفت کاین روی و موی و نژاد همی خواستی داد هر سه به باد؟

و پیش از آن که منتظر پاسخ شود مقام بلندش را در شبستان (حرمسرا) تعیین می‌کند

۱. مرحوم مینوی که خود را ملزم می‌دانسته گفته‌ها را میان «گیومه» بیاورد نوشته است که: «این...» (و نظایر آن). در این کتاب این شیوه را استثنائاً کنار گذاشتیم.

به مشکوی زرین کنم شایدت سر ماه رویان کنم بایدت  
 دختر در پاسخ، غرور شاهانه را چنین ارضا می کند  
 چنین داد پاسخ که دیدم ترا ز گردنکشان بر گزیدم ترا  
 ولی خوب می داند که گزینشی از این سوی در کار نیست و انتخاب یک سر  
 بسته به اراده شاه است.

دختر را به شبستان می فرستد و بر « گاه » می نشاند. و مطمئن می شود که در  
 حفظ دوشیزگی به راه اهریمنی نرفته است

اگر ایزدی هر چه بایست بود یکی سرخ یاقوت بد ناپسود  
 « بسی بر نیامد برین روزگار » که کودکی می زاید « فرخ » و سخت زیبا روی و  
 موجب سرافرازی

یکی بچه فرخ آمد پدید کنون تخت برابر باید کشید  
 جهان گشت از آن خوب پرگفتگوی کز آن گونه نشنید کس روی و موی  
 ( شنیدنی است که هم در مادر و هم در کودک، موی همچون روی، زیبا و برازنده  
 می نماید.) پدر نامش را « سیاوخش » می گذارد و سیاوخش یعنی « دارنده اسب  
 سیاه ». چرا اسب و چرا سیاه؟ آیا انتخاب رنگ سیاه بدشگون نیست؟

طالع کودک را از ستاره شناسان می پرسند. پاسخ غم انگیز است: « ستاره بر  
 کودک آشفته است. » و « کارش خفته » و شگفت تر آن که اگر بد کند و اگر خوب،  
 نصیبش جز آزار نیست.

بدید از بد و نیک آزار او به یزدان پناهید از کار او  
 فردوسی بارها از فلک نالیده است که « یکی بد کند، نیک پیش آیدش » و  
 برعکس. اما این داستان کهنه است و زخم کهن تر. پس دور فلکی یکسره به منهیج  
 عدل نیست. ( خواهیم دید که چگونه و چرا ) ولی اینک باید بدانیم که با مسأله ای  
 بسیار کهن و بسیار مهم سروکار داریم: داد چیست و بیداد کدام است و چرا باید  
 دادجویان با بیداد رویرو شوند! ( تصاحب مادر سیاوش را ببینم که بی هیچ گونه  
 اعتراضی « داوری » پایان می یابد! ) و یک بیداد دیگر: دختری که پدر مست و  
 زورگو چنان عرصه را بر او تنگ کرده که بیگانه، مادر و خانه و کاشانه را می گذرد  
 و می گریزد و اینک فرزندی برومندی چون سیاوش زاده است که « جهانی از آن  
 خوب پرگفتگوی » است در ژرفنای فراموشی فرو می رود و دیگر در سرتاسر

داستان از او نشانی نیست. حتی سیاوش که مظهر داد و اخلاق است (خواهیم دید) حتی یک بار نامش را بر زبان نمی آورد!

بیدادی که بر زن رفته است و می رود.

و همیشه، در درازنای تاریخ، افسانه‌ها از واقعیتها انتقام گرفته‌اند.

پیش از این که مادر را برای همیشه ترک کنیم به یاد داشته باشیم که او از کشور توران است، کشور انیران. (کشوری که با ایران در جنگ است). و نیز خویش گرسیوز. و خواهیم دید که این گرسیوز مظهر شراست و آتشی می افروزد که ایران و توران در آن به بیداد می سوزند. و باز به یاد داشته باشیم که پدر این زن دیوانه‌ای است که راه ماندن در خانه را بر دختر بینوایش می بندد. و دیگر آن که سیاوش از گرسیوز گزند می بیند. پس ریشه درد در ما و در درون ماست.

پدر سیاوش کاووس است. شاهی مظهر نابخردی به شرحی که دیدیم. و سیاوش، که اگر قهرمان قهرمانها نباشد، بیگمان یکی از والاترین آنهاست، از چنین پیوندی زاده شده است: که آب چشمه حیوان درون تاریکی است. و شاید این مقدمه از آن رو باشد که با خلاف آمد عادت خو بگیریم و آماده باشیم که بینیم چگونه انسان والایی، سراسر نور، زندگی در تاریکی می گذرد.

## نیروی تعدیل کننده

ایران اسیر استبداد است و خودکامگی. از این وضع البته شخص فرمانروا سخت راضی است. هر کار خواست می کند و هر جا خواست می رود. و پهلوانان و بزرگان نیز، که در قدرت سهمی دارند، ناخشنود نیستند. شاه بی مدد آنان فرمانروایی نمی تواند کرد. بقیه مردم خاموش اند و حقی برای خود قائل نیستند که در صدد تحصیلش برخیزند. پس سیاهی است و سیاهی...

اما نه. پرتوی، هر چند ناتوان، از گوشه‌ای می درخشد. ذهن بشری از نور، از موهبت یزدانی سهمی دارد و این نور بیش از همه و پیش از همه بر ذهن افسانه پردازان (که پدر هنرمندان و روشنفکران اند) می تابد: باید در این بار گرانسنگ که فرمانروایی مطلقه است تعدیلی ایجاد کرد. نخست در عالم پندار و سپس در گفتار و شاید در کردار. آخر همه اینها باید نیک باشد. و اکنون که کردار نه نیک است از پندار آغاز کنیم...

همیشه چنین بوده است. اگر بشر پندار - نیروی تخیل - را نداشت هنوز غارنشین بود. نخست اندیشه‌ای، فکری، طرحی در تخیل جوانه می‌زند و سپس می‌روید... آنگاه شاعری - با همان کلمات نخستین بدان - آهنگی می‌دهد. پس در مجلس سور یا سوک خوانده می‌شود و در دلها جای می‌گیرد. از آن گفتارها ترتیب می‌دهند...

قرعه فال به نام سیستان می‌زنند. این سرزمین که امروز چنین خشک افتاده است در جهان پندار سرزمینی می‌شود که فرمانروایانش نیروی تعدیل‌کننده خودکامگی می‌شوند. مدت‌ها پیش شاه جوان به سام سپرده می‌شود که حافظ و راهنمای او باشد. راهنما کلمه‌ای پرمعنی است. فرمانروا، با لذات یا بالعرض، راه را از چاه نمی‌شناسد. او بر اثر قدرت طلبی گمراه است (و چقدر در شاهنامه شاهد بر این مدعا می‌توان یافت!) ناچار نیازمند اندیشه‌ای است که او را راهبر شود. اندیشه‌ای مبارک است.

چنان که دیدیم خشم و خروش کاووس به حدی است که از بزرگان و سرداران کسی یارای مخالفت با طرح کودکانه، او را ندارد جز زال پسر سام. او را می‌خوانند. گفتارش اثر ندارد ولی او سخن خود را گفته است و درستی را از نادرستی باز نموده.

راه است و چاه و دیده بینا و آفتاب

تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود

بگذار تا بیفتد و ببیند سزای خویش!

و اگر این سخن در حصار بلند خودکامگی اثر نکند در دیگران اثر می‌کند. بی‌تردید.

در وجود رستم این نیروی تعدیل‌کننده به کمال می‌رسد. این مرد مردان جز آن که شاه را پند می‌دهد به او پرخاش هم می‌کند، فراوان. حتی کار به دشنام هم می‌کشد. این نیروی تعدیل‌کننده، اینجا نجات دهنده هم هست. به شرحی که دیدیم، و همچنان که قرن‌ها و قرن‌ها بعد (در جهان واقعیت، مونتسکیو گفت که برای پرهیز از خودکامگی قوای کشور باید از هم مجزا باشند) در این جا نیز نیروی



تعدیل کننده، خود نباید هوس پادشاهی کند و الا باز همان آتش است و همان کاسه. در این اوج، خصوصیتی جادویی هست که حتی بهترین مردمان را از راه به در می برد چه رسد، به ضحاک. ( این را در تراژدی فریدون دیدیم و در داستان کیخسرو خواهیم دید ) از این روست که خاندان سام هوس پادشاهی ندارند. مطلقاً. سام همیشه بر اوج است ولی بر جایش نشسته. زال که از دولت نوعی افسون سپید نیز برخوردار است ( ارتباط با سیمرغ ) هوس شاهی ندارد. و رستم که بارها شاه شاهان را اسیر و در مانده می یابد، حتی به پندارش نیز نمی گذرد که بر جای آن بی خرد بنشیند. و این « خرسندی » که در هیچ شاهی ( جز کیخسرو ) نیست کم نیست: گذشتن از قدرات لذت لذتها ( و دریغا که این چیز عیان را که هم می بینند، کاووس کور نمی بیند و به این بهانه نوشدارو را از فرزند برومند رستم، سهراب، دریغ می کند. پهلوانی را در پنجه مرگ رها می کند و پدر را و جهان را از وجود چونان فرزندی محروم ).

اندوها و دریغا که این اندیشه خجسته را کس پی نمی گیرد. شری بود و در هوا افسرد...

## و سیاوش

و اکنون که سیاوش زاده شده و جهان را از همان آغاز پرگفتگو کرده است، رستم، این نیروی بزرگ تعدیل کننده خود کامگی، پیش شاه می آید که « کودک را به من بسپار. در دربار تو کسی را آن مایه نیست که شایستگی پروردن چنین فرزندی را داشته باشد. » گفتار رستم صریح و بی پرده است

چنین گفت : این کودک شیرفش مرا پرورانیده باید به کش

چو دارندگان ترا مایه نیست مرا و را به گیتی چو من دایه نیست

شاه در اندیشه فرو می رود. چه اندیشه ای؟ نمی دانیم. در این که رستم راست می گوید، تردیدی نیست. چه کسی از رستم شایسته تر که هم پهلوان به تن است و هم پهلوان عرصه روان؟ پیشگویی ستاره شناسان؟ شاید... اما رستم در هر حال بدخواه نیست و با کودک بیگناه چه می تواند کرد؟ شاه « دل و دیده » را به رستم می سپارد و « گرد پسندیده » با رستم روانه نیمروز می شوند.

نخست نشستگهی در گلستان و سپس - به ترتیبی که در شاهنامه آمده است -

سواری و تیر و کمان و کمند . . . عنان و رکیب و چه و چون و چند  
 آیین جنگ و بهتر بگوئیم دفاع زیرا جنگ رستم همه دفاع است. دفاع از ایران و  
 از داد و دیگر هیچ. آخر تا بدی در جهان هست نمی توان (متأسفانه) از «عنان و  
 رکیب» در صدر کارها غافل بود. هجومها بر این کشور را بشماریم!  
 و سپس آن که فرمانروا همیشه در رزم نیست. باید آیین بزم را نیز بداند و رسم  
 شادباش را

نشستن گه مجلس و می گسار      همان باز و شاهین و کار شکار  
 و آنگاه مسأله اساسی

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)  
 ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه

و اگر این امر حیاتی نخست مطرح نشده از آن روست که ذهن کودک باید رفته  
 رفته آماده شود. داد چیست؟ بیداد کدام است و منظور از تخت و کلاه چیست؟  
 و خواهیم دید که کشمکش داد و بیداد - این مشکل قرنها و قرنها - همه ذهن  
 سیاوش را فرا می گیرد: «چه کنم تا به کسی بیداد نکنم؟» عمر گرانبار شاهزاده  
 وقف پاسخ گفتن به این پرسش دشوار می شود.

نخست برای آن که بر پدر بیداد نکند از خانه و کاشانه چشم می پوشد و روانه  
 میدان جنگ می گردد و سپس در کشاکشی غم انگیز دریغ دارد که بر آدمی چون  
 افراسیاب وفا نکند و گروگانهای بی گنااهش را به کشتن بدهد. پس از پادشاهی نیز  
 چشم می پوشد و بعدها از جانش. زنهار از بیداد!

رستم در پروردن سیاوش رنج بسیار می برد و پر بار. سیاوش که در زیبایی  
 تن بی مانند بود اینک به زیور کمال درون نیز آراسته است  
 سیاوش چنان شد که اندر جهان      به مانند او کس نبود از مهان  
 یگانه دوران.

اینک این گنج نهان در سیستان می خواهد که نمایان شود و هنرهای  
 آموخته اش را بر کسی عرضه دارد. نخست بر پدر. به رستم می گوید:  
 بسی رنج بردی و دل سوختی      هنرهای شاهانم آموختی  
 پدر باید اکنون که بیند زمن      هنرهای آموزش پیلتن  
 رستم او را روانه می کند. شوکت سیاوش سپاه را خیره می کند. فردوسی برای

نخستین بار او را آزاده می خواند. تا این آزادگی با او چه کند.

شاه از دیدن پسر شگفت زده می شود و بی اختیار نام یزدان بر زبان می راند  
بدان اندکی سال و چندان خرد که گفתי روانش خورد پرورد  
روان نوجوان پرورنده خرد است. این توصیف دوم: آزاده و خردمند. (هر دو  
در مقابله با خصوصیات شاه).

شکوه برخوردار چنان است که شاه سطوت سلطنت را از یاد می برد. به  
شکرگزاری برخاک می افتد. نخست خداوند را ستایش می کند و سپس فرزند را.  
بزرگان نیز

ز فرّ سیاوش فرو ماندند به دادار بر آفرین خواندند  
آنگاه جشن و سرور و سوری بی مانند.

سپس پدر در مدت هفت سال فرزند را می آزماید. که چه بشود؟ دانسته نیست.  
ولی سرانجام در می یابد که

به هر کار جز پاک زاده نبود

و این خصوصیت سوم: پاک زاده، نه، پاک. پاک مادرزاد.

آیا شاه نسبت به همسر زیبای خود - سودابه - ظنین است؟ قرائن بعدی نشان  
می دهد که نه. زیرا کاووس در برخورد سیاوش و سودابه کمال بی احتیاطی نشان  
می دهد و همه جا خام است. به سال هشتم، فرمانروائی خراسان و «کهستان» (به  
موجب یک بیت الحاقی ماوراءالنهر) به نام او نوشته می شود، ولی همچنان در  
پای تخت می ماند.

## سودابه

سودابه نمونه کامل عیان زن درباری است با تمام خصوصیاتش، که متأسفانه  
چندان پسندیده نیست.

کاووس همه چیز دنیایی دارد جز جوانی و جمال. و اینک جوانی صاحب  
جمال در دربار سبز شده است.

بانوان شبستان از مردان جدا هستند. زیرا سودابه، پس از گذشتن روزگاری،

«ناگهان» چشمش به چشم سیاوش می افتد و

پر اندیشه گشت و دلش بر دمید

شدت صاعقه چنان است که بلافاصله با این بیت روبرو می شویم  
چنان شد که گفתי طراز نخ است و گر پیش آتش نهاده یخ است  
بانوی حرم که کمبود خود را جبران شده می بیند، بی درنگ دست به کار  
می گردد.

کسی را فرستاد نزدیک اوی که پنهان سیاوش را این بگوی

که اندر شبستان شاه جهان نباشد شگفت ار شوی ناگهان

سخن «نهانی» است و سیاوش باید «ناگهان» در شبستان شاه جهان پیدا شود.  
همه چیز درباری است جز جوانی که، فرسنگها دور، در گاهواره مردی و مردمی  
تربیت شده است.

فرستاده رفت و بدادش پیام بر آشفته زان کار او نیک نام

بدو گفت مرد شبستان نیم مجویم که با بند و دستان نیم

بدین گونه نخستین مانعی که در برابر این آزاده بخرد پاک نیک نام - که دارای  
فره است - سر برمی کشد، فساد درباری است. و سیاوش اگر زاده دربار است  
پرورده دیاری دیگر است. اکنون پی می بریم که چرا کاووس در برابر پیشنهاد  
نخستین رستم - که کودک را برای پرورش به او بسپارد - دچار تردید بوده است.  
سودابه که از شاهزاده سرخورده است به شاه روی می آورد. نخست چاپلوسی  
که نمک هر دست بخت دربار است

بدو گفت کای شهریار سپاه

که چون تو ندیده است خورشید و ماه

نه اندر زمین کس چو فرزند تو

جهان شاد بادا به پیوند تو

فرستش به سوی شبستان خویش

بر خواهران و فغستان خویش

(و بی شک بر کلمه «خواهران» تأکید می کند تا منظور اصلی پوشیده بماند) و

فرمانروای غافل

بدو گفت شاه این سخن درخور است

برو بر ترا مهر صد مادر است

و کلمه مادر پیش از آن که بر زبان سودابه جاری شود بر زبان شوی پیر آمده است. سودابه با چنین سرپرست کم خردی نیاز به مکر بسیار ندارد. سپهبد سیاوش را خواند و گفت که خون دل مهر نتوان نهفت کلمه مهر (= عشق) را بر زبان می آورد، ولی در آن مهر خواهری و مادری را در نظر دارد

پس پرده من ترا خواهرست و سودابه چون مهربان مادرست  
 شاه شیفته آفرین است و پسر را نیز بدین موهبت نوید می دهد. می گوید که  
 جمال تو مهر می آورد و مهر، آفرین  
 ترا پاک بزدان جنان آفرید که مهر آورد بر تو هر که ت بدید  
 بویژه که پیوسته خون بود چو از دور بیند ترا چون بود!  
 پس پرده پوشیدگان را ببین زمانی بمان تا کنند آفرین  
 سیاوش در پاسخ، زمانی شاه را خیره نگاه می کند و در دلواپسی فرو می رود.  
 ناگهان به نظرش می رسد که هفت سال آزمون بس نبوده و شاه باز هم می خواهد او را بیازماید. اطمینان دارد

که گر من شوم در شبستان اوی

ز سوداوه یابم بسی گفت و گوی

پس به شاه می گوید که تو مرا فرمان تخت و کلاه دادی. ای آنکه از آغاز تابش آفتاب پادشاهی به خوبی و دانش و کاردلی جو به جهان نیامده است مرا با بخودان همنشین ساز و با « بزرگان و با کار آموزه بدان » و در مرحله دوم با نیزه گذاران و کمانداران و در پایان با کسانی که « آئین باز » و بزم می دانند، و گرنه چه آموزم اندر شبستان شاه به دانش زنان کی نمایند راه؟ جوانی که نخست خرد را ارج می نهد در هر کار بهره آموزشی می جوید، حتی در بزم. گویی حافظ از زبان او سروده است که

حسن مهرویان مجلس گرچه دل می برد و دین

بحث ما در حسن خلق و خوبی اخلاق بود

اما بی درنگ به یاد می آورد که با پدری خودکامه سروکار دارد، بنابراین بی درنگ می افزاید که در هر حال مطیع فرمان شاه است.

گر ایدون که فرمان شاه این بود ورا پیش من رفتن آئین بود

شاه خردمندی اش را می ستاید و می گوید که سخن بدین خوبی کم شنیده است  
و از شنیدن آن اندیشه اش نیرو گرفته، ولی

مدار ایچ اندیشه بد بدل همه شادی آرای و غم بر گسل  
و باز هم از مهر خواهری و مادری سخن می گوید. سیاوش پاسخ می دهد که  
بامداد به شبستان خواهد رفت. بامداد و نه شامگاه، تا شامه هرگونه بدگمانی زوده  
گردد. مرد نیکدلی بر شبستان نظارت دارد. شاه فرمان می دهد که سودابه با گوهر و  
مشک به پیشواز سیاوش برود. چیزی که بانوی شاه به دعا می طلبد. شاه پاک خام  
است. و سیاوش مردد را به سوی فاجعه می راند.

چرا سیاوش راست و صریح حقیقت را با شاه در میان نمی گذارد؟ یا اگر  
می خواهد گناه شاهبانو را بپوشاند چرا مرد و مردانه از رفتن به شبستان سرباز  
نمی زند؟ زیرا چیزی از هملت مردد در او هست. هملت میان بودن و نبودن در  
تردید است و سیاوش میان پای فشردن و تسلیم شدن. و شاهزاده بخرد و  
بسیاردان، مرد میدان پافشاری و ایستادن نیست. و اینک گام اول در مسیر تسلیم.  
بامداد، سیاوش نخست به حضور شاه می آید و تعظیم می کند. شاه با او  
درگوشی سخنانی می گوید که دانسته نیست چیست. مهتر شبستان را می خواند و  
پسر را با او به «دیدار نو» می فرستد.

برفتند هر دو بیک جا بهم روان شادمان و تهی دل ز غم  
سیاوش شادمان است ولی از بد در هراس. از او پیشوازی شایسته می کنند:  
جام و مشک و دینار و زعفران و درم از هر سو نثار می گردد و عقیق و زبرجد و  
نوای مستی بخش رامشگران

شبستان بهشتی شد آراسته پر از خوب رویان و پرخواسته  
در میان شبستان تختی زرین و پیروزه نشان، به دیبای شاهوار آراسته، و  
بر آن تخت سوداوه ماهروی بسان بهشتی پر از رنگ و بوی  
نشسته چو تابان سهیل یمن سر جعد زلفش شکن در شکن  
یکی تاج بر سر نهاده بلند فروشته تا پای مشکین کمند  
سودابه با چنین رنگ و بو و چنان حشمتی از تخت فرود می آید و «زمانی دراز»  
سیاوش را در بر می گیرد و

همی چشم و رویش ببوسید دیو نیامد ز دیدار آن شاه سیر

و سیاوش که همه اینها را «نه از ره ایزدی» می‌بیند

بنزدیک خواهر خرامید زود که آن جایگه کارناساز بود  
نزد خواهران زمانی دراز درنگ می‌کند و چون مرد تصمیم قاطعانه نیست باز هم به  
سوی تخت سودابه باز می‌گردد. شاید از آنرو که شاهبانو را در چشم مهتر شبستان  
خوار نکرده باشد. و شنیدنی است که حتی اهل شبستان نیز به فرهنگ و خردمندی  
سیاوش پی می‌برند

شبستان همه شد پر از گفت و گوی  
که اینت سر و تاج فرهنگ جوی  
تو گوئی به مردم نماند همی  
روانش خرد برفشاند همی  
آنگاه فرزند به سوی پدر باز می‌گردد و می‌گوید برده سرای نهفت را دیدم، و  
دانستم که

همه نیکوی در جهان بهر تست  
ز یزدان بهانه نبایدت جُست  
زجم و فریدون و هوشنگ شاه  
فزونی به گنج و به شمشیر و گاه  
و البته «زگفتار او شاد شد شهریار». بساط شادمانی می‌گسترند.

شبانگاه که شهریار سودابه را می‌بیند از او نخست از «فرهنگ و رای»  
سیاوش می‌پرسد و سپس «زبالا و دیدار و گفتار اوی» و ناگهان پرسشی  
وسوسه‌انگیز  
پسند تو آمد؟

و بانوی مکار پاسخ می‌دهد که البته ماه و خورشید همتای خود شاه را ندیده است  
و از همین رو

چو فرزند تو کیست اندر جهان  
چرا گفت باید سخن در نهان؟  
بدو گفت شاه ار به مردی رسد  
نباید که بیند ورا چشم بد  
ولی سودابه در اندیشه دامگتری است و از همان آغاز، شروع می‌کند

بدو گفت سوداوه گر گفت من  
پذیرد، شود رای را جفت من  
هم از تخم خویش یکی زن دهم  
نه از ناسداران برزن دهم  
قاعدتا باید همسر را خود جوان برگزیند و اگر پدری خودکامه باشد، پدر. اما در  
این میان سودابه پیش افتاده است و شاه در برابر او نرم

بدو گفت این خود به کام منست  
بزرگی به فرجام نام من است  
(به ظن قوی مصراع دوم یعنی با همسر گرفتن سیاوش، خاندانی که نام مرا

دارد جاودان خواهد شد. بیهیهای پیشین این گمان را تأیید می‌کند ( باز هم شاه به «فرجام نام» خود می‌اندیشد نه به صلاح یا خواست فرزند، و در این میان دام سودابه را استوارتر می‌سازد.

شبانگاه که سیاوش پیش پدر می‌رود ( و البته هر بار به آفرین خواندن بر شاه را از یاد نمی‌برد ) شاه به او می‌گوید که آرزوی در جهان این است که سیاوش صاحب فرزندی شود تا «همچنان که من از دیدار تو تازه روی می‌گردم تو نیز دل به دیدار او برگشایی». می‌بینیم که در گفتار شاهبانو و در راهنمایی پدر، سخنی که نیست سخن عشق است. سیاوش نیز این را حق خود نمی‌داند. آنجا تنها هوس و

<https://t.me/shenavast>

جناب عشق را درگه بسی بالاتر است. حتی سیاوش هم در این باره حکم شاه را معتبر می‌شناسد

بدو گفتمن شاه را بندهام به فرمان و رایش سرافکندهام  
 هر آن کس که او برگزیند رواست جهاندار بر بندگان پادشاست  
 سیاوش عشق را نیز تسلیم فرمان پادشاه می‌کند و از اینجا تراژدی زندگیش مایه می‌گیرد. تاکنون فاجعه او فاجعه تردید بود از این پس تسلیم از پی تسلیم است. و دریغ این، از تسلیم گرمی‌ترین گرمیها آغاز می‌گردد.

انسان حقوقی دارد که قابل واگذاری نیست و سیاوش بخرد این را نمی‌داند. اکنون که این امتیاز بزرگ را به شاه داده است، در مقابل یک تقاضا دارد نباید که سوداوه این بشنود دگرگونه گوید بدین نگرود به سوداوه زین گونه گفتار نیست مرا در شبستان او کار نیست مصراع دوم کمی مبهم است ولی اگر بدین را «به دین» معنی کنیم گویاست: سودابه از دین ( و آیین ) برگشته است ( یا دین ما را ندارد ) و سخنش دگرگونه است. این را با او در میان مگذار. بنابه بیهیهای بعدی سیاوش می‌داند که در این ماجرا شاه فقط مجری طرح بانوی زیبای خود است، اما می‌خواهد به گونه‌ای از دام رهایی یابد. مصراع چهارم بسیار صریح است و هشدار دهنده: مرا دیگر در شبستان سودابه کاری نیست.

ولی شاه خام است و در خواب. باید بیندیشد که چرا فرزند بخردش ناگهان (از نظر او) به چنین نتیجه‌ای رسیده است. اما شاه به جای همه اینها غافلانه می‌خندد.



نخست تعارف خشک و خالی نصیب فرزند می‌کند که «زن، گزین تو باید.» و اما دربارهٔ سودابه

از او هیچ مندیش و زانجمن

که گفتار او مهربانی بود به جان تو بر پاسبانی بود  
البته گفتار سودابه پر از مهربانی است اما از لونی خاص. اما این که آیا این  
مهربانی پاسبان جان سیاوش هست یا نه شاه پیش‌بینی پیامبرگونه‌ای می‌کند، متتها  
در جهت عکس! این مهر، شاهزادهٔ ناکام را به کشتن می‌دهد.  
و حالی سیاوش از این تعارف که زن گزین او باید شادمان می‌شود و «نهانش  
ز اندیشه (دلواپسی) آزاد». شاه را ستایش می‌گیرد و نیایش هم. ولی  
نهانی ز سوداوهٔ چاره‌گر همی بود پینجان و خسته جگر  
و چاره‌گر در اینجا یعنی دسیه‌گر.

فردا سودابه افسری از یاقوت و زر بر سر بر تخت می‌نشیند. این بار دختران  
شبستان را گرد می‌آورد. و به مهتر حرم می‌گوید که به سیاوش پیام دهد  
که باید که رنجه کنی پای خویش نمائی مرا سرو بالای خویش  
سخنی از دختران نیست، شاهبانو در انتظار سرو بالای اوست. و با کمال  
شگفتی می‌بینیم که: «خرامان بیامد سیاوش برش!» او که قهرمان وفاداری است و  
حتی پیمان کاووس و دشمن تباہکاری چون افراسیاب را نمی‌شکند (خواهیم  
دید) بر سر پیمان شخص خود نیست. به شاه خیلی صریح گفته است که «مرا با  
شبستان او کار نیست» ولی در همان شبستان گناه‌آلود به دیدار همان زن هوسباز  
می‌رود. تسلیمی دیگر.

شاهزاده نرمخو، آئین «نه» گفتن در دربار را نمی‌داند، در حالی که این، خود  
در آنجا برترین کارهاست. خودکامگی را این چاره می‌کند و بس. و

فغان چها که در این روزگار باید و نیست<sup>۱</sup>

سودابه می‌گوید که اینک دختران زیبا، «گوهران نابسوده»

همه نارسیده بتان طراز که بر ششان ریزد از شرم و ناز  
کسی که ت خوش آید از ایشان بگوی نکه کن به دیدار و بالای اوی

و دختران.

همه یک به دیگر بگفتند ماه نیارد بدین شاه کردن نگاه البته همه سیاوش را می‌پسندند و امیدوار به بخت، به تخت خود باز می‌گردند. سودابه منتظر پسند سیاوش است. اما او خاموش است. در دل می‌گوید که مردم هاماوران - کشور سودابه - با ما دشمن اند و با شاه ایران چنین و چنان کرده‌اند و از گردان ایران گرد بر آورده‌اند و سودابه نیز «مغز و پوست» دوره‌کیان را خواهان نیست.

شاهبانو از سکوت ممتد سیاوش استفاده می‌کند، قصب از چهره بر می‌دارد که تابناکتر جلوه کند. سکوت او را به سود خود تفسیر می‌کند. می‌گوید تو حق داری به ماه ننگری زیرا خورشیدی چون من در برابر داری. سزاست که «کسی را به خوبی به کس شمرد». پس بیا و با من پیمان ببند و بر این پیمان سوگند یاد کن. کاووس به زودی به جهان باقی خواهد شتافت. آنگاه آشکارا منم و تو، تو مرا از گزند حفظ خواهی کرد (احساس مردانه‌اش را می‌نوازد)

من اینک به پیش تو استاده‌ام تن و جان شیرین ترا داده‌ام  
 زمن هر چه خواهی، همه کام تو برآرم، نسیبم سر از دام تو  
 سپس شرم و باک را کنار می‌گذارد و سر جوان را تنگ در بر می‌گیرد.

سیاوش از این سودای اهریمنی سخت به دور است.

نه من با پدر بیوفایی کنم نه با آهرمن آشنائی کنم  
 که این شیوه، آئین گیهان خدیو نیست. اینک لحظه گرفتن تصمیمی قاطع است.  
 اما هملت همچنان میان دو نیرو درگیر است و این کشاکش چنان سخت است که به گریه می‌افتد! کسی که چند روز دیگر عازم جنگی بزرگ با پهلوانی جادو چون افراسیاب است (و پیروز نیز می‌گردد) اینک در برابر زنی هوسباز می‌گرید. او در برابر دسیسه ناتوان است. خواهیم دید.

افسانه، کشمکش درونیش را باز می‌گوید

وگر سرد گویم بدین شوخ چشم بجوشد دلش، گرم گردد زخشم  
 یکی جادوی سازد اندر نهان بدو بگروود شهریار جهان  
 فاجعه آن است که «شهریار جهان» در برابر دسیسه‌های بانو ناتوان است و فرمانروای جانها نیز اوست. پس

همان به که با او به آواز نرم سخن گویم و دارمش چرب و گرم  
غافل که اشک، آبی است موجب طغیان آتش، و نرمی، دسیسه گر را سرکش تر  
می‌کند. به سودابه می‌گوید که تو زبینه ماهی و فقط شایسته شاه

کنون دخترت بس که باشد مرا نشاید جز او کس که باشد مرا  
اکنون دخترت خردسال است. من تا بالیدن وی درنگ می‌کنم و «نیاید به دیگر  
کسی رای من». این را با شاه بگویی و نظرش را جویا شو.

هنگامی که پای دروغ به میان آید سیاوش قهرمان فریفته دختری خردسال  
می‌گردد! باز هم رویگردانی از قاطعیت. قهرمان راستی مجبور به دروغ‌گویی  
شده است، که در روزگار باستان گناهی خرد نیست.

اما درباره زیبایی او و فریفته شدن شاهبانو بدین زیبایی  
و دیگر که پرسیدی از چهر من بیامیخت با جان تو مهر من  
مرا آفریننده از فرّ خویش چنان آفرید ای نگارین زپیش  
تو این راز مگشای و باکس مگویی مرا جز نهفتن همان نیست روی  
سیاوش می‌گوید که رمز زیبایی اش آن است که از فرّ یزدان آفریده شده  
است. و از سودابه می‌خواهد که این راز را با کسی در میان نگذارد. آیا با این نکته  
می‌خواهد زن هوسباز را به سوی یزدان رهنمون گردد؟

و ناگهان ضربه را فرود می‌آورد، البته همراه با چرب زبانی  
سر بانوانی و هم مهتری من ایدون گمانم که تو مادری  
این خطاب، که نشانی از گذشت سالیان بی‌رحم نیز بر آن حک شده، سودابه را  
از پای در می‌آورد: از او واکنشی نمی‌بینیم

بگفت این و غمگین برون شد بدر ز گفتار او بود آسیمه سر  
سودابه، که حالی بی‌رقیب شده است، طرح خود را در پیشرفت می‌بیند: دختر  
خردسالش سد راهش نیست. به شاه مژده می‌دهد که شاهزاده از میان آن همه ماه  
مهر صفت تنها دختر او را پسندیده است.

چنان شاد شد زان سخن شهریار که ماه آمدش گفتی اندر کنار  
شاه چرا تا این حد شاد می‌شود؟ از آنرو که خود و پسرش را به سودابه  
نزدیکتر می‌یابد. باز هم خود. پس در گنج را می‌گشاید و گهر و دیبای زربفت و  
رزین کمر و یاره و تاج و انگشتری و طوق و تخت نثار می‌کند، ولی در این میان

چیزی نیست که درویشان را به کار باشد. ( شاه به بزرگان نثار می کند و بزرگان به شاه. )

و جمعی، نه اندک، گویی تنها برای تماشا به جهان می آیند.  
سودابه از پی گرفتن نقشه خود غافل نیست. در آن حاتم بخشی در این  
سوداست

که گر او نیاید به فرمان من      روا دارم ار بگسلد جان من  
و فرمان قاطع خود را آشکار می کند  
بدو نیک هر چاره کاندر جهان      کنند آشکارا و اندر نهان  
بسازم، گر او سر بیچند ز من      کنم زو فغان بر سر انجمن  
هر چاره که در جهان یافت شود، اعم از بد و نیک، آشکارا و نهان، هر چند  
کار به فغان و رسوایی بکشد. بار دیگر بر تخت می نشیند و سیاوش را فرا  
می خواند. او هم می رود. می گوید که به روی و سر و افسر من خوب نگاه کن.  
بهانه ات چیست که از چنین بالا و چهره ای سر می پیچی؟ ( فرض ملاحظیات  
اخلاقی برای او تصورناپذیر است ). هفت سال است که من از عشق تو روز  
روشن را نمی بینم. تو آفتاب را بر من لاجورد کرده ای

یکی شاد کن در نهانی مرا      ببخشای روز جوانی مرا  
و این گفته آخرین پاسخی است به سیاوش که او را مادر خوانده بود. اعترافی  
است تلخ و خود شکن در پای معشوق جفا کار: به شتاب ایام از من بگذشت، ولی  
تو شادابی جوانی را به من بازگردان.

و آنگاه ماهیت پلید تر خود را نشان می دهد. عشق را با درم می آلاید. چون  
بازرگانی پیشنهاد معامله می کند. می گوید شاه گنجهای بسیاری نثار تو کرده است،  
من

فزون زانکه دادت جهاندار شاه      بیارایمت باره و تاج و گاه  
و چون عشقش سراپا هوس است ( و دریغ از نام عشق ) خواهش را کنار  
می گذارد و آشکارا تهدید می کند

و گر سر بیچی ز فرمان من      نیاید دلت سوی پیمان من  
کنم بر تو بر پادشاهی تباه      شود تیره بر روی تو چشم شاه  
« هیچ عاشق سخن تلخ به معشوق نگفت »، چه رسد به تهدید. کلمه ها همه

رزمی است، و از جهان مهر یکسره دور: سرپیچی، فرمان، تباه، سیاه!  
 شهابانو ژرفای وجودش را می‌نماید: خشونت محض. و این کلمات را نثار  
 کسی می‌کند که مدعی است بر او مهر می‌ورزد. اینجا همه کارها وارونه است.  
 موج خشونت سیاوش را قاطع می‌سازد و او را وامی‌دارد که بر نرمی ذاتی  
 خود غلبه کند.

سیاوش بدو گفت هرگز مباد      که از بهر دل دین دهم من به باد  
 چنین با پدر بیوفایی کنم      زمردی و دانش جدائی کنم  
 تو بانوی شاهی و خورشید گاه      سزد کز تو ناید بدین سان گناه

دورنمای گناه چنان است که سیاوش نرمخوی را برای نخستین بار در داستان  
 به خشم و پرخاش درمی‌آورد. و سودابه نیز متقابلاً به یکباره شرم را کنار  
 می‌گذارد و در او می‌آویزد. در این چنگ زدن هیچ منطقی نیست، حتی منطقی  
 بدی. آنچه بر زبان می‌آورد اینک

... من راز دل پیش تو      بگفتم نهان از بد اندیش تو  
 مرا خیره خواهی که رسوا کنی      به پیش خردمند رعنا کنی

این نخستین بار نیست که بانوی گناهکار راز دل پیش او گفته: سیاوش چنان  
 پاک است که بداندیشی جز «خورشید گاه» ندارد. و از همه بالاتر سودابه خوب  
 می‌داند که سیاوش محافظه کار و ملاحظه کار به هیچ رو قصد رسوا کردن  
 نخست بانوی حرم را ندارد. و حقیقت آن است که وی گرچه زنی سست و هوسباز  
 است، اما نمی‌خواهد کسی بدان پی ببرد. ریا و تزویری که از دیرگاه در این سامان  
 ریشه کرده است.

شکست، پهلوان هوس را دیوانه کرده است. جامه را به تن می‌درد و با ناخن  
 چهره را می‌خراشد. فغان از شبستان به بیرون می‌تراود. خروشی بزرگ برپا  
 می‌شود، آن چنان «که گفתי شب رستخیز است راست». شاه می‌شود و به شبستان  
 می‌آید. نخست از این و آن می‌پرسد که چه خبر است. سودابه زاری کنان و  
 موی کنان پیش می‌آید که چه نشسته‌ای، سیاوش در من چنگ زد.

که جز تو نخواهم کسی راز بن      جز اینت همی راند باید سخن

که از تست جان و دلم پر زمهر  
و آویختنش چنان سخت بود که

بینداخت افسر ز مشکین سرم  
چنین چاک شد جامه اندر برم  
شاه پر اندیشه می شود و به تحقیق می پردازد. ولی چون شاه است پیش از  
دادرسی حکم شاهانه را صادر می کند. از سودابه زیبا جز راستگویی بر نمی آید.  
وانگهی این گناه زشت را او مرتکب نمی شود، ابد.

بدل گفت این راست گوید همی  
وز این گونه زشتی نخوید همی  
پس گناهکار سیاوش است و سزاوار مرگ. این است راه رهایی از دشواری!  
سیاوش را سزایید بریدید / <http://sharablib.com> / بدین سان بود بندابد را کلید  
همه درباریان را دست به سر می کند، و در خلوت سیاوش و سودابه را نزد  
خود می خواند. اکنون که خشمش فرو نشسته به یاد می آورد که فرزند به رفتن به  
حرم - این کانون فساد و دسیه - راضی نبوده و او، با تأکید فرزند را فرستاده  
است. نتیجه آنکه اکنون کاووس دچار اندوه است و سیاوش در چنگ ماجرا.  
ضربه ای قوی هوش و خرد شاه را باز گردانده است.

نکردی تو این بد که من کرده ام  
چرا خواندم در شبستان ترا  
ز گفتار بیهوده آزرده ام  
کنون غم مرا بود و دستان ترا  
اکنون به راستی بگو که داستان چیست. شاهزاده ماجرا را به راستی می گوید و  
سودابه البته اعتراض می کند و می افزاید که جوان را با زر و گوهر نیز خرسند  
توانستم بکنم

مرا گفت با خواسته کار نیست  
ترا بایدم زین میان گفت بس  
به دختر مرا راه دیدار نیست  
نه گنجم بکار است بی تو نه کس  
مرا خواست کارد به کاری بچنگ  
دودست اندر آویخت چون سنگ تخت  
سپس که سرکشی مرا دید مویم را کند و رویم را خراشید و چون از شاهنشاه  
بار دارم خطر آن هست که جنین صدمه دیده باشد. خواهیم دید که این هم دروغ  
است و می خواهد گناه ناکرده سیاوش را چند برابر کند.

شاه دست کم در اینجا بخرد است و می گوید «که گفتار هر دو نباید بکار.» در  
این کار عظیم جای شتاب نیست زیرا «تنگی دل» هر آینه «خرد را به خواب»  
می آورد. در مقام چاره جویی دست سیاوش و همه بدن او را می بوید.

کوچکترین اثری از عطر و بوی شاهبانو در او نیست، و از آن مهمتر اگر به راستی گلاویزی تا آن حد شدید بوده ناچار باید در بدن جوان نیز اثر خراشی باشد که نیست. در حالی که بانو غرق بوی مشک ناب و گلاب است و مهمتر از آن بوی می. (مگاره خواسته است مستک دلربائی کند.) شاه از این که گناهکار سودابه است غمگین می‌شود. گویی فرزند با آن همه خصوصیات نیک برایش چندان اهمیتی ندارد. این جا شهوت عریان حاکم است، چنان که مهر فرزندی را در محاق می‌گذارد.

داستان درباره کلماتی که در این آزمون سخت بر زبان شاه می‌گذرد ساکت است. روایت شاهنامه کوتاه، قاطع و رسا و براست، همچون خنجر تیز غمی گشت و سودابه را خوار کرد دل خویشتن را پر آزار کرد دل هوسباز و ظاهر پرست شاه از فتوای درست خرد آزرده است و در درون شاه طوفانی عظیم برپا. میان «عشق» و حقیقت جنگ است. (و این همه معنی در یک بیت.)

پس فرمان مرگ سیاوش که قبلاً در دل شاه صادر شده بود لغو می‌گردد و حکم خرد، ناگهانی، فرود می‌آید. سودابه باید نباشد.

بدل گفت کاین را به شمشیر تیز بیاید کنون کردنش ریز ریز ولی حکم دل چیز دیگری است، و موجبات دیگری نیز در کار.

ز هاماوران زان پس اندیشه کرد	که آشوب خیزد ز آواز و درد
و دیگر بدانگه که در بسند بود	بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار، سودابه بد روز و شب	که پیچید از آن درد و نگشاد لب
سدیگر که یک دل پراز مهر داشت	بیایست زو هر بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد	به جان بر غم خرد نتوان شمرد

۱. این مصراع بر معنی بدین صورت مبهم است، و در تصحیح‌های اخیر به صورتهای گوناگون آمده است. جلال خالقی مطلق آورده است: «به چاره غم خرد نتوان سپرد» (نمی‌توان امر مهم و سنگین تربیت کودکان را به امان خدا رها کرد.) در چاپ مسکو آمده است: «غم خرد را خوار نتوان شمرد.» امروز زیباترین صورت، به نظر نگارنده، چیزی است که در یکی دو نسخه آمده است:

غم خرد را خرد نتوان شمرد

مسأله مهم همان دل پر مهر است و باقی بهانه: نخست آنکه هاماوران (برعکس مازندران) نیروی مهمی ندارد که شاه از آن بترسد. دیگر آنکه در زمان کهن گناه سودابه در هر آئینی مرگ است و بعید می‌نماید که شاه هاماوران بدین سبب به جنگی بی‌فرجام دست بزند. و از آن مهمتر آن همه سردار دلیر (و مخصوصاً رستم) در ایران چه کاره‌اند؟ دلیل دوم مسخره است. چون کسی زندانی شد، همه خویشان و دوستانش را برای رفع تنهایی او در زندان گرد نمی‌آورند. تازه صد رحمت به رسوم کهن که بر کاووس زندانی زیاد سخت نگرفته‌اند و همسرش را به پرستاری او آورده‌اند.<sup>۱</sup> و نیز غمخواری همسر از شوی فداکاری نمایانی نیست. اما درباره تربیت فرزندان، بهتر است این خردسالان چنین مادر نابکاری نداشته باشند. می‌ماند همان «دل پر مهر» شاه که فرمان قاطعی نیز در پی دارد: «بیایست زو هر بد اندر گذاشت.» لازم و واجب است که در مورد معشوق از هر بد - هر چه باشد - چشم پوشید. وانگهی هر بد که از معشوق آید، در نظر عاشق خیر محض است.

ولی خطایی رفته و باید قاعدتاً برای حفظ ظاهر هم شده، سیاستی - هر چند مختصر - در کار باشد. می‌توان زن خطاکار را اگر نه به تبعیدگاه، دست کم چند صباحی به جایی خوش آب و هوا روانه کرد تا هم برای او عبرتی باشد و بداند که دادپروری پادشاه داستانی سراسر یاوه نیست، و از آن مهمتر همان به که چندی آتش از پنبه دور بماند. باشد که آتش هوس فرو نشیند و شرار فتنه نخست سیاوش و سپس دو کشور به دام و آباد و پهناور را نسوزاند. اما کوره سوزان همنشینی دائم بازن در دل شاه روز و شب در جوش است و ندای داد و خرد، یکباره خاموش. به سودابه نازکتر از گل نمی‌گوید. اما در هر حال، خواننده داستان نفس راحتی می‌کشد. بیگناه را از شاه گزندی نمی‌رسد.

سیاوش از آن کار بد بی‌گناه      خردمندی وی بدانست شاه  
بدوگفت از این خود میندیش هیچ      هشیواری و رای و دانش بسیج  
خواهیم دید که شاه به عهد خود وفا نمی‌کند. می‌گوید: «هیچ میندیش»

۱. حتی در «زندانه‌های باز» امروزی فرانسه که زندان را حصار نیست و اوضاع برای محکومان بسیار مساعد، دیدار خصوصی محکوم با همسرش ممکن نیست.



(دلوپس مباح) ولی گر ملک این است و گرین روزگار، جای دلوپسی هست. سپس شاه به فرزند سفارش می‌کند که موضوع را با کسی نگوید تا سر و صدای رسوایی پخش نشود. وجود ننگ مهم نیست، پخش شدنش بد است. شاه بر آیین شاهبانو صحنه می‌گذارد...

## دسیسه ادامه دارد

اما سودابه، چون پلنگ زخمی بیکار نمی‌نشیند: «زکینه درختی به نوی بکشت.» سخنوری در اوج است و سخن دقیق. دیگر سخن از مهر نیست. کینه بر جایش نیست است. و این داستانی شگفت است. ادبیات گرانبار ایران از عشق (که جانشین کلمه مهر می‌گردد) داستانها پرداخته و رازها آشکار کرده است. فردوسی و نظامی در آن باره ژرف کاویها کرده‌اند و سپس مولانا و خواجه شیراز بدان رنگی آسمانی داده‌اند که شاید در ادبیات جهان بی‌مانند باشد (به استناد نبوغ حافظ می‌گوییم نه به اتکای جستجوی خودم). همه و همه در عشق مهری نورافشان دیده‌اند که از آن جز پاکی و تابناکی و نیکویی نمی‌بارد. ورود در این دریای ناپیدا کران در اینجا نه ضرورت دارد و نه کاری است ممکن. باید درباره آن کتابها نوشت و تازه، آن که مولاناست گفته است

هرچه گویم عشق را شرح و بیان  
چون که باز آیم خجل مانم از آن  
به عنوان گلی از گلستانهای پهناور شاید بی‌مناسبت نباشد چند بیت ییاوریم که فضای دربار کاووس سخت خشم‌انگیز است.

سعدی زندگی خود را مرهون عشق می‌داند

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا

گر جان برود شاید، من زنده به جانانم

و عشق را مسیحا دم و حیات بخش می‌داند

گر رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان

گر همچنان دامن‌کشان بالای خاکم بگذری...

در شاهد آوردن از حافظ، کار دشوارتر است زیرا در دیدگاه او، آنگاه که جز

خدا هیچ نیست پرتو حسش تجلی می‌کند و عشق به وجود می‌آید. می‌بیند که

ملک عشق ندارد پس بر آدم فرود می آید. عقل - که تا آن زمان صادر اولش می پنداشته اند - پیش می آید که از آن شعله چراغی بیفروزد شاید...

برتر از این در ستایش موهبتی چه می توان گفت؟

و سالها پیش نظامی، آن میر سخنوران نامی، از عشق چنین یاد می کند:  
قیس مشهور در عشق، مجنون شده است. پدر او را به کعبه می برد که از خدای بزرگ شفا بطلبد، و مجنون در کعبه می آویزد که

من قوت ز عشق می پذیرم	گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم	جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی	سیلاب غمش براد، حالی
یارب به خدائی خدائیت	وانگه به کمال پادشائیت
کز عشق به غایتی رسانم	کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور	وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم	عاشق تر از این کنم که هستم

چنین است قطره ای از دریا.

ولی آیا اینان عشق را زیاد «آرمانی» نکرده اند؟ البته عشق به خدا باید ناب باشد و از گناه فرسنگها دور. ولی عشق زمینی چه؟ آیا رگه ای از گناه در آن نیست؟

و حافظ، بزرگ عاشقان و پهلوان همه میدانهای عشق پاسخ مثبت می دهد:  
عشق زمینی - شاید از آنرو که زمینی است - با گناه آلوده است.

و گناه در این زمینه، خود، چیست؟ آیا سنگی است در زر که در آن آتشی سوزان می گدازد؟ یا باید بگدازد؟ و آیا به راستی می گدازد و هیچ اثری از آن نمی ماند؟

آیا سودابه حق نداشته است عاشق شود؟ در قرآن کریم عشق زلیخا را داریم که معادلی است بر این عشق. پس سودابه زیاد گناهکار نیست. خاصه که این - به دلیل خود افسانه - نخستین شعله سوزان دل است. شهبانو پیش از این ازدواج کرده ولی نه با عشق، بلکه با مقام. که خود مقوله ای است جز عشق تن. و اینک این تن خاکی

حق خود را می طلبد. به صدای بلند. ازدواج او با کاووس محکوم است. ولی از بیشتر ازدواجهای مرسوم نشان دارد. مردمان با عشق ثروت و مقام و دست بالا با حیثیت خانوادگی « ازدواج » می کنند. و سپس تن انتقام می گیرد: مرا نادیده گرفتی متظر حضور من باش!

حتی در جهان عرفان عشق گناه آلود شیخ صنعان را داریم که انتقام هولناک تن - و سخنگوی آن - دل است. ولی در عرفان همه گناهها در کوره عشقی آسمانی می گدازد.

و آیا سودابه که از عالم عرفان بی خبر است حقی ندارد؟ ولی آیا حق دارد در مقام شکست سراپا کین شود و مدام در کمین نابودی معشوق جفا کیش باشد؟  
فاصله متصادها آن همه نیست. در این تراژدی، پدر ناپدر می شود و عاشق، کینه ورز و سیاوش قهرمان، پهلوان تسلیم و افراسیاب بیدادگر، مهربان.

و این هشدار است که اگر ناخدای کشتی - فرد بشری که باید بر این همه جاشوی گوناگون نظارت کند - به خواب رود کشتی غرق در گردابهاست. یک دم نپنداریم که با محکوم کردن سودابه خود را حاکم کرده ایم و بر حق!

فقط آن که پیامبر خدا بود و با عالم قدسی سروکار داشت گفت که: « من شیطان خود را کشتم، و ما - خاکیان - و ناپیمبران - ژرفتر در خود بنگریم آنجا که برق عصیان در آدم صفی زد

ما را چگونه زبسد دعوی بیگناهی؟

جمعی - از جمله فرمانروایان - به گناه خود افتخار می کنند. ولی گروهی انبوه - بسیاری از بیاریان - ریا می ورزند: گناه را در صندوقخانه دل زندانی می کنند و ادعا که: نابودش کردیم. تا کجا و کی زندانی پر توان حصار را بشکنند و به چه صورت، باز، میداناری کند!

نباید به گناه میدان داد. و گناه سودابه آن است که عشق را تا مرز کین به پیش می راند.

متضاد گناه، شعله فروزان عشق، اگر با غفلت یا بددلی برخورد کند یا زود از میان می رود، (داستان مهر افراسیاب بر سیاوش را خواهیم دید) یا در نهانخانه دل دسیسه ساز همچون سودابه ای بدل به ضد خود - کینه - می گردد. آدمی - در

هیستی نامبارک - از روشنایی، تاریکی می‌سازد. چه جای گله از اهریمن!  
فرمان ستمکارانه شاهبانو صادر شده است:  
ای جوانی که رشک همه جهانی، اکنون که از «من» نیستی در جهان مباش.  
همه چیز برای من. و رای من، هیچ و هیچ.  
و سودابه که تاکنون برای رسیدن به وصال کوشیده بود از این پس طرح شوم  
نابودی نیکترین انسانها را می‌ریزد. حکم محکومیت شرف صدور یافته ولی  
قدرت اجرایی دردست شاه است، دردست پدر محکوم...  
در دربار، زنی است «جادوی و پر رنگ و فسون». سودابه از او چاره  
می‌جوید. (مشاور درگاه را تماشا کنید!) و آدمی با انتخاب مشاور، تصمیم نهایی  
خود را نیز گرفته است.  
جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت

جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند!  
البته از آغاز از او پیمان می‌خواهد که رازش را با کسی در میان نگذارد، و  
چون زن قول می‌دهد. سودابه می‌گوید که تو آبستنی. جنین را بیفکن (محیط  
دسیسه پلید است).

مگر کاین همه پند و چندین دروغ بدین بچگان تو گیرد فروغ  
چراغ دروغ بی‌فروغ است، اما نه دروغ بزرگان، از اینرو  
به کاووس گویم که این از منند چنین کشته بردست آهرمنند  
دیگر سیاوش، حتی آدمی هم نیست، اهریمن است و البته نابودی اهریمن کاری  
است ایزدی. زن چنین می‌کند. سودابه کودکان «دیوزاده» را بر طشت زرین  
می‌نهد و فغان بر می‌آورد. خروش به گوش شاه می‌رسد. بدو می‌گویند که شاهبانو  
حال وخیمی دارد. شاه

غمی گشت، آن شب نزد هیچ دم بشبگیر برخاست و آمد دژم  
چرا شاه آن شب هیچ دم نمی‌زند و بی‌درنگ نزد بانوی پر فغانش نمی‌شتابد؟  
لابد می‌داند که دسیسه‌ای تازه در کار است و در هر حال افکندن جنین راست  
نیست. کدام شویی است که از باردار شدن همسرش بی‌خبر باشد؟ دیرگاه که به

سراغ همسر می آید او را خفته می بیند و شبستان را آشفته و  
 دو کودک بر آن گونه با طشت زر فکنده بخواری و خسته جگر  
 شاهبانو با زاری و فغان می گوید که آفتاب را روشن بین! بدخواهی سیاوش  
 عیان است. تو بیهوده به او اعتماد کردی.

همی گفت بنگر چه کرد از بدی به گفتار او خیره ایمن شدی  
 دل شاه بدگمان می شود. اختر شناسان را می خواند و موضوع را باز هم نهانی با  
 ایشان در میان می گذارد. اینان یک هفته در ریج و اسطراب می نگرند و سرانجام  
 می گویند که « دو کودک ز پشت کسی دیگراند. و، نه پدرشان شاه است نه  
 مادرشان شاهبانو. و

گر از گوهر شهریاران بدی // از این از یجها جستن آسان بدی  
 و نشان مادر واقعی را به شاه می دهند. کاووس این راز را با کسی نمی گوید و  
 پژوهشی نمی کند، شاید از آنرو که موضوع فراموش شود. ولی پس از گذشتن یک  
 هفته سودابه به طلبکاری می آید که پس چه شد؟ چرا انتقام فرزندان کشته ام را  
 نمی گیری؟

شاه که از بیشرمی او در شگفت است  
 بدو گفت: ای زن! تو آرام گیر چه گوئی سخنهای نادلپذیر  
 فرمان می دهد که گماشتگان و جلادان زن جادو را حاضر کنند. نخست نوید و  
 سپس تهدید. زن خستو نمی گردد. شاه فرمان می دهد که تنش را با اره به دو نیم  
 کنند

بببردند آن را زدرگاه شاه ز شمشیر گفتند و از دار و چاه  
 چنین گفت جادو که من بی گناه چه گوئیم بدین نامور پیشگاه  
 زن جادو، در برابر تطمیع و تهدید و زجر و شکنجه پیمان خود را با شهبانو  
 نمی شکنند. افسانه این درس عبرت را در برابر پیمان شکنی سودابه و سست  
 عنصری او می نهد تا خلأ اخلاقی زبردستان را آشکارتر نشان دهد.  
 شاه سودابه را با ستاره ثمر روبرو می کند: این کودکان از زن جادو هستند و از  
 پشت اهریمن.

اما سودابه از رو نمی رود: راز جز این است. اینان از ترس سیاوش دروغ  
 می گویند. مگر پهلوانیش را نمی بینی؟

زبیم سپهبد، گو پیلتن  
 کجا زور دارد به هشتاد پیل  
 همان لشکر نامور صد هزار  
 بلرزد همی شیر بر انجمن  
 بیند چو خواهد ره آب نیل  
 گریزند از او در صف کارزار

وانگهی معلوم می شود که تو در غم فرزندان نیستی. اکنون که چنین است مرا هم با تو کاری نیست (ضربه فرود آمده است). تو که این گونه کارها را سرسری می گیری کارت را به داور دنیای دیگر وا می گذارم. سپس گریه ای فراوان.

ز دیده فزون زان بیارید آب  
 که بر دارد از رود نیل آفتاب  
 شاه نمی تواند زاری سودابه را تاب آورد و او نیز می گرید. دو گریه ناساز:  
 یکی از سر تر افتد و دیگر از سر زبونی. صحنه پیش از آنچه اندوه خیز باشد  
 مضحک می نماید. داور والا مقام در حضور گناهکار زاری می کند.  
 گسی کرد سودابه را خسته دل

سودابه ظاهر آخسته دل است و باطناً خشنود. از موارد نادری است که شاه در گفته ستاره شناسان تردید می کند. هرگز سخن اینان ناراست از بوتۀ آزمایش بیرون نیامده است. شاه که این سودا جانش را می آزارد این بار به موبدان متوسل می شود. اینان می گویند هر چند فرزند عزیز است و دل شاه از این آزمون سخت در گزند، و از سویی دیگر دل شاه از بانو پر اندیشه است چاره ای نیست جز این که یکی از این دو، سودابه یا سیاوش، از آتش بگذرند.

چنین است سوگند چرخ بلند که بر بی گناهان نیاید گزند  
 این آزمون سخت، در جهان باستان مرسوم بوده و حتی به روایتی زرتشت از آتش به سلامت گذشته است. اما موبدان می دانند که «دل شاه از اندیشه یابد گزند.» این نگرانی حاصل بی اعتقادی پادشاه است یا زاده هولناکی منظره آتش؟ خواهیم دید که همه کس می ترسد، جز آن که در آتش می رود.

شاه نخست به سودابه پیشنهاد می کند

چنین پاسخ آورد سوداوه پیش  
 که من راست گویم به گفتار خویش  
 در راست گفتاری من نباید کسی تردید کند. وانگهی چه دلیلی برتر از دو  
 کودک! سیاوش را در آتش بفرست.

و شاه در پذیرفتن این پیشنهاد درنگ نمی کند. در هر حال دل شاه از آتش پر اندیشه است. بی سیاوش زندگی کردن می تواند ولی بی سودابه نه. داد؟... پیش از

اینها بزرگان فتوی داده‌اند که هیچ کاری بر شاه منع نیست!  
 با این همه نظر فرزند را جویا می‌گردد. سیاوش می‌گوید که گذشتن از دوزخ  
 هم برای من آسانتر است تا قبول این تهمت. آتش که سهل است.  
 جان و دل شاه پر اندیشه می‌گردد.

کز این دو یکی گر شود نابکار از آن پس که خواند مرا شهریار  
 بی‌شک یکی از این دو نابکار است. نهایت آن که تاکنون موضوع پنهان بوده و  
 از این پس آشکار خواهد شد. با این ننگ چه کنم؟ ولی، از سوی دیگر، عمری با  
 بددلی نمی‌توان زیست.

چه گفت آن سپه‌دار نیکو سخن که با بددلی شهریاری مکن  
 صد کاروان شتر هیزم می‌آورند، و  
 نهادند هیزم دو کوه بلند شمارش گذر کرد بر چون و چند  
 زدور، از دو فرسنگ، هرکس بدید چنین جست جوی بلا را کلید  
 همه مردم ایران گرد می‌آیند که راستی را بشناسند. و فردوسی در این  
 نتیجه‌گیری که کاستی از زنی این چنین می‌زاید: «بدآید ترا گر بدین بگروی.»  
 شاعر پیش از حکم آتش تکلیف را تعیین کرده است ولی کوه‌گوش شنوا؟  
 پیش از آنکه آتش درگیرد این بیت می‌آید

بدان گاه سوگند پر مایه شاه چنین بود آئین و این بود راه  
 آیا منظور آن است که گذشتن از آتش، بنا بر آئین و راه آن روزگار، فقط به شاهان  
 اختصاص داشته است؟

نفت سیاه و «دو صد مرد آتش افروز». روز از زیادی دود تبدیل به شب  
 می‌گردد و سپس زبانه آتش...

زمین گشت روشن تر از آسمان جهانی خروشان و آتش دمان  
 جهانی در خروش است و سینه‌ها بریان، ولی سیاوش خندان. و مردم،  
 بر آن چهر خندانش بریان شدند

سیاوش نشسته بر اسبی تازی با خودی زرین نزد پدر می‌آید. پیاده می‌شود و  
 او را نماز می‌برد

هشیوار با جامه‌های سپید بسی پر زخنده دلی پر امید  
 بر لباس سپیدش کافور پاشیده است یعنی این کفن است و از مرگ باکی نیست

رخ شاه کاووس پر شرم دید سخن گفتش با پسر نرم دید  
 شرم شاه طبیعی است. همسر را در آتش نپسندیده و پسر را به آزمون فرستاده  
 است، در حالی که گفته ستاره شناس را پیش نظر دارد و بسیار دلایل دیگر. از  
 مصراع دوم معلوم می شود که تا این لحظه سخن گفتن شاه با فرزند، نرم نبوده  
 است.

سیاوش بیش از حد تصور بزرگووار است. از شرم پدر ناخرسند است.  
 می گوید: اندوه مدار. «کزین سان بود گردش روزگار». تعارف می کند. هرچه  
 هست دستپخت شاه و شاهبانوست. گردش روزگار را چه گناه؟ و سپس نهایت  
 بزرگی: «من باید شرمزده باشم». جوان در آستانه آزمون بی دهنست بار یکسره  
 کرامت است. بیداد شاه را فراموش کرده است: «اگر بی گناهم رهائی مراست». این  
 را برای خشنودی پدر می گوید و بیت بعدی را نیز

ور ایدون کز این کار هستم گناه جهان آفرینم ندارد نگاه  
 شاید این کرامت به گوش همگان می رسد: خروش و غم. نخستین واکنش طبیعی  
 خروش است، ولی چون خود را از چاره این بیداد ناتوان می بیند، غم  
 خروشی برآمد ز دشت و ز شهر غم آمد جهان را از آن کار بهر  
 سودابه به ایوان می آید: «همی بود جوشان پر از گفت و گوی». دست کم  
 هنگام سکوت است نه گفتگو. «همی خواست کو را بد آید بروی». عاشق بی بهره  
 از عشق در حد قساوت است. جهانی در خروش است و در غم، و او در کار بیداد.  
 هیچ چیزش از مردم نیست تا چه رسد به مردمی.

نگاهها از سیاوش به شاه باز می گردد

جهانی نهاده به کاووس چشم زبان پر ز دشنام و دل پر زخمش  
 هم محبوبیت شاه زیاد است و هم (ظاهراً) مردم به این گونه آزمایشها  
 بی اعتقادند، و الا خشم و خروش باید جای خود را به سکوت بدهد و انتظار. در هر  
 حال شعله های سرکش آتش ترسناک است. سیاوش بر اسب سیاه می زند  
 نشد تنگ دل، جنگ آتش ساخت

جنگ آتش؟ بی گمان. شاهزاده در میان شعله ها ناپدید می گردد. نفسها در

سینه ها حبس می شود

یکی دشت با دیدگان پر زخون که تا او کی آید ز آتش برون



شاید همه از بیگناهی سیاوش و نسوختن او مطمئن اند. و سخن بر سر مدتی است که در آتش می ماند. او را سالم می بینند و فریاد بر می دارند. پاکی پیروز شده است و نیکی

چو از کوه آتش به هامون گذشت خروشیدن آمد ز شهر و زدشت  
یکی شادمانی بد اندر جهان میان کهان و میان مهان  
در این جشن همگانی تنها یک تن از خشم، موی می کند و روی می خراشد:  
گناهکار.

چو پیش پدر شد سیاوش پاک نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک  
شاه از اسب فرود می آید، فرزند را در بر می گیرد و  
ز گردار بد پوزش اندر گرفت

اعتراف به بیداد. سیاوش بر خاک افتاده است. شاه دلیری و پاک سرشتی و  
روشنی روانش را می ستاید و می گوید

چنانی که از مادر پارسا بزاید، شود بر جهان پادشا  
و امانه پارسا زن! شاه باز هم در اندیشه پارسایی و ناپارسایی زنان است. سپس  
سه روز شادی است با سیاوش. در گنجها گشوده است و می و رامشگران به کار...  
روز چهارم شاه پر خشم بر تخت می نشیند و گرز گاو سر به دست می گیرد.  
سودابه را فرامی خواند و سخنها ی گذشته را بر او می خواند و می افزاید

که بی شرمی و بد بسی کرده ای فراوان دل من بیازرده ای  
یکی بدنمودی به فرجام کار که بر جان فرزند من زینهار  
بخوردی و در آتش انداختی بر این گونه بر جادوی ساختی  
نیاید ترا پوزش اکنون بکار بپرداز جای و بر آرای کار  
نشاید که باشی تو اندر زمین جز آویختن نیست پاداش این  
سودابه هنوز زبان دارد. می گوید: این تأثیر جادوی زال است که سیاوش  
نسوخت! زال بیچاره فرسنگها دور است و از ماجرابی خبر. و شاه:

بدو گفت نیرنگ داری هنوز

و چون بی درنگ از حکم خود پشیمان شده است از « ایرانیان » (از کهان یا از  
مهان؟) کسب تکلیف می کند.

چه سازم؟ چه باشد مکافات این؟ پاسخ:

که پاداش این آنکه بی جان شود ز بد کردن خویش پیمان شود.  
 درخیم می آید و بانو را می برد. « شبستان همه بانگ برداشتند. بانگ شادی؟  
 به ظن قوی.

دل شاه پر درد می شود. خواسته است ایرانیان فرمایش را نقض کنند و  
 نکرده اند. دردش را نهمان می کند، ولی در این کشمکش رویش زرد می گردد.  
 سیاوش، که لابد سیمای پدر را از نظر دور ندانسته است، به نجاتش می شتابد  
 سیاوش چنین گفت با شهریار که دل را بدین کار رنجه مدار  
 به من بخش سوداوه را زین گناه پذیرد مگر پسند و آید به راه  
 سیاوش با خود می گوید که شاه زنده و مرده سودابه را از یاد نمی برد. اگر او  
 را بکشد دیر یا زود پشیمان می شود و خشمش را بر من خواهد ریخت. پس چه  
 بهتر که از او شفاعت کنم. چنین می کند!

پادشاه که منتظر یافتن بهانه است خرسند می شود و بانو را می بخشاید. سودابه  
 به شبستان باز می گردد و البته با تعظیم و تکریم درباریان روبرو می گردد.

\* \* \*

زمانی می گذرد. شاه با فرزند مهربان است و رفته رفته  
 چنان شد دلش باز از مهر او که دیده نه بر داشت از چهر او  
 ولی این زن که بنابه گفته فردوسی نیز بدگهر است از دسیسه غافل نمی نشیند و  
 نزد شاه به فتنه جویی می پردازد. داستان نمی گوید که باز چه دروغی به هم می بافد،  
 ولی می گوید که باز دل شاه در گمان می افتد ولی از « مهان » پنهان می دارد. و  
 فردوسی پای به صحنه می گذارد که

بجائی که کاری چنین اوفتاد خرد باید و دانش و دین و داد  
 که البته در پادشاه نیست (فردوسی در این باره خاموش است و کار را به داوری  
 خواننده می سپارد). ولی ناگهان با گفتاری از تسلط جبر تقدیری بر امور — که  
 یادگار اندیشه زروانی است — روبرو می شویم.

۱. حساب سیاوش درست است. در جهان واقعیت، شاه عباس به پسر بدگمان می شود و  
 دستور می دهد تا او را بکشند. سپس پشیمان می شود. ولی به کشتن قاتل قانع نیست به کشته  
 بدبخت دستور می دهد تا فرزند خودش را بکشد و سرش را به حضور شاه بیاورد « تا حال  
 فرزند کشته را بدانند! »

به جامی که زهر آگند روزگار از او نوش، خیره، مکن خواستار  
اگر منظور این است که از گهر بد جز بدی نمی‌زاید همه حماسه بر ضد این اندیشه  
است. اگر جبر مطلق در کار بود دیگر چه تلاشی و چه حماسه‌ای؟ تراژدی، خود،  
یعنی کوشش مواجهه با شکست، ولی در هر حال کوشش. افراسیاب نیز یکی از این  
بدگهران است، ولی خواهیم دید که مدتها و مدتها انسان شایسته‌ای می‌گردد و با  
سیاوش مهر می‌ورزد. پس اختیاری هست...

و اگر منظور این است که جهان برخی از جامها را به زهر می‌آگند، یعنی  
سیاوش تیره‌بخت زاده شده است و باید تیره‌بخت بماند، گذشته از استدلال بالا،  
می‌بینیم که خود داستان خلاف این را نشان می‌دهد: به روزگاری که شاه بر سر مهر  
است، روزگار به کام سیاوش می‌گردد. اگر او بر این مهر مداومت ورزد همه چیز  
دگرگون می‌گردد. حکم فلسفه جبر عریان‌تر فرود می‌آید

چنین است کردار گردان سپهر نخواهد گشودن همی بر تو چهر  
البته کردار سپهر همیشه بر مراد نیست. اما انسان، انسان است، نه برگ درخت...  
از اولی بدتر:

چو فرزند شایسته آمد پدید ز مهر زنان دل بیاید برید!  
چرا؟ «که مهری فزون نیست از مهر خون.» این دیگر تأثیر عقاید مانعی است که از  
افکار زروانی زیان‌بارتر است: از لذت پرهیزید و از زن...  
نه. هر چیز جایی دارد و حدی. هم می‌توان فرزند را دوست داشت و هم زن  
را. و اگر کاووسها - و فقط کاووسها - نمی‌توانند حد هر یک را تعیین کنند، بدا به  
حال آنان. دیگران را گناهی نیست.

### تسلیم به سرنوشت

سیاوش در اینجا مانده است که چه کند؟ یک سویش دسیسه‌های نامادری  
است و عشق شکست خورده و انتقامجوی او. و دیگر سو پدر. شاهی نفس‌پرست  
که خرد بسیاری ندارد و آنچه را دارد زنی زیبا از او ستانده است. دادش به گونه‌ای

۱. فروید گفته بود «دل برای دوست داشتن همه کس جا ندارد و فروم به پاسخش برخاست  
که «مگر دل انبار کالا است؟!»

است که گناهکار را بر تخت می‌گذارد و بیگناه را در آتش می‌فرستد. سیاوش، حالی، نه پیرامونش رستمی است و نه پیران بخردی. همسری هم بر نمی‌گزیند تا در این میان همدلش باشد و مددکارش. نیکوئی در جمع بدان. طاووسی در جمع زاغان. و از آنسو همه جای ایران به راستی سرای اوست. چه، هم شاهزاده است و هم نیکو. همه جا مقدمش را گرامی می‌دارند و در خانه‌ها اگر گوهری نیست تا نثارش کنند، اگر رونق نیست، صفا هست.

زگفتار و کردار و از آفرین که خوانند بر تو به ایران زمین  
اما شاهزاده نمی‌جنبند. از گفتار درونیش بی‌خبریم. نه در زمان اسطوره‌ای کسی  
خاطرات می‌نویسد و نه در دربار کاووس وقایع نگاری هست. سکوت و خاموشی  
و شاهزاده‌ای بی‌تصمیم.

گفتیم که شاه پس از مدتی گرمی، باز دیگرگون شده است. نه او چنان هوشیار  
است که بتواند راز دل را پوشیده بدارد و نه فرزند آن چنان بی‌هوش که به این  
دگرگونی پی نبرد. به هر حساب، وقوع فاجعه نزدیک است و قهرمان خاموش.  
معمولاً قهرمانهای تراژدی همه کار می‌کنند تا از وقوع فاجعه جلوگیری کنند.  
مثلاً آنگاه که اسفندیار می‌خواهد دست رستم را ببندد، رستم، برخلاف آیین  
پهلوانی همه گونه الحاح و راهنمایی می‌کند. قهرمان جنگها به گونه‌ای شگفت  
آشتی جو می‌گردد. به هر در می‌زند... داستان «ادب شاه» داستانی است یکسر  
درافتادن با سرنوشت:

لایوس پادشاه «تس» از غیگیویان می‌شود که فرزندش ادب، پدر را  
خواهد کشت و با مادر ازدواج خواهد کرد. پس کودک را بر سر کوهی می‌نهد.  
(نخستین واکنش). چوپانان او را از سر کوه بر می‌دارند و به پادشاه «کرن»  
می‌سپارند. ادب در آنجا پرورده می‌شود. چون به سن بلوغ می‌رسد از پیشگویان  
می‌شنود که باید از وطن دور شود چون خطر همچنان در کمین اوست. او که وطنی  
جز کرن نمی‌شناسد از آنجا می‌گریزد (واکنش دوم). میان راه پیرمردی راه را بر  
او می‌بندد. جوان او را - که کسی جز پدرش نیست - می‌کشد. سپس چیستانی را که  
پرسنده‌اش ابوالهول است با هوشیاری پاسخ می‌گوید و به پادشاه آن به شاهی  
گمارده می‌شود و با شاهبانوی بیوه آن سرزمین - که مادر واقعی اوست - ازدواج  
می‌کنم. بیماری مرمری شهر را فرا می‌گیرد و غیگو می‌گوید که گناهکاری، که

پدر راکشته و با مادرش ازدواج کرده است، باید از شهر خارج شود تا کارها به سامان باز گردد. شاه جوینده (آخرین تلاش) در جستجوی گناهکار به خود می‌رسد...

چنان که می‌بینیم اینجا همه تلاش است و تقلا. شتابزده نتیجه نگیریم که در آن دیار همه تلاش است و اینجا سستی. در داستان اُدیپ تلاش به تراژدی ختم می‌شود و در داستان سیاوش تسلیم. پس فاجعه در تسلیم است. و این هشدار بزرگ است.

یک آن نپنداریم که سیاوش قهرمانی سست عنصر است. هرگز. خواهیم دید که او مرد رزم است و پهلوان پیروزی: بلخ را تسخیر می‌کند و مهاجم را وامی‌دارد که خاک ایران را تا آخرین وجب تخلیه کند. برای حصول اطمینان، صد تن از بستگان یلی چون افراسیاب را به گروگان می‌گیرد. هر چه باشد او دست پرورده رستم است و گزیده او. «اگر می‌خواست می‌توانست».

با این همه، او مرد تصمیم نیست، یا دست کم، مرد تصمیم به هنگام. زمانی تصمیم می‌گیرد دربار پر دسیسه و پر بیداد را ترک کند که دیگر دیر شده است، بسیار دیر.

و این بی‌عملی و این تسلیم، که آموزه تعلیمات زروانی است، شاید از آنرو چنین پر رنگ نموده شده است تا داستان بیدارکننده از فلسفه‌ای مخرب بهتر انتقام گرفته باشد.

شاهزاده می‌ماند تا نخستین فاجعه روی می‌نماید: جنگ.

شاه غرق سور است که خبر می‌رسد افراسیاب به ایران حمله‌ور شده است، با صد هزار سوار.

دل شاه کاووس از آن تنگ شد که از بزم رایش سوی جنگ شد.

البته بزم دلکش تر است. ولی باید چاره‌ای اندیشید.

از ایرانیان انجمنی می‌کند و می‌پرسد که با افراسیاب پیمان گسل چه باید کرد؟ اگر جلوگیری نکنیم بر و بوم ایران را ویران خواهد کرد. موبد می‌گوید که باید پهلوانی شایسته را گسیل کرد. شاه جواب می‌دهد که: «کسی را لایق این کار نمی‌بینم، جز خود».

چنین داد پاسخ بدیشان که من نسبینم کسی را بدین انجمن

که دارد پی و تاب افراسیاب مرا رفت باید چو کشتی بر آب شاه - که در جنگ مازندران خود را آزموده است - حتی پهلوانی رستم را از یاد می برد و خود را شایسته تر از او می داند!

سیاوش می خواهد از موقعیت پیش آمده بهره ببرد. می خواهد از شری که در هر حال مسبب او نیست میوه خیری بچیند. غافل که از بدی جز بدی نمی زاید. جنگ بسی دلها را گمراه می کند... اندیشه اش درست است. می گوید به جنگ می روم،

مگر کم رهایی دهد دادگر ز سوداوه و گفت و گوی پدر تازه در می یابیم که پدر با او گفت و گوها داشته است (نه گفت و شنودها). اینجا همه چیز یک سو به است).

و دیگر کز این کار نام آورم چنین لشکری را به دام آورم تصمیم به نبودن در دربار اندیشه ای است درست که باید پیش از این صورت می گرفت. اما رفتن به جنگ، حتی برای دفاع خوش یمن نیست. شتاب آلوده نتیجه نگیریم که دفاع کاری نارواست. همراه با سازنده داستان به این نتیجه برسیم که جنگ شوم است و آثار مرگبار و ناگوار دارد. در نابودیش بکوشیم. در دفاع نام هست ولی: عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها...

شاهزاده تصمیم می گیرد. ولی راهش نه هموار است و نه دارای پایانی خوش. پس پیش شاه قد برمی افرازد که: «من، دارم این پایگاه...»

که با شاه توران بجویم نبرد سر سروران اندر آرم بگرد شاه بی درنگ موافقت می کند. متها رستم را فرا می خواند و پس از سخنها که می رود بدو می گوید

زگیتی هنرمند و خامش توی که پروردگار سیاوش توی...  
همی خواهد او جنگ افراسیاب تو با او برو، روی از او برمتاب  
چو بیدار باشی تو خواب آیدم چو آرام یابی شتاب آیدم  
در اینجا فرزند را تنها نمی گذارد.

سپس ستایشی که نیم حقیقت نیز هست نثار رستم می کند  
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست سر ماه با چرخ در زیر تست

سیاوش پناه و روان منست سر و تاج او آسمان منست  
سپس شاه در گنج را می‌گشاید و سپاهی گران در اختیار سیاوش می‌گذارد و نکته  
گفتنی آنکه از « دلیران و خردمندان و آزادگان » کسانی را که هم قد و هم سال  
فرزندند با اتفاق پنج موبد، همراه پسر روانه می‌سازد. پیش از حرکت سپاه، شاه  
ضمن خطابه‌ای می‌گوید که

مبادا به جز بخت همراهران شده تیره دیدار بد خواهان  
به نیک اختر و تن درستی شدن بپیروزی و شاد باز آمدن  
شاه با دیدگان پر آب یک روز فرزند را همراهی می‌کند. (اینک مهر فرزند در او  
قوی است. ولی متناسب با آن، خرد نیست.)

سرانجام مریکندگر را کنار گرفتند، هر دو چو ابر بهار  
ز دیده همی خون فرو ریختند بزاری خروشی برانگیختند  
و سپس کلامی زیبا، بلند و سخت غم‌انگیز  
گواهی همی داد دل در شدن که دیدار از آن پس نخواهد بدن  
آنگاه از هم جدا می‌شوند.

یک ماه در راهند. گفتنی اینکه در سراسر این لشکرکشی، سیاوش  
نیاز رد کس را به گفتار تلخ

در دروازه بلخ سه روز جنگ سخت و سپس شکست دشمن مهاجم. تسخیر بلخ و  
پیروزی نامه سیاوش به شاه که

به بلخ آدمم شاد و پیروز بخت به فرّ جهاندار با تاج و تخت...  
کنون تا به جیحون سپاه منست جهان زیر فرّ کلاه منست  
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار سپه بگذرانم، کنم کارزار

این بیت از نظر روانشناسی سیاوش بسیار مهم است: قهرمان داستان، هم  
خردمند است هم دلیر و آماده پیکار، متها در عرصه دسیسه بی‌سلاح است و  
درمانده. فراموش نکنیم که آنچه رستم داستان را از پای در می‌آورد جنگ نیست،  
دسیسه است. آنجا دسیسه، برادر و اینجا دسیسه جانشین مادر. (بدی به ما بسیار  
نزدیک است).

پاسخی ستایش‌آمیز می‌رسد که آفرین بر «کودکی» جنگ توز،

همیشه هنرمند بادا تنت  
از آن پس که پیروز گشتی به جنگ  
رسیده به کام دل روشنت  
به کار اندرون کرد باید درنگ...  
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب  
به جنگ تو آید خود افراسیاب  
فرمان صریح است و حاکی از درنگ جستن و شتاب نکردن. سیاوش شاد  
می شود و البته از فرمان اطاعت می کند.

نگه داشت بیدار فرمان او  
نیچید دل را ز پیمان او  
از این دو بیت ( و نامه سیاوش ) بر می آید که سیاوش صلاح را در این می داند  
که دشمن شکست خورده را تعقیب کند تا به او درسی شایسته بدهد. ولی شاه،  
اینجا - معلوم نیست به چه دلیل - آشتی جوی است.

خبر شکست، افراسیاب را خشمگین می کند، چنانکه گویی می خواهد سر  
برادر - فرمانده سپاه - را ببرد. معتقد است که باید با نیروی تازه نفس حمله کرد.  
ولی شبانگاه خوابی وحشتناک می بیند. چنانکه پس از بیدار شدن تا مدتی مدهوش  
است. سپس که به اصرار برادر به سخن می آید، می گوید

یابان پر از مار دیدم به خواب  
جهان پر ز گرد آسمان عقاب  
زمین خشک شخی که گفتی سپهر  
بدو تا جهان بود ننمود چهر...  
یکی باد برخاستی پر ز گرد  
درفش مرا سرنگونسار کرد  
برفتی ز هر سو یکی جوی خون  
سراپرده و خیمه گشتی نگون  
سپاه ایران، دمان رسید و دست مرابست. پیرامون من کسی نبود. مرا نزد کاووس  
بردند فرزندی چهارده ساله کاووس بر تخت بود که میان مرا بدو نیم کرد. خروشیدم  
و بیدار شدم.

رسم خوشامدگویی دربارها چنان است که حتی برادر شاه این خواب سراسر  
ترسناک را این گونه تعبیر می کند

بدو گفت گرسیوز این خواب شاه  
نباشد جز از کامه نیک خواه  
همه کام دل باشد و تاج و تخت  
نگون گشته بر بدسگال تو بخت  
اما احتیاطاً باید با تعبیر گزار در میان نهاد. موبد از گفتن حقیقت زینهار می خواهد.  
( حقیقت گویی سر را به باد می دهد و باید با احتیاط پیش رفت ). شاه زینهار  
می دهد. و خواب گویا تعبیر می شود: اگر افراسیاب با سیاوش بجنگد « چو دیه  
شود روی گیتی به رنگ ». و از ترکان کسی پارسا نمی ماند ( جنگ همه جا را



می آلاید). پادشاه حال خوشی نخواهد داشت و اگر سیاوش کشته شود، «به توران نماند سر و تاج و گاه». و

سراسر پر آشوب گردد زمین      ز بهر سیاوش، به جنگ و به کین  
 بدان گاه یاد آیدت راستی      که ویران شود کشور از کاستی  
 جهاندار گر مرغ گردد بهر      بر این چرخ گردان نیابد گذر  
 می دانیم که خواب در شاهنامه به خودی خود جدی است. خوابگزار از ظاهر خواب می گذرد و تعبیرهایی می کند که در آن نیست: نتیجه کشته شدن سیاوش. آیا این را از پیش خود می افزاید تا شاه را از تهاجمی ناسودمند باز دارد؟ در هر حال هشدار است بزرگ. جنگ از هر دو سر تهاجمی است و ویرانی. اگر شاه شکست بخورد ترکان از پارسایی دور می افتند و شاه «غمین» می گردد. این عین کلمه ای است که در داستان می آید. ولی پیروزی شومتر است: زمین پر آشوب می گردد و کشور ویران و جهاندار (که خود می داند در غیب شدن ماهر است) اسیر می افتد. پیروزی دردناکتر از شکست است (زیرا، به ظن قوی، در صورت شکست، افراسیاب شکسته می شود ولی در صورت پیروزی او، انسان والائی چون سیاوش نابود می گردد. «هرگز این بدان کی ماند؟»). در هر حال افراسیاب بخش دوم تعبیر را به گاه کشتن سیاوش از یاد می برد. و خواهیم دید این غفلت به چه بهایی تمام می شود. یک غفلت کوچک و ویرانی دو سرزمین. چنین است اهمیت مغز فرماندهی...

حالی، افراسیاب افسرده می شود و از شتاب جستن در جنگ منصرف می گردد. هشدار غیب خرد او را باز آورده است.

بجای جهان جستن و کارزار      مبادم به جز آشتی هیچ کار  
 جهان آرز، خانمانسوز است ولی پر کشش.      حالی که پیک غیب آرز را کشته، خرد  
 افراسیاب بیدار می گردد، و اضافه بر خردمندی، شاه دیندار و عارف هم می شود  
 نخواهم زمانه جز آن کو نوشت      چنان زیست باید که یزدان سرشت  
 ولی در معامله با سیاوش قیاس به نفس می کند. با زر و گنج به راهش خواهم آورد. نه تنها او که زمانه را هم!

چو چشم زمانه بدوزم به گنج      سزد گر سپهرم نخواند برنج  
 سپس، معلوم نیست چرا می خواهد تصمیم خود را به تصویب بزرگان کشور

برساند. ولی در هر حال خطابه پادشاه در این انجمن بسیار شنیدنی است. سخن از نکوهش کارزار است و پشیمانی از جنگهای گذشته، جنگهایی که گلستانها را بیمارستان کرده است و خانه‌ها را ویران، و نیز اگر این نکته مهم اسطوره‌ای که چون شاه به بیداد روی آورد ( و در اینجا، خوشبختانه، جنگ بیداد قلمداد می‌گردد ) نیکویی نهان می‌گردد، چنانکه گوران در دشت سترون می‌گردند و چشم جوجکان باز، کور می‌شود، آب زلال چشمه سیاه می‌گردد و راستی از پیش کژی می‌گریزد. دریغ است اشعار بلند و نغز فردوسی را نیاوریم

بدیشان چنین گفت کز روزگار	بنیمن همی بهره جز کارزار
بسا نامداران که بر دست من	تبه شد به جنگ اندر این انجمن
بسی شارستان گشت بیمارستان	بسی بوستان نیز شد خارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست	بهر سو نشان سپاه منست
[ ولی ] زبیدادی شهریار جهان	همه نیکوی باشد اندر نهان
نزاید به هنگام در دشت گور	شود بچه باز را دیده کور
ببرد ز پستان نخجیر شیر	شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب، خشک	نگیرد به نافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی	پدید آید از هر سوی کاستی
کنون دانش و داد یسار آوریم	بجای غم و رنج، داد آوریم
برآساید از ما زمانی جهان	نباید که مرگ آید از ناگهان

( چرا تنها زمانی و نه همیشه؟ شاه توران خود را می‌شناسد. ) آنچه دارد کم

نیست

دو بهر از جهان زیر پای من است

این همان کسی است که

شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب  
اینک چنین آشتی جوی و بخرد و دادگر... انسانها دگرگونی پذیرند، به شرط آنکه  
پرتوی بتابد.

از بزرگان تأیید می‌خواهد و ایشان نیز چنین می‌کنند. باز هم پرسش شامل این نکته هست که آیا باید «بی اندازه چیزی» نزد سیاوش فرستاد؟ معلوم نیست از کی تا به حال قهرمان افسانه‌ها چیز دوست شده است؟ ( اگر جنبه غرامت جنگی دارد،

چرا بر زبان نمی آید؟).

گرسبوز با هدایای بسیار نزد سیاوش می رود که مرزی که فریدون تعیین کرده مورد قبول ماست. امید که

به بخت تو آرام گیرد جهان شود جنگ و ناخوبی اندر جهان  
هدایایی جداگانه نیز نزد رستم می فرستد، جز تاجی که فقط شایسته تاجوران  
است. گرسبوز در برابر سیاوش با رخی پر ز شرم و دلی پر ز باک، بر خاک  
می افتد. سیاوش او را در بر خود می نشاند و با مهربانی از افراسیاب می پرسد.  
گرسبوز می گوید که با هدایای بسیار آمده ام، هدایایی « که روی زمین زو شد  
آراسته »

ز دروازه شهر تا بارگاه درم بود و اسب و غلام و کلاه  
کس اندازه نشناخت آن را که چند ز دینار و ز تاج و تخت بلند  
و این همه البته به خزانه دولتی ایران تعلق می گیرد. سیاوش به سابقه آشتی جویی  
ذاتی خود شاد می شود ولی رستم به گرسبوز می گوید که تو یک هفته شاد باش تا ما  
درباره پیشنهادات اندیشه کنیم و از « هر کسی » نظر بخواهیم ( ولی بعد، نشانی از  
این مشورت نمی بینیم).

سیاوش جوان است و رستم سالمند و با تجربه. وی از این چرخش ناگهانی  
افراسیاب بدگمان است. ولی سیاوش نیز خام نیست. از رستم می پرسد که  
« تریاک این زهر چیست؟ » هر دو از آشتی جویی آن جادو اندیشناک اند.  
سیاوش تدبیری می اندیشد: چه بسا قصد حمله ای ناگهانی داشته باشد، پس چه  
بتر که صد تن از خویشان نزدیک او را به گروگان بخواهیم. در این صورت راه  
جنگ بر او بسته می گردد. رستم این فکر را می پسندد. گرسبوز را فرا می خوانند و  
سیاوش آواکنان

که از کینه دل را بخواهیم شست

پیروزی واقعی اش در این لحظه است: جهانی بی کینه، سازگار با جانِ جان او...  
می گوید به افراسیاب بگو که

ز کردار بد بازگشتن سزد

دلی کز خرد گردد آراسته یکی گنج گردد پراز خواسته  
اگر دسیسه ای در کارت نیست و گمان زبان رسانیدن نداری گردانی که رستم

نامشان را خواهد نوشت به گروگان بفرست، شهرهایی را از ایران که در دست تست به صاحبش واگذار و خود به توران شو و «زمانی» از جنگ و کین بیاسای. تا آنجا که مربوط به من است

نباشد جز از راستی در میان  
فرستم یکی نامه نزدیک شاه مگر باشتی باز خواند سپاه  
پس صلح مشروط به پذیرش نهائی شاه است. اگر سیاوش در دربار نرم است در میدان جنگ با دشمن تعارف نمی‌کند. به کسی چون شاه نام آور توران پیام می‌دهد که تو ذاتاً جنگ‌طلبی. اما همین که حالی از کردار بد بازگشته‌ای غنیمت است. شادم که خرد به سراغت آمده است، اما چون من دلم از تو پاک نیست گروگان می‌خواهم (آن هم به انتخاب رستم). اگر سرزمین ما را بکلی ترک کنی از شاه می‌خواهم که سپاه را باز خواند و «زمانی» دو کشور از جنگ بیاسایند.  
گرسبوز پیکی تیزرو نزد برادر می‌فرستد که شرایط این چنین است. شاه توران بسی بر خود می‌پیچد، چنانکه «راه را گم می‌کند.» می‌گوید اگر صد تن از خویشانم را به گروگان بفرستم

شکست اندر آید بدین بارگاه  
نماند بر من کسی نیک‌خواه  
ولی آیا شاهان در مواقع باریک از این نیک‌خواهان واقعا نظر می‌خواهند؟ و آیا همیشه آن مایه شجاعت اخلاقی در اینان هست که اگر شاه بر خطا بود صریحاً بگویند؟

ولی نفرستادن گروگان نیز پایانش جنگ است و آنچه خوابگزار گفت. پس بی‌درنگ همه شرایط را می‌پذیرد. گروگانها را طبق نظر رستم روانه می‌کند و به مرزهای خود واپس می‌نشیند. گرسبوز را با خلعتی شایسته روانه می‌کنند.

سیاوش می‌خواهد «گردی» را با نامه‌ای نزد پدر بفرستد، ناشناسی را... و رستم هشدار دهان که چه می‌کنی؟ مگر پدرت را نمی‌شناسی؟

همان است کاووس کز پیش بود  
ز تندی نه کاهد، نه خواهد فزود  
من می‌روم، باشد که او را به راه آورم. سیاوش از این پیشنهاد شاد می‌گردد و نامه‌ای به پدر می‌نویسد. پس از ستایش پروردگار شاه را می‌ستاید: از او آفرین باد بر شاهی که

رسیده به هر نیک و بد رای او  
ستون خرد گشته بالای او

پس از آنکه بلخ را تسخیر کردم جهان بر افراسیاب تاریک گشت، برادرش را با خواسته فراوان فرستاد که از کاووس شاه زنه‌ار می‌خواهیم، به مرزهای خود بسنده می‌کنیم و « پایه‌ارز خویش را می‌دانیم. » سرزمینهای ایران را از لشکر خود پاک می‌کنیم و دل از کینه می‌شویم. وانگهی افراسیاب برای تضمین قول خود صد تن از کسان خود را نزد من فرستاده است. اینک رستم به خواهش نزد شاهنشاه می‌آید تا افراسیاب را به مهر خود ببخشی که نشانه مهر از چهرت هویدا است.

رستم با این نامه روانه می‌گردد. از آن سوی گرسیوز نزد افراسیاب می‌شتابد و از سیاوش ستایش فراوان می‌کند. می‌گوید: در میان شاهان مانند ندارد. خوبی و کردار و هوش و دلیری و حسن گفتار و گیرایی سیماش او را یگانه ساخته است.

در سواری همتا ندارد و <https://t.me/sherardlib>

تو گوئی خرد دارد اندر کنار

( افسوس که گرسیوز پس از چندی همه اینها را از یاد می‌برد و طرح قتل چنین انسان والایی را می‌ریزد). افراسیاب در پاسخ می‌خندد که: چاره به از جنگ. از آن خواب ترسیدم و نشان نشیب در آن دیدم. پس چاره‌ای ساختم تا از فراز فرود نیفتم و

به گنج و درم چاره آراستم کتون شد بران سان که من خواستم می‌پندارد که همه چیز قابل خرید و فروش است و رای سیاوش نیز. قیاس از خویش باطلترین و متأسفانه رایجترین قیاسهاست.

رستم به درگاه کاووس می‌رسد. پس از گفت و شنودی کوتاه، شاه می‌پرسد چرا از راه بازگشته‌ای؟ رستم پس از ستایش فراوان از سیاوش، نامه‌اش را پیش می‌نهد. شاه با خواندن نامه رویش سیاه می‌شود. به رستم می‌گوید: گیرم سیاوش جوان است و خام، تو که در جنگ برتر از شیران نری مگر بدیهای افراسیاب را ندیده‌ای؟ مگر نمی‌دانی که او خورد و آرام و خواب را بر ما حرام کرده است؟ من می‌بایست خودم به جنگ می‌رفتم، منی که سری پرز جنگ داشتم، ولی گفتند مرو و بگذار سیاوش برود... می‌دانم، این خواسته‌های مرده‌ریگ - که افراسیاب به زور از مردم بیگانه ستانده است - دیدگان شما را کور کرد و گمراهان ساخت. صد ترک « بیچاره و بدنژاد » را « که نام پدرشان را به یاد ندارند » نزد شما فرستاد. اکنون کی به یاد آنهاست؟ اینها پیش چشمش با خاک راه برابرند. شما اگر راه

خردمندی را فراموش کرده‌اید، من از جنگ و کارزار سیر نشده‌ام. می‌دانم چه باید کرد. مردی پر دانش و «پرفسون» را می‌فرستم تا آتشی برافروزد. پای ترکان را ببندد و تمام هدیه‌های افراسیاب را بسوزاند و به کوچکترین چیزی از آنها دست نزنند. پس، آن بستگان را نزد من بفرستد تا سرشان را از تن جدا کنم... تو با لشکر، بی‌درنگ با سری پر ز جنگ بازگرد و منتظر باش تا آن گرگ پیش بره اندر آید. دستور این است: بدی کن، غارت کن، بسوزان تا آرام و خواب بر افراسیاب ناخوش شود و به جنگ بشتابد.

در این سخنها نشانی از خرد و کاردانی نیست و از مقولهٔ تسخیر مازندران است و رفتن به آسمان. نخست آنکه سیاوش جوان است اما خام نیست. شاه سالها او را آزموده است. دیگر آنکه کسی بدیهای افراسیاب را فراموش نکرده است، دربارهٔ پیشروی از خود شاه کسب تکلیف کرده‌اند و او بسیار صریح گفته است که شتاب مکنید و منتظر حملهٔ افراسیاب بمانید و افراسیاب - به هر دلیل - حمله‌ای نکرده است. سوم آنکه کسی او را از رفتن به میدان جنگ باز نداشته است. سیاوش برای دور ماندن از دربار، «از بیم مار، در دهن اژدها شده» و پیشنهاد کرده است که شاه او را به جنگ بفرستد و شاه هم با خوشوقتی پذیرفته است (از او شادمان گشت و بنواختش). بیچاره این «دیگران» که همیشه مقصرند و هیچگاه دیده هم نمی‌شوند. مثل جن!

چهارم تهمت: خواسته‌هایی که به زور از مردم ستانده شده چشم سیاوش و رستم را کور کرده است! کور، چشم پادشاه است که با دو دیده نه پسر را می‌بیند و نه پهلوان دورانها را. این دو چه وقت فریفتهٔ خواسته شده‌اند که این بار دویشان باشد؟ (امید که خزانهٔ کاووس شاه از پول زور تهی باشد و الاکشف پادشاه تازگی ندارد). پنجم دشنام: گروگانها که از خویشان افراسیاب‌اند (و افراسیاب، خود از نوادگان ایرج شهریار نمونه ایران است) «ترکهای بیچاره و بدتراد معرفی می‌شوند که نام پدرشان را نمی‌دانند» و بدتر از آن: شاه به رستم می‌گوید که به جای تو مردی «پر دانش» را روانه می‌کنم که چنین و چنان کند، یعنی که رستم از دانش بی‌بهره است. ششم سفسطه: می‌گوید که شما دو تن از خود برگشته‌اید و از کارزار خسته شده‌اید. در حالی که همه کس می‌داند «که هرگز نیامیخت کین با خرد». این دو، دو مقوله جداگانه‌اند. شاه که از جنگجویی زبانی بهرهٔ فراوان دارد

می خواهد بگوید که ضمناً، و به صرف جنگ طلبی، خردمند هم هست، ولی همه کارش گواهی می دهد که نیست. هفتم بیخردی آشکار: چرا باید گروگانها را کشت؟ آن هم در محضر شاه! اگر دلت زیاد برای جنگ لک زده است آن بیگناهان را - که گناهشان این است که به قلم رستم آمده اند - به خانه هایشان بفرست تا حداقل جوانمردی را رعایت کرده باشی. کسی که در جنگ شرکت ندارد چرا باید کشته شود؟ و از آن گذشته هدایای افراسیاب را چرا باید سوزاند؟ اینها به هر حساب غنیمت جنگی است ( و شامل غلام هم هست. آیا غلامان هم باید در آتش ریخته شوند؟ ) وانگهی به رستم فرمان می دهد که به توران بتازد و غارت کند و بسوزاند! رستم از چه وقت، ابتدا به ساکن، دست به این گونه کارها زده است؟ تو که فرزندان را به او می سپاری تا آئین داد بیاموزد، به او - به دادپروری چون رستم - چنین دستوری می دهی؟ ( و این دستور، البته، صادر نشده نقض می گردد، از جانب رستم ).

در برابر این همه بیخردی و توهین و « پرت و پلا » رستم خون سرد است. پای سیاوش در میان است. آرام، به شاه می گوید که غمگین مباش. نخست سخن مرا بشنو و آنگاه فرمانروا تویی.

اگر سیاوش به توران حمله ور نشد دستور تو بود

تو گفتی که بز جنگ افراسیاب      مران تیز لشکر بر آن روی آب  
بمانید تا او بیاید به جنگ      که او خود شتاب آورد بی درنگ

و ای شاه بدان

کسی کاشتی جوید و سور و بزم      نه نیکو بود پیش رفتن به رزم

وانگهی پیمان شکنی از شاهان پسندیده نیست. سیاوش پیروز بود و همه جا « بان دلاور پلنگ » پیش می رفت. او جز صلاح پادشاهی و آسایش و « گنج » ایران زمین ( اشاره به هدایای افراسیاب ) کی به چیزی اندیشیده است؟ وانگهی، تو همه جا پیروزی

همه یافتی جنگ، خیره مجوی      دل روشنت باب تیره مشوی

از همه اینها گذشته اگر افراسیاب بخواهد پیمان بشکند همه ما حاضریم. هم ما و هم لشکر

هم از جنگ جستن نگشتیم سیر      بجایست شمشیر و چنگال شیر

( به کنایه می‌گوید که شاه این همه را از یاد برده است.) ای شاه! اکنون از فرزند پیمان شکنی نخواه. این کار با شکوه شاهی تو نیز سازگار نیست. چرا تعارف کنیم. فرزندت دستور ترا اجرا نخواهد کرد، زیرا او دادگر است و این دستور مبنی بر بیداد. و او از پیمان درست خود برنخواهد گشت

نهانی چرا گفت باید سخن سیاوش ز پیمان نگردد ز بن  
( فرزند شاه را به شاه می‌شناساند! )

وزین کار کاندیشه کرده است شاه بر آشوبد این نامور پیش گاه  
یک بیت است و یک جهان معنی! امروز می‌گوئیم: ان شاء الله اندیشه کرده‌ای، یعنی که اصلاً اندیشه نکرده‌ای! از مدتها پیش می‌دانیم که شاه کجا و اندیشه کجا! در کلام طنزی گزنده پنهان است. دیگر آنکه در این گفته هشدار دهنده است. در جنگ تجاوزکارانه، من مشارکت نخواهم کرد. تنها می‌مانی و در برابر افراسیاب شکست می‌خوری. همچنان که در برابر کوچکتر از او شکست خورده‌ای. در نتیجه، خطر، دربارت را تهدید می‌کند. بدان.

یک بیت است و یک جهان معنی! امروز می‌گوئیم: ان شاء الله اندیشه کرده‌ای، یعنی که اصلاً اندیشه نکرده‌ای! از مدتها پیش می‌دانیم که شاه کجا و اندیشه کجا! در کلام طنزی گزنده پنهان است. دیگر آنکه در این گفته هشدار دهنده است. در جنگ تجاوزکارانه، من مشارکت نخواهم کرد. تنها می‌مانی و در برابر افراسیاب شکست می‌خوری. همچنان که در برابر کوچکتر از او شکست خورده‌ای. در نتیجه، خطر، دربارت را تهدید می‌کند. بدان.

شاه در برابر این استدلال استوار فقط خشمگین می‌شود و دیدگانش گشاده. در خشم به یکباره دچار پریشان‌گویی می‌شود. به پهلوان می‌گوید:  
تو او را از راه به در بردی و آتش کین را در دلش خاموش کردی! به دنبال تن آسانی خود بودی و مصالح تاج و تخت را از یاد بردی! لازم نیست تو بروی. طوس را می‌فرستم...

که این در سر او تو افکنده‌ای چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای  
تن آسانی خویش جستی برین نه افروزش تاج و تخت و نگین  
رستم و تن آسانی؟ حتی تصورش شرم‌آور است. و گوینده این سخن دادرس  
دادرسان است و داور داوران. سپس شاه تهدید می‌کند که اگر سیاوش سر از



فرمان پیچد سزایش را خواهد دید. او فرزند را بی‌گناه درون آتش فرستاده، تا با نقض دستور، به هنگام جنگ چه کند؟

کوبیدن طوس بر سر رستم بیخردی در بیخردی است. این شاهزاده محروم شده از شاهی از خرد نصیبی ندارد. این را همه می‌دانند جز شاه! این است که رستم خود را در معرض چند توهین می‌بیند، ناچار

غمی گشت<sup>۲</sup> رستم باواز گفت که گردون سر من نیارد نهفت

اگر طوس جنگی تر از رستمست چنان دان که رستم زگیتی کمست

چنین است که با رویی پر آژنگ و فریادی پر از «خشم و جنگ» صحنه را ترک می‌کند. و سیاوش در مرز، سخت تنها می‌ماند، سخت

طوس با لشکر عازم رزم می‌گردد همراه با نامه‌ای از شاه

یکی نامه فرمود پرخشم و جنگ زبان تیز و رخساره چون بادرنگ

و شنیدنی آنکه در آغاز نامه خداوندی را می‌ستاید که هم خداوند آرامش است و هم خداوند جنگ. معلوم نیست شاه در آن هیاهو از کجا به فکر آرامش می‌افتد.

این نامه سندگویایی است بر خشم بیکران و بیخردی او. اگر در حضور رستم، بی‌اندیشه، سخنانی گفته است اینجا ناچار اندیشیده، و سپس به دبیر فرموده است تا

بنویسد:

ظاهراً خواب جوانی سرت را خیره کرده است. مگر نمی‌دانی که دشمن به روزگاری که پیروز شده با ایران چه کرده است؟ اکنون از او شرم مکن و آبروی خود نگاهدار! اگر می‌خواهی از روزگار گزند ببینی، فریب جوانی مخور و با فریبنده گفتار دشمن از راه پیکار باز مگرد.

تراگر فریبند نباشد شگفت مرا از خود اندازه باید گرفت

در نامه‌ات سخنی از آشتی در میان بود و از فرمان من سرپیچیدی! رستمی که

۱. شاهکار طوس - که بعدها اتفاق می‌افتد - چنین است: کیخسرو او را به جنگ افراسیاب می‌فرستد. و مخصوصاً به او سفارش می‌کند که از راه کلات - مقر فرود برادر شاه - نگذرد. طوس بی‌هیچ گونه موجب موجهی از همان راه می‌رود. میان او و فرود درگیری رخ می‌دهد و برادر شاه کشته می‌شود. جریره مادر فرود، زنی معصوم و دور مانده از دیار خود، در مرگ فرزند بیگناه پهلوی خود را می‌درد. نقض دستور نظامی دو فاجعه به بار می‌آورد.

۲. غمی گشتن، یعنی خشمگین شدن (توضیح مرحوم مینوی)

همراه تو بود از گنج و از خواسته سیری ندارد. زیادی هدایا او را فریفت و تو هم با آن تاج مرده ریگی که برایت فرستادند جنگ را فراموش کردی و از راه راست دور افتادی. ندانستی که بی نیازی را تنها به شمشیر باید جست و آبروی شاهان از کشورگشایی است. همین که طوس رسید گروگانها را بر خر سوار کن و نزد من روانه ساز و پرستاران و خواسته‌ها را هم اینجا بفرست. و تو، بی آنکه سخنان بیهوده بگویی، به توران بتاز. با شبیخون تو و پس از آنکه «خاک سیاه را رود جیحون کردی» افراسیاب به جنگ تو خواهد آمد. ولی اگر مهر آن اهریمن در دلت هست و می‌خواهی که کسی ترا پیمان شکن نخواند سپاه را به طوس واگذار. تو مرد پرخاش روزا نبرد نیستی، تو با خوب رویان در آمیخته‌ای و جاذبه بزم ترا از رزم باز داشته است!

نامه شاه را بررسی کنیم:

غرور جوانی، سر سیاوش را خیره نکرده است. این را او سالها نشان داده و اگر شاه نمی‌داند بدا به حالش. دشمن را خوب می‌شناسد ولی اکنون که واپس نشسته و آن همه گنج تقدیم کرده و آشتی جوی شده است به چه حق می‌توان بر او تاخت؟ سیاوش از دشمن شرم نمی‌کند اما از داد و راستی شرم می‌کند و از پیمانی که با کمال سرافرازی بسته است. آبرویش در نگهداری چنین پیمانی است نه در نقض آن. پس نه فریب جوانی در کار بوده و نه فریب گفتار دشمن. عقل سلیم چنین حکم می‌کند. (رستم نیز بر آن صحنه نهاده است). در نامه نخستین سیاوش سخن از آشتی نبود کسب تکلیف بود و شاه صریحاً گفته بود که در رزم پیشدستی نباید کرد.

بنابراین نه تنها از فرمان سرپیچی نشده که براساس آن رفتار شده است. این دروغ است. و دروغ دوم آنکه شاه به رستم تهمت زرپرستی می‌زند. این کجا و رستم کجا؟ سیاوش نیز کسی نیست که با دیدن تاج راه خود را فراموش کند. شاه پریشان می‌گوید که

در بی نیازی به شمشیر جوی به کشور بود شاه را آب روی

شاه فلسفه می‌یابد و پاسخش را باید هم در این زمینه داد.

نخست آنکه بی نیازی وابسته به شمشیر نیست. شمشیرزن بالطبع آزطلب و افزونجوی است مگر آنکه بر این تمایل مهار بزند. بی نیازی (که خرسندی است و

عافیت طلبی) شرایطی دارد که شاه نمی‌داند  
پیش صاحب‌نظران ملوک سلیمان باد است

و رنه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است

کلام بلند حافظ را در این باره داریم که «ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته ایم». دیگر آنکه آبروی شاهان در کشورگشایی نیست، در داد است و گسترش بهروزی و دانش (شاهنامه در این باب بس نکته‌ها دارد). کشورگشایی در نقطه مقابل همه اینهاست. اساسش بر پیداد است و ثمره‌اش ویرانی و تباہی (افراسیاب همه اینها را می‌شمارد و از آنها بیزاری می‌جوید و شگفت آنکه در همان زمان شاه ایران افتخار خود را در کشورگشایی می‌یابد: ای گمراهی نام تو ...)

شاه ابتدا خواسته بود خواسته‌ها را بسوزاند ولی اینک در آنها طمع کرده است. پسر دادجو را به پیمان شکنی می‌خواند. به تاخت و تاز بی‌سبب و حتی بی‌بها. سخنان خردمندانه او را گفتار بیهوده می‌خواند و می‌خواهد که در توران زمین چندین خون بریزد که زمین خشک جیحون شود. که چه؟ به فرزند تهمت می‌زند که مهر افراسیاب اهریمن را در دل دارد. در حالی که در دل او جز مهر داد هیچ نیست و حالی که افراسیاب از پیداد بازگشته چه جای تاخت و تاز؟ به پیمان دوستی او طعنه می‌زند و فراموش می‌کند که همین پیمان دوستی (با پدر) شاهزاده را در برابر هوسهای سودابه چون کوه استوار داشته و عفونت گناه و خیانت را از دربار شاه زدوده است. ای ناسپاس مرد! چه کسی را متهم می‌کنی که با خوبرویان در آمیخته و سوسه بزم رزم را از یادش برده است؟ سیاوشی که از خیل مهرویان حتی همسری نیز نگزید...

داستان دربارهٔ واکنش سیاوش در برابر چنین نامه‌ای خاموش است. فرستاده را می‌خواند و ماجرا را جویا می‌شود. فرستاده می‌گوید که بر رستم چه رفته است و نیز از انتخاب طوس.

سیاوش نخست برای رستم تنگدل می‌شود (چنان پر شد فضای سینه از دوست - که یاد خویش گم شد از ضمیرم). و سپس از کار پدر و سرانجام از جنگ. مرد، خود را بکلی از یاد برده است. ابتدا: دوستی (که تنها عاطفی نیست) سپس پدر (که هم عاطفی است و هم بسا چیزهای دیگر) و سرانجام جنگ، جنگی پیدادگر و ناپیدا سرانجام... و سیاوش به دنبال فضیلت، به دنبال اخلاق و داد...

تنها...

آن سودابه. این پدر و رستمی که به هر حساب حق داشته است به خانه خود باز گردد و در هر حال سیاوش تنهاست، در این گوشه مرز...  
(به کجای این شب ...)

یک سو افراسیاب و دیگر سو کاووسی پرخاشجو و رزم طلب که می گوید کار را باید با کشتن گروگانهای بیگناه آغاز کرد!  
سپس تفکر در جزئیات را آغاز می کند: اگر این گروگانهای بیگناه را نزد کاووس بفرستم

نه پرسد نه اندیشد از کارشان هم آنکه کند زنده بر دارشان  
نه پرس و جویی و نه اندیشه ای! پدر را خوب شناخته است، بر دار شدن بیگناهان!  
«به نزدیک یزدان چه پوزش برم؟» اندیشه یزدان، نگهبان داد و نیکی، در او به کار است. متوجه وضع اندوهبار خود می شود: «بد آمد ز کار جهان بر سرم».  
بعدها ناصر خسرو می گوید: نکوهش مکن چرخ نیلوفری را. این بن بست را کاووس شاه آفریده و در بخشی خود شاهزاده. جهان را - دست کم در این بخش - گناهی نیست.

ور ایدونکه جنگ آورم بی گناه	چنان خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نیستند این بد ز من	گشایند بر من زبان انجمن
باز هم یزدان، تمیز دهنده نیکی از بدی، سپس مردم: انجمن خردمندان و یلان...	
وگر باز گردم به نزدیک شاه	به طوس سپهد سپارم سپاه
از او نیز هم بر تنم بد رسد	چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سوداوه خود جز بدی	ندانم چه خواهد رسید ایزدی

بن بست کامل. چرا چنین شده است؟ آوائی از اعماق داستان برمی خیزد که:

سیاوش! گناه، پاره ای از خود توست. تو بد را می دیدی و خاموش نشستی. حتی از آن کانون شر نگریختی. همه کس بر سرنوشت تو می گرید، ولی تو بد گزینشی کردی سیاوش... آنگاه که گریختی به سوی بدی گریختی، به سوی افروزنده جنگ، به سوی آتش، به سوی کشتن و سوختن... پاک، ترا از کوه آتش همیزم رهایی داد ولی، اندوها، هیچ کس و هیچ چیز قادر نبود که ترا از لهیب آتش جنگ برکنار دارد. تو در جستن فضیلت به سوی خصم فضیلت آمدی، سیاوش. اینک

من هم بر سرنوشت تو می‌گیرم ولی کاری برایت نمی‌توانم کرد. «دلم می‌سوزد و کاری ز دستم بر نمی‌آید!...»

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد.

سیاوش پس از رفتن رستم با بهرام و زنگه شاوران، دو سردار خود طرح دوستی ریخته است. عجب والانشینی او را نگرفته است. هیچ رازی را از این دو پنهان نمی‌دارد. نزد ایشان می‌نالد که

بدان مهربانی دل شهریار      بسان درختی پر از رنگ و بار  
چو سوداوه او را فریبده گشت      تو گفستی که زهر گزاینده گشت

همیشه نیکی سیلی خور بدی است. حتی مهد گوته و شیلر و کانت و بتهوون را دیوانه ابتدا حقیری چون هیتلر دیوانه می‌کند و به آتش می‌کشد، دل کاووس که سهل است. باید مواظب نیکیها بود که سخت آسیب پذیرند. (بزرگی گفته است نسبت بدی به نیکی نسبت زرده و سفیده تخم مرغ است به پوسته آن و نازکی و شکنندگی آن هم. مواظبش باشیم).

سپس گرفتاریهای خود را بر دوستان بر می‌شمارد و می‌گوید که چرا به جنگ آمده است و چگونه پیروز شده و چرا پیمان آشتی بسته است. سپس با اشاره به دستور بیدادگرانه شاه گوهر خود را می‌نماید: سودای پرهیز از گناه  
بترسم که سوگند بگزایدم

و با اشاره به شاه می‌افزاید

و را گر نه بهر فزونی است جنگ      چو گنج آمد و کشور آمد به چنگ  
چه باید همی خیره خون ریختن؟      چنین دل به کین اندر آویختن؟

از جانب خود سخن می‌گوید نه از جانب کاووس. برای او غایت جنگ پاک کردن کشور است از بیگانه و غرامت گرفتن (هر نام که دارد گو داشته باش). در حالی که هدف فزون طلبی کاووس و امثال او نامشخص است. اینان عطشی دارند که هر چه بیشتر بیاشامند تشنه تر می‌گردند. تاریخ جهانگشایی را در خلوت ورق بزینیم و حرمت خواننده را، در داستان فضیلت نام آن فضیلت شکنان را نیاوریم، که از ناخوشایندی گذشته، فهرست نامشان طولانی است.

و دوباره حدیث بدی، که خشم آسمان را در پی دارد و بدگویی زمین را  
 همی سر ز یزدان بیاید کشید فراوان نکوهش بیاید شنید  
 دو گیتی همی برد خواهد ز من بمانم بکام دل اهرمن  
 و سپس به نتیجه‌ای می‌رسد شبیه آنچه فرزند داود رسید  
 نژادی مرا کاشکی مادرم و گر زاد، مرگ آمدی بر سرم  
 که چندین بلاها بیاید کشید ز گیتی همی زهر باید چشید...  
 شکستن سوگند یعنی گذشتن از دو جهان، وداع با ارزشهای اهورایی، و خریدن  
 نفرین زمین

به کین باز گشتن، بریدن ز دین کشیدن سر از آسمان و زمین  
 چنین کی پسندد ز من کردگار؟ کجا بر دهد گردش روزگار؟  
 خواننده انتظار دارد که با دوستان مشورت کند ولی  
 او پیش از مشورت با دوستان راه خود را تعیین می‌کند. آئین او باز هم فرار  
 است و فرار. بار اول فرار به سوی غول جنگ و اینک فراری تقریباً بی هدف.  
 شوم کشوری جویم اندر جهان که نامم از کاووس مانند نهان  
 و این نهایت خشم و نفرت او از شاه است، به اضافه، این بیت  
 سری کش نباشد ز مغز آگهی نه از بتری باز داند بهی  
 کسی که فرق نیکی و بدی را نمی‌داند از بدکار بدتر است زیرا بد می‌کند و نیکی  
 می‌پنداردش.

و اگر کسی که از مغز آگهی ندارد فرمانروای کشوری باشد حال سیاوشان  
 بهتر از این نیست. و پیش از آن، این بیت را می‌خوانیم که دنباله قصد فرار  
 سیاوش است.

رَوشن زمانه بر آن سان بود که فرمان دادار گیهان بود  
 بن بست فکری دوران ساسانی. بدی زمانه، تا حدی زیاد، مربوط به دیوانگیهای  
 افراسیاب‌ها و بی‌خردیهای کاووس‌ها، دسیسه‌های سودابه‌ها و تبهکاری  
 گرسیوزهاست و در «بی‌عملی» و «عزل رسالت» سیاوشها و نیز در همدستی  
 موبدان با دربار، که جمع این عوامل ریشه اندیشه‌های کارآمد را می‌سوزاند، به  
 ویژه که اکثریت خاموش است و سر به زیر در تلاش معاش، و فرزند کفشگر حق  
 درس خواندن و تحصیل معرفت ندارد. و آلا پاک دادار دادگر را با سیاوش با

## فضیلت چه خصومت!

داد به همان اندازه رایج است که بشر رواجش می‌دهد. دادار راه و چاه را نموده است و اینک همت می‌باید و عشق و البته فضیلت!

و سیاوش که روانش کانون عشق و فضیلت است دریغا از همت (اصطلاح حافظ جاویدان، جاویدانی دیگر در کنار فردوسی بزرگ) عاری است. «ملالت علما هم ز علم بی عمل است». سیاوش پس از آنکه پدر را کسی معرفی می‌کند ناآگاه از مغز و بی‌خبر از تفاوت بدی و خوبی، ناگهان این کلام صوفیانه را می‌آورد و تند می‌گذرد

قباد آمد و رفت و گیتی سپرد  
ورا نیز هم رفته باید شمرد  
یعنی کاووس را، البته او هم می‌رود ولی خواهیم دید به چه قیمتی. استالین و هیتلر هم سرانجام مردند ولی...

هنگامی که مغول شهر بشهر را می‌سوزاند از بزرگی پرسیدند چه می‌گذرد گفت «باد بی‌نیازی خداوند است که می‌وزد!»

باز هم بنیست فکری. در عصر ساسانی عقاید جبری زروانی و سپس فلسفه بدینی مبنی بر ترک و اهمال و رهبانیت مانوی همراه با دنیاگریزی مسیحی بیداد می‌کند. (آثار این همه پس از اسلام در تصوف منفی منعکس می‌گردد).

گفتیم که شاهزاده با دوستان مشورت نمی‌کند. سخن یک سوبه است. در پایان گفتار خود به زنگه می‌گوید که بی‌درنگ تو گروگانها و هدیه‌ها را نزد افراسیاب ببر و ماجرا را بگوی. سپاه و مال را تا آمدن طوس به بهرام می‌سپارد. بهرام از درد پیچان است و زنگه شاوران گریان. پس هر دو به هم می‌نشینند و به سیاوش می‌گویند تصمیم تو تصمیم درستی نیست، نامه‌ای به شاه بنویس و بگورستم را به نزدت بفرستد (معلوم نیست چرا مستقیماً نباید به رستم متوسل شد؟) و سپس راهنمای بدی

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز  
مکن خیره اندیشه دل دراز

۱. سعدی رابطه سرنوشت و اختیار بشری را در این دو بیت خوب مطرح کرده است.

رزق هر چند بیگمان برسد  
شرط عقل است جستن از درها  
گرچه کس بی‌اجل نخواهد مرد  
تو سرو در دهان اژدرها

بدی، بدی است هر که فرمان دهد و هر که پیشنهاد کند. ( در این بیت معلوم نیست « فرمان دهد » متوجه شاه است یا رستم. ولی چون رستم در مقامی نیست که به شاهزاده « فرمان » بدهد ناچار شاه منظور است. و اگر چنین باشد شاه، پیش از این، فرمان داده است و موجبی و دلیلی بر انصرافش نیست).<sup>۱</sup> پاسخ سیاوش تاحدی تردید را برطرف می‌کند:

چنین داد پاسخ که فرمان شاه بر آنم که برتر ز خورشید و ماه  
اما فرمان شاه ناقض قوانین اخلاقی ( یا ایزدی ) نمی‌تواند بود.

ولیکن به فرمان یزدان، دلیر نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر  
زنگه و شاوران هر چند دلیر ولی درباری بار آمده‌اند و فرمان شاه را قاطع  
می‌دانند، ولی سیاوش از جهانی برتر سخن می‌گوید. کلام بلند است و یاد آور  
فریادرسای آنتیگونه در برابر فرمان کرثون. داستان را می‌دانیم:

میان دو برادر بر سر فرمانروایی جنگ در می‌گیرد ( باز هم قدرت و  
درگیریهای ناشی از آن. ) یکی شکست می‌خورد و به کشوری بیگانه پناه می‌برد.  
سپس به کمک سپاه بیگانه به سرزمین خود می‌تازد، ولی در نبرد کشته می‌شود.  
کرثون فرمانروای جدید دستور می‌دهد که کسی حق ندارد جسد این خائن به وطن  
را دفن کند ( و این نهایت اهانت است ). آنتیگونه، خواهر مقتول، با اینکه می‌داند  
مجازات متخلف مرگ است جسد برادر را دفن می‌کند. ولی در حین ارتکاب  
دستگیر می‌شود و کرثون می‌خواهد که قانون خود را درباره او اجرا کند. اما  
آنتیگونه - خواهرزاده فرمانروا - می‌گوید که فرمانروا حق ندارد قانون خدایان را  
نقض کند. تدفین جسد، قانون خدایی است و از حقوق جدایی‌ناپذیر بشر. و هیچ  
قانون دنیایی، هیچ فرمان حاکمی را آن نمی‌رسد که این حق مقدس را سلب کند.  
شاه مقاومت می‌کند و آنتیگونه را می‌کشد ولی کیفری سخت بر فرمانروا و کسانش  
فرود می‌آید.

مفسران غربی به حق این تراژدی را مقاومت حامیان حقوق جدایی‌ناپذیر بشر  
در مقابل واضعان قوانین عادی و خاصه فرمانهای حاکمان می‌دانند. چنین است که  
در هر رساله و کتابی درباره حقوق اساسی بشر ذکر می‌شود از آنتیگونه هست. این اقبال

۱. و در این صورت فرا خواندن رستم کاری بیهوده است.



از آنروست که تراژدی اثری اروپایی است. گناه داستان سیاوش این است که اثری است آسیایی (و به زبان فارسی) والا نکته همان است. سیاوش نیز فرمان ییادگرانه شاه را نقض می‌کند و می‌داند که سزایش مرگ است و از اینرو بر آن می‌شود تا از کشور بگریزد.

ولی چون نمی‌خواهد در این کار دوستان خود را به خطر بیندازد، بدانان می‌گوید که اگر رسالتی که به شما می‌دهم پسندتان نیست

فرستاده خود باشم و رهنمای بمانم براین دشت پرده‌سرای  
اما سرداران پاسخ می‌دهند که مهر او را دارند و مطیع فرمانش هستند. ولی زار  
می‌گیرند زیرا می‌دانند که «نخواهد بدن نیز دیدار او.» باید برای همیشه با دوست  
و فرمانده والای خود وداع گویند.

<https://t.me/arsenoltajib>

سپس سیاوش به افراسیاب پیام می‌دهد که

از این آشتی جنگ بهر منست      همی نوش تو درد و زهر منست  
ز پیمان تو سر نگرده تهی      وگر دور مانم ز تخت مهی  
اما باکی نیست، زیرا با این کار

جهاندار یزدان پناه منست      زمین تخت و گردون کلاه منست  
و چون رفتن به سوی پدر خطر مرگ در بر دارد

یکی راه بگشای تا بگذرم      بجائی که کرد ایزد آبش خورم  
یکی کشوری جویم اندر جهان      که نامم ز کاووس ماند نهان

گفتیم که بار اول به میدان جنگ پناه برد و این بار به دیاری نامعلوم. از  
افراسیاب فقط راهی می‌خواهد و بس.

افراسیاب با شنیدن پیام سیاوش با پیران - مشاور و وزیر و سپهبد خود - رای  
می‌زند که چه کنیم. این پیران از تبار نیکان است در دیار توران. البته نسبت به  
وطنش وفادار است و ناچار به افراسیاب هم. ولی همه کارش اهورایی است و خرد  
رستمی و بازوی پهلوانی دارد. به شاه می‌گوید

که هر کس که بر نیکوی در جهان      توانا بود آشکار و نهان  
از این شاه زاده نگیرند باز      ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز

(و شگفتا که چنین کسی در وطن خود جایش تاکنون بر آتش بوده و اکنون دیگر  
جایی ندارد.) سپس می‌افزاید که کسی مانند او از بزرگان نیست

به بالا و دیدار و آهستگی به فرهنگ و رای و شایستگی  
 نژادش والاست اما هنر و خردش بیشتر است و شاهزاده‌ای چون او از مادر زاده  
 نشده. اینها همه شنیده‌هاست، چه بهتر که او را از نزدیک ببینیم. وانگهی این هنر  
 برایش بس که ریختن خون صد نامور را شایسته ندید و از شاهی گذشت و از وطن  
 هم.

برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه همی از تو جوید بدین گونه راه  
 اما از خردمندی دور است که کسی چون سیاوش از کشور ما بگذرد و برود. با  
 این کار مهتران ترا سرزنش خواهند کرد و خود او نیز با تو سرگران خواهد شد.  
 وانگهی کاووس اکنون پیر است و رفتنی و فرزندش جوان و «با فرهی». او به  
 زودی شاه ایران خواهد شد. اکنون سزاوار رای بلند شاه چنان است که نامه‌ای  
 «سودمند» برای سیاوش بنویسد. او را چون فرزند بنوازد و چنانکه سزاوار وی  
 است جایگاهی برایش بسازد. دخترش را به او بدهد. با این کار همین که سیاوش  
 با سمت پادشاهی به کشورش باز گردد «ترا مهتری باشد از روزگار».

سپاسی بود نزد شاه زمین بزرگان گیتی کنند آفرین  
 بدین گونه، اگر پروردگار لطف کند و سیاوش نزد ما بیاید دو کشور از جنگ و  
 کین خواهند آسود. با این کار جنگ گذشته راهگشای صلحی پایدار خواهد شد.  
 ز داد جهان آفرین این سزاست که گر در زمانه بدین جنگ راست  
 با این پیشنهاد، پیران خردمند گوهر جانش را آشکار می‌کند: رسیدن به صلحی  
 پایدار... شاه در اندیشه می‌شود. «همی داشت بر نیک و بد برگمان».

پس از زمانی سر بر می‌دارد که: هرچه گفتمی همه دلپذیر است.

و لیکن شنیدم یکی داستان که باشد بدین رای همداستان  
 که چون بچه شیر نر پروری چو دندان کند تیز کیفر بری  
 چو با زور و با چنگ برخیزد او به پروردگار اندر آویزد او  
 استدلال شاه کودکانه است: سیاوش امروز که لشکر دارد و فرمان تاختن،

آشتی جوست و وفادار به پیمان، پس چون در دست تو باشد چه جای بیم؟

بدو گفت پیران که اندر خرد یکی شاه گند آوران بنگرد  
 (یعنی که این سخن خردمندان نیست)

کس کز پدر کژی و خوی بد نگیرد، از او بدخوی کی سزد؟

و سپس با گفتاری کوتاه عطش قدرت شاه را فرو می‌نشانند (سخن از صلح پایدار راکنار می‌نهد.) می‌گوید که کاووس «دیرینه» شده و ناچار خواهد گذشت.»

سیاوش بگیرد جهانی فراخ بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ ولی این سیاوش، دیگر به تو تعلق دارد با همه گنج و تخت و بختش

دو کشور ترا باشد و تاج و تخت چنین خود که یابد مگر نیک بخت

اکنون که دورنمای شاهی بر دو کشور - با گنج دو کشور - در افق نمودار است،

شاه تسلیم می‌شود. پس نامه‌ای برای سیاوش می‌نویسد بسیار گرم. پس از ستایش

خداوند شاهزاده را می‌ستاید که «خداوند کویال و شمیر و خود» است و

خداوند شرم و خداوند باک ز بیداد و کژی دل و دست، پاک

درست دریافته است. می‌افزاید که

پیامت را شنیدم و از اینکه شاه چنین کرده، اندوهگین شدم

ولیکن به گیتی بجز تاج و تخت چه جوید خردمند بیدار بخت

ترا این همه ایدر آراسته‌ست اگر شهریاری و گر خواسته‌ست

«هرکسی بر طینت خود می‌تند»: سیاوش در اندیشه حفظ قانون اهورایی است و

در این راه از تاج و تخت و خواسته می‌گذرد. پیران در اندیشه صلحی پایدار میان

دو کشور است و افراسیاب در اندیشه تخت و خواسته. و این گرانبهاترین را نثار

سیاوش می‌کند، البته در مقام تعارف. سپس می‌نویسد که همه شهر توران ترانماز

می‌برند. من به مهر تو نیازمندم. تو فرزند خواهی بود و من پدر، و برخلاف

مرسوم، «پدر پیش فرزند بسته کمر.» مطمئن باش آن چنان که من در گنج را به

رویت می‌گشایم و تاج و تخت را به تو می‌سپارم، کاووس حتی یک روز نیز چنین

با تو بر سر مهر نبوده است.

بگذارم بسی رنج فرزندانوار به گیتی تو مانی زمن یادگار

اگر از کشور من بگذری که و مه مرا نکوش خواهند کرد. وانگهی گذر از اینجا

دشوار است، زیرا باید از دریای چین بگذری

از این کرد یزدان ترا بی‌نیاز

هم ایدر بیاش و بخوبی بنواز

و هر زمان که خواستی با پدر آشتی کنی ترا با تاج و زرین کمر روانه خواهم کرد.

قهر تو و پدر زیاد به طول نخواهد انجامید زیرا «کهن شد سرش، گردد از جنگ

سیر ۱

گر آتش ببیند پی شست و پنج      رسد آتش از باد پیری به رنج  
پاک یزدان گواه باد که بدی به تو نخواهد رسید، حتی در اندیشه‌ام.

(خواهیم دید که سیاوش پیمان نشکست ولی شاه توران پیمان خود را آسان از یاد می‌برد.) زنگه با نامه و خلعت روانه می‌گردد. چون نامه به سیاوش می‌رسد سیاوش به یک روی زان شاد شد      به دیگر پر از درد و فریاد شد  
که دشمن همی دوست بایست کرد      ز آتش کجا بر دمد باد سرد؟  
پس سیاوش نامه‌ای به پدر می‌نویسد پر درد و پر معنی:

من به رغم جوانی خرد یافته‌ام و در هر کار نیک و بدی تندی و تیزی نمی‌کنم.  
(یعنی که تو را با همه پیری از خرد بهره‌ای نیست و در کارها تندی می‌کنی.) «آن زن» نهانی مغز ترا بر ضد من برافروخت

شبستان او درد من شد نخست      ز خون دلم رخ بیایست شست  
تو مجبورم کردی که از کوه آتش بگذرم، در حالی که آهوی دشت به حالم زار می‌گریست (اما پدر غافل بود.) سرانجام از آن ننگ و خواری به جنگ پناه آوردم و در واقع به چنگ نهنگ. (این را دیر دانستم.) سپس پیمان صلحی نهادم که دو کشور از آن خشنود شد (اما تو از آن به خشم آمدی.) و «دل شاه چون تیغ پولاد گشت.» هیچ کاری نیک پسند تو نیست. گشادان در نظر تو یعنی بند. اکنون که تو از دیدار من سیری، من نیز دیری نزدت نمی‌نمانم. تو، ای پدر، شادباش، اما بدان که من، از غم، در دم ازدها می‌روم.

ندانم کز این کار بر من سپهر      چه دارد بر از اندر از کین و مهر  
و شگفت آنکه طوس هنوز نرسیده است. سپاه و گنج را به بهرام می‌سپارد. سبید سوار انتخاب می‌کند. چون به خانه دشمن می‌رود به قدر لزوم درم نیز برمی‌دارد. بزرگان لشکر را می‌خواند و سخنانی بایسته می‌گوید که ثبت داستان نیست. سپس می‌افزاید که پیران از جانب افراسیاب، نهانی امان نامه‌ای برایم آورده است که پذیرفته‌ام. شما باید بمانید و از بهرام پیروی کنید (آمدن پیران را به دروغ

۱. غافل از آنکه :

آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد      خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد

می‌گوید که بر اهمیت خود بیفزاید؟ آیا نیازی به چنین گفته‌ای هست؟) گردان زمین را بوسه می‌دهند ولی از احساس آنان بی‌خبر می‌مانیم. منتظر آمدن شب می‌شود (چرا؟ گناه آن به که پنهانی بود؟) و با مژگان خون‌آلود از جیحون می‌گذرد، با سواری چند. کتاب سرنوشت شاهزاده ورقی تازه می‌خورد. وطن را پشت سر نهاده است، برای همیشه...

در اینجا جای دو چیز خالی است: نخست وداع نامه‌ای با وطن. با ایران، ایرانی، که به هر حال با دربار حساب جداگانه‌ای دارد. ندیدی سیاوش، که چون در آتش نمی‌شدی مردمان چگونه زار می‌گریستند و کاووس را دشنام می‌دادند؟ نشیدی که همه جا سخن از تو بود و خوبی‌ها و چه امیدها به آینده که تو شاه شوی و دادگر باشی و ...

افسانه خاموش است. و نیز درباره نگرانیهای سیاوش از رفتن در «دم ازدها» (این عین کلام اوست) در کام افراسیاب و نیز شاید امید به خرد پیران که در آنجا نیز گیتی ز مردم نگردد تهی ... به جای همه اینها بر مژگان شاهزاده خون جگر می‌بینیم و بس.

تورانیان، در هر منزل، مقدمش را گرامی می‌دارند و از آن مهتر، شادی می‌کنند: «تو گفستی عروسیست با طوق و تاج.» راهش را با گسترانی می‌آرایند و خورشها نثارش می‌کنند.

اینان همانها هستند که تا دیروز شوهرانشان، پسرانشان، پدرانشان به دست سیاوش بر خاک افتادند، ولی اینک سردار آشتی جو بر سر صلح است و دوستی و عنایت. پس اینان نیز از گذشته حکایت نمی‌گویند. سهل است، آمدن کسی را که گروگانهایشان را سالم باز گردانده و از جنگ روی بر تافته است جشن می‌گیرند. که از آشتی کام مردم رواست که نابود باد آنکه او جنگ خواست (و این جشن، در واقع، جشن آشتی دو «ابر قدرت» است. خوشا کبوتر سپید آشتی.)

(هنگامی که در دیار بیگانه چنین باشد پذیرایی در وطن را قیاس کنیم... آیا

ممکن نبود سیاوش در ایران به میان مردمان برود و هسته مقاومتی؟ نه! خطر جنگ داخلی و کشتار ایرانی به دست ایرانی... وانگهی خوی سیاوش، خوب یا بد، این نیست. دیدیم که در آخرین نامه اش حتی برای کاووس نیز آرزوی «شادی» می‌کند.

چون در منزلی اندک توقفی می‌کند پیران با هزار تن از خویشان به پیشوازش می‌شتابد، با تختی از پیروزه و سه تخت زرین بر پیل و «صدها ماهروی بسته کمر.» و در یک کلام

سپاهی بر آن سان که گفتی سپهر      بیاراست روی زمین را به مهر  
 دو خوب به هم می‌رسند. سیاوش به پیران که: چرا رنج راه بر خود همراه کردی؟  
 من به سویت می‌آمدم و پیران

چنین گفت کای شهریار جوان      مراگر به خواب این نمودی روان  
 ستایش کنم پیش یزدان درست      چو دیدم ترا روشن و تن درست  
 و بی درنگ این تضمین که

ترا چون پدر باشد افراسیاب      همه بنده باشیم زین روی آب  
 می‌روند. در راه نوای موسیقی است، چندان که خفتگان از خواب سر بر می‌دارند  
 همی خاک مشکین شد از مشک و زر      همی اسپ تازی برآورد پر  
 همه چیز برای شادی مهیاست، اما با مناسبت یا بی مناسبت، سیاوش به یاد  
 زابلستان می‌افتد و ایران، و آنگاه اشک و غم... روی از پیران می‌پیچد که رنج او  
 را در تدارک این همه، بی‌اجر نکرده باشد. اما هیچ چیز از دیده تیزبین پیر توران  
 پنهان نمی‌ماند

بدانست کور را چه آمد بیاد      غمی گشت و دندان بلب بر نهاد  
 در منزلی فرود می‌آیند، برای چندمین بار  
 نگه کرد پیران به دیدار او      نشست و بر و یال و گفتار او  
 بدودر دوچشمش همی خیره ماند      همی هر زمان نام یزدان بخواند  
 به او می‌گوید که تو در سه چیز از میان مهان ممتازی: یکی آنکه دودمان کیقباد  
 گویی باید از تو «نژاد گیرند.» دیگر آنکه زبانت چنین بر راستی می‌رود و باگفتار  
 نیکو می‌آرائیش

سه دیگر که گوئی که از چهر تو      بیارد همی بر زمین مهر تو

سیاوش در پاسخ به اصل مطلب می‌پردازد: پیداست که تو به پیمان وفادار خواهی بود و زبانت جز به راستی نمی‌گردد

گر از بودن ایدر مرا نیکویست بر این کرده خود نباید گریست  
وگر نیست فرمای تا بگذرم نمائی ره کشور دیگرم  
پیران جوابی شگفت دارد: می‌گوید افراسیاب به بدی شهرت دارد ولی مردی  
ایزدی است! این سخن دل اوست؟ کسی نمی‌داند.

خرد دارد و رأی و هوش بلند بخیره نیاید به راه گزند  
من نیز خویش او هستم (افسانه، در این باب ساکت است) هم پهلوان او هستم، هم  
رهمنوش.

در این باره تردید است. افراسیاب و راهنمایش پیران؟ وانگهی می‌گوید که در  
اینجا صد هزار سوار به فرمان من اند (آیا این به مناسبت سرداری افراسیاب  
نیست؟ خواهیم دید که برداشت سیاوش جز این است و می‌پندارد اینان صرفاً به  
فرمان پیران اند.) از سوی دیگر من ثروتی بیکران دارم که در اختیار تو خواهد  
بود. همین جا - در توران - بمان و اندیشه رفتن را از سر به در کن.

پذیرفتم از پاک یزدان ترا به رای و دل هوشمندان ترا  
که بر تو نیاید ز بدها گزند (نداند کسی راز چرخ بلند)  
و آنگاه سخنی شگفت:

مگر کز تو آشوب خیزد به شهر بیامیزی از دود تریاک زهر  
مرحوم مینوی در برابر این بیت علامت سؤال گذاشته است. مصراع دوم مبهم  
است و دور از ذهن. آیا منظور این است که اگر شاهزاده در صدد توطئه‌انگیزی  
باشد وضع از قرار دیگری خواهد بود؟ اولاً این نکته گفتن ندارد و بر آن اتمام  
حجتی لازم نیست. ثانیاً شاهزاده‌ای که در وطن خود با بودن آن همه وسیله توطئه  
نکرده، چگونه در کشوری بیگانه دست به توطئه و آشوب بزند؟ در هر حال  
سیاوش این کلام را ناشنیده می‌گیرد زیرا «... بدان گفته‌ها رام شد» و

برافروخت و اندر خور جام شد

حالی تردیدها بر طرف شده است

به خوردن نشستند یک با دگر سیاوش پسر گشت و پیران پدر  
شتابان تا گنگک، پایتخت افراسیاب می‌روند. شاه پیاده به پیشواز می‌آید. سیاوش

با دیدن او از اسب فرود می‌آید. همدیگر را در برمی‌انگیزد. افراسیاب آغاز می‌کند

از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ به آبش خور آیند میش و پلنگ  
به زمان تور دلیر جهان آشفته بود، ولی اکنون زمانه از کارزار سیر شده است. و  
این را مدیون تست

به تو رام گردد زمانه کنون بر آساید از جنگ وز جوش خون  
کنون کشور توران بنده تواند و دل از مهر تو آکنده دارند. جان من و ثروت من در  
اختیار تست و

<https://www.steriant.lib> سپهد به جان و به تن خویش تست

سیاوش زیاد لب به تمجید نمی‌گشاید یعنی مبالغه‌ای نمی‌کند تا خود را کوچک  
نکرده باشد. آفرینی و سپس سپاس خدای.

سیاوش بر او آفرین کرد سخت که از گوهر تو مگر داد بخت  
سپاس از خدای جهان آفرین کزویست آرام و پرخاش و کین  
همین. افراسیاب دست سیاوش را می‌گیرد و هر دو بر تخت می‌نشینند. او از  
تمجید غافل نمی‌ماند

به روی سیاوش نگه کرد و گفت که این را به گیتی کسی نیست جفت  
نه زین گونه مردم بود در جهان چنین روی و بالا و فر و مهان  
سپس چیزی می‌گوید که چندان بزرگوارانه نیست. رو به پیران می‌کند که « کاووس  
تند است و اندک خرد. » حقیقت است، اما کسی نزد پسری این چنین از پدرش بد  
نمی‌گوید. آنهم دو کشوری که با هم در جنگ‌اند و پیمان صلح را باید به بهایی  
سنگین خرید. ولی دنباله کلام تعدیل‌کننده است و تبرئه‌کننده:

که بشکبید از روی چونین پسر؟ چنین برز و بالا و چندین هنر  
منی که بیگانه‌ام و دشمن دیروز در این خوبی حیرانم، تا دوستان چه کنند.  
مرا دیده از خوب دیدار او بمانده‌ست، دل خیره از کار او  
که فرزند باشد کسی را چنین دو دیده بگرداند اندر زمین

سپس دستور می‌دهد که کاخی را زربفت بگسترند. تختی زرین برنهند و خادمان  
فراوان بر در باشند تا شاهزاده بیاساید. و او می‌آید و بر تخت زر می‌نشیند اما  
جانش پر تشویش است. همین که خوان شاهی آراسته می‌شود سیاوش را



می خوانند. حالی شادمانه است و هرگونه سخن و رود و رامشگران و باده بدو داد جان و دل افراسیاب همی بی سیاوش نیامدش خواب برق شکوه و خوبی سیاوش بر افراسیاب تاریک دل می تابد و جانش را روشن می کند. میان او و دشمن مهری پدید آمده است تماشایی، به پاکی — بعدها — دوستی مولانا و شمس، به لطافت باران و زیبایی بهاران. مهری که گویی در انحصار این سوی جهان است.

این مهر، سیاوش را نیز دیگرگون می کند. زنگ تردید و تشویش را از روانش می زداید. البته یاد ایران هست که آنهم به گاه «مستی» فراموش می شود. افراسیاب به پسرش می سپارد که بامدادان، به همراه پهلوانان و خویشان شاه و هر کس از مهتران، با هدیه و با غلام به نزد سیاوش بروند و آن همه را نثار کنند. خود نیز فراوان هدیه می فرستد. یک هفته می گذرد.

شبی شاه با سیاوش می گوید که فردا پگاه به میدان چوگان می رویم: شنیده ام که چوگان بازی تو مانند ندارد. تو فرزند منی و زیبای تخت و تاج و تو تاج کیانی و پشت سپاه

و سیاوش برای نخستین بار

همی از تو جویند شاهان هنر که یابد به هر کار بر تو گذر؟  
مرا روز، روشن به دیدار تست همی از تو خواهم بدو نیک جست  
به میدان چوگان می روند. شاه پیشنهاد می کند که سیاوش با او گویی بیازد و سیاوش که

برابر نیارم زدن با تو گوی  
چو هستم سزاوار یار تو  
سپهد ز گفتار او شاد شد  
سخن گفتن هر کسی باد شد

کدام سخن و کدام شایعه؟ آیا به همین زودی شایعه سازی آغاز شده است؟ شاه ظرافت خاصی بکار می برد. او را به «جان و سر کاووس» سوگند می دهد که «با من تو باشی هم آورد و جفت».

هنر کن به پیش سواران پدید . . . بدان تا نگویند کو بد گزید  
هنرت را نمایان ساز تا همگان بر انتخاب من آفرین بگویند. سیاوش می پذیرد. شاه بزرگان را دو دسته می کند، دسته او و دسته سیاوش. اما سیاوش می گوید که

اینان « همه یار شاهند و تنها منم » اگر شاه اجازه دهد من چند تن از ایرانیان را برگزینم. شاه موافقت می‌کند.

سیاوش دو هنرنمایی نمایان می‌کند. در میان خروش نبیره، گوی نخستش از دیده‌ها ناپدید می‌شود و گوی دوم را چنان می‌زند که: « تو گفתי سپهرش همی برکشید. »

افراسیاب شاد می‌شود و نامداران فریاد زنان که « هرگز سوار - ندیدیم بر زین چنین نامدار ». پس شاه و شاهزاده بر تخت می‌نشینند و میدان را به دیگران می‌سپارند.

ولی ظاهراً انتخاب گوی‌بازان ایرانی از مصلحت دور بوده است، زیرا ربودند ایرانیان گوی پیش بماندند ترکان ز کردار خویش پیروزی عده‌ای « پناهنده » بر کشور میزبان برانگیزنده رشک و خشم است. سیاوش متأثر می‌گردد و به زبان پهلوی به یاران خود می‌گوید که اگر بازی است و اگر کارزار، در پایان کار « بدیشان سپارید گوی. » بدین سان بازی با پیروزی تورانیان پایان می‌یابد.

شاه تمجیدی دیگر نثار شاهزاده می‌کند که « او رازگیتی کسی نیست جفت. » و می‌پرسد در تیر و کمان چگونه است؟ سیاوش کمان می‌کشد. شاه از او می‌گیرد تا نگاه کند، خیره می‌ماند و « آفرین کیانی » می‌خواند و به گرسیوز می‌دهد تا به زه کند. برادر شاه در این کار عاجز می‌ماند. پس « بدگمان » می‌شود، گویی می‌پندارد که به زه کردنی نیست. سیاوش می‌گیرد و به زه می‌کند و برای اینکه از ناراحتی گرسیوز بکاهد می‌گوید که من نیز در جوانی چنین بودم و می‌افزاید  
به توران و ایران کس این رابه چنگک نیسارد گرفتن به هنگام جنگ  
برو یال و کتف سیاوش جز این نخواهد کمان نیز بر دشت کین  
شاید سخن از دشت کین چندان به صلاح نبوده.

قرار تیراندازی می‌گذارند. سیاوش در باب جزئیات شرایط نشانه سختگیری نمی‌کند. تیر، و درست به هدف می‌خورد. و دو تیر دیگر نیز « با خدنگ چارپر ». آنگاه در بر شهریار می‌آید. شاه آفرین گویان بر پا می‌خیزد. سپس به بزم می‌روند و به سلامت سیاوش جام می‌گیرند. شاه هدایای بسیار پیشکش می‌کند، ناز شست را.

پس از آن، شاه

ز هر که ش به توران زمین خویش بود      ورا مهربانی برو بیش بود  
 به خویشان چنین گفت کو را همه      شما خیل باشید، هم چون رمه  
 در دربار ایران بی مهری رنج می آفریند و در دربار توران مهر فراوان. بر  
 افراسیاب ایرادی نیست. فوران مهر را نمی توان جلو گرفت و موجبی هم برای این  
 کار نیست. هر چه شاه مهربانتر مهمان نوازی گرمتر و دورنمای صلح نزدیکتر.  
 باشد که چکاچاک شمشیرها خاموش گردد و هنرها جانشیش شود. که زندگی جز  
 مهر نیست. اما اگر این تابش جمعی را بسوزاند باید مهارش کرد. تکلیف کردن به  
 «همه» خویشان که در برابر سیاوش «رمه» باشند، ایجاد رشک و قهر می کند و  
 این طبیعی است. گویی افسانه می خواهد بگوید که حتی نیکی «بدان» نیز رنج زای  
 است. ولی در این باره تصریحی ندارد.  
 به پیشنهاد شاه به نخجیر می روند.<sup>۱</sup>

شاهزاده چنان گورها را با شمشیر به دو نیمه مساوی می زند که گویی «دو دستش  
 ترازو بد و گور سیم». پس

بگفتند یکسر همه انجمن      که اینت سرافراز و شمشیر زن  
 در اینجا نیز فضیلتها به زیان دارنده اش به کار می افتد. پس از آن بیت بلافاصله  
 می خوانیم

باواز گفتند یک با دگر      که ما را بد آمد ز ایران به سر  
 سر سروان اندر آمد به تنگ      سزدگر بسازیم با شاه جنگ  
 «سزدگر بسازیم با شاه جنگ.» واکنش شدیدی است. البته اینان بزرگان  
 تورانند که عمری را در کین جستن گذرانیده اند و جز کین نمی شناسند. در  
 پرورشی دیگر، اینان دیگرگونه می بودند. شاید.

آیا سیاوش در این شمشیرزنی مرتکب نوعی بی احتیاطی نشده است؟  
 هنرنمایی، آنهم با شمشیر، آنهم چنین دقیق و استادانه، از سوی کسی که تا دیروز  
 سر امثال این جماعت را به شمشیر می زده، در پیش چشم آنان محل تأمل است. او

۱. می گوید که با «سپاه» ایران و توران. اما سیصد نفر ایرانی بیشتر با سیاوش نیستند. پس  
 سپاه شامل عده ای معدود هم هست. خاصه که در شکار به عده بسیاری نیاز نیست.

که دوستان خود را در بازی چوگان از برد بازداشته بود چرا، خود چنین می‌کند؟ آیا بهتر نبود هنر خود را پنهان کند؟<sup>۱</sup>

پاسخ این است که «پریرو تاب مستوری ندارد». هنر پنهان کردن نیست: برای بتهوون نزدیک به محال یا صد در صد محال است که «بد بنوازد». فردوسی شاید نمی‌توانست شعر «قلب» بسازد.

هزار دستان فقط یک جور آواز می‌خواند.<sup>۲</sup> چون هنری آغاز به جوشیدن کرد، گویی خود به خود و مستقل از اراده هنرمند، فوران می‌کند و می‌خواهد به کمال خود دست یابد. نمی‌خواهد به خود «خیانت» کند. چنین است که سیاوش در مقام تماشاگری می‌تواند پند دهد که یاران چوگان بازش بر هیجان خود مسلط شوند، ولی در مقام هنرمند، مغلوب هنرنمایی خود است، و پند دهنده و مصلحت‌اندیش کلاهش پس معرکه.

وانگهی مگر می‌توان عمری بازیگر بود و با خود و خلق خدا «صنعت» کرد؟ سیاوش برای یک روز تعطیل به میهمانی نیامده است. از بد حادثه اینجا به پناه آمده است و می‌خواهد - اگر بخت یارش باشد - زندگی کند. و زندگی را به تمامی نمی‌توان در بازیگری گذرانید. من و تو می‌توانیم با ریای خود، با مصلحت‌اندیشی‌های کوتاه‌بینانه خود، با نقابهای متعدد خود بازیگر باشیم ولی سیاوش‌ها نمی‌توانند. و حافظ هم که درباره خود می‌گوید به طنز می‌گوید. به خود تازیانه می‌زند تا بر بدن ریاکاران و «صنعت‌کنندگان» واقعی فرود آید.

آندره ژید می‌نویسد که روزگاری بازیگران یونانی در نمایش به صورت خود «ماسک» می‌زدند. بعدها اینان ماسک را کنار گذاشتند و خلق برداشتند. و آنکه نوشت «دوزخ یعنی دیگران»، در پاسخ اعتراضی گفت: هنگامی که همه بازیگر باشیم زندگی دوزخ می‌شود

۱. بعدها کیخسرو که هنوز کودک و در چنگ افراسیاب است، چون افراسیاب می‌خواهد هوش (و خطر) او را بیازماید خود را به بلاهت می‌زند و نجات می‌یابد. ولی این بازیگری برای زمانی اندک است.

۲. فیلمی ساخته‌اند که صحنه وقوع آن در مجارستان است و کشور در اشغال نازیها. فاتحان یک شب‌های میان ارتش اشغالگر و زندانیان سیاسی مسابقه فوتبال ترتیب می‌دهند. مجارها می‌برند... ولی پس از اندکی، چمن فوتبال از خون آن بیچارگان گلرنگ می‌گردد.

و سیاوش نمی‌خواهد دوزخ بیافریند. او پاک است و از او نور می‌تابد و (خداندا) جلو این نور را نمی‌تواند بگیرد و موجبی برای این کار نمی‌بیند. خفاشاها را گو که پنهان شوند. اهریمن چون تابش اهورامزدا را دید دست به کین زد. من و تو جهان را برای دوستان نور، آب و جارو کنیم نه برای دشمنان نور و پنهان‌کنندگان نور. از ریا دور باشیم.

سیاوش می‌خواهد چنان باشد که هست: آفتابی بی‌ابر.

این تابش در دل فردوسی سخت می‌تابد. با تنگدستی و قحط «هیزم و جو» می‌سازد و نه تنها (برعکس چهار صد شاعر درباری) به هنر خود خیانت نمی‌کند، بلکه این نور را هر چه تابناکتر بر اشعار خود می‌تاباند. این پرتو را ابرها بر سر راه است، اما همچنان زنده و پویا. چندی بعد به کوچه باغهای نیشابور می‌تابد و در این کتیبه مجسم می‌شود که «آیا تو چنان که می‌نمایی هستی؟» و باز دچار ابرها... تا باز آن را پس از مدتها بر فراز نارنجستانهای شیراز می‌بایم که بر زبان حافظ بزرگترین حماسه‌ها را بر ضد ریا و «صنعت» بر اشعاری جاویدان نقش می‌کند: خودت باش، ای مرد...

و خفاشا فریاد زنان که «سزدگر بسازیم با شاه جنگ»

سیاوش البته شاه نیست و شاه در شاهنامه به معنی انسان والاست (بعدها در عرفان مولوی معنای والاترین می‌یابد). و نادر نادرپور درست گفت که گفت شاهنامه به معنی «نامه شاهان» نیست، زیرا گفته‌اند شاهنامه و نه شاهان نامه. (وانگهی این کتاب والا، حتی به تشخیص محمود، «جز سخن رستم نیست» و بسا والاتیهای دیگر) پس بپذیریم که شاهنامه یعنی نامه انسان والا...

در اینجا بزرگان تنگ چشم توران می‌خواهند با انسانی والا بستیزند یعنی با الایی انسان. چه چیزی موجب خشم آنان شده است؟ هنر شکار! سیاوش جنگ را به یک سو نهاده از شاهی و از وطن گذشته و اینک در شکار هنرنمایی می‌کند. چرا می‌خواهید با او بستیزید؟ آخر چرا؟ چه چیز رنجتان می‌دهد؟  
رشک.

افسانه بر دردی به پهنای حضور بشر انگشت می‌گذارد. جامعه هر قدر در مسیر برابری پیش برود (که امید هر چه بیشتر برود) با تفاوت‌های ذاتی آدمی کاری نمی‌تواند کرد. این یک بسیار زیباست و تونیستی، آن یک خوش آواز است و آن

یک با مغز انیشتین زاده می شود و دیگری با مغز فردوسی و حافظ. اگر قرار باشد من به دارندگان این خصوصیات رشک ببرم، و از آن بدتر این رشک را به صورت کین در آورم جهان، جهانی می شود که تاکنون داشته ایم. جنگهایش را بشمارید و (با شرمساری) صلحهایش را و دورانهای صلح مسلحش را...  
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان تباه

زین هواهای عفن، زین آبهای ناگوار؟

و شما ای بزرگان توران که میخواهید با انسانی والا جنگ بسازید بدانید که نیرویی در برابر شما هست اینک سخت آشتی جو که اگر قدرش را ندانید و حفظش نکنید در پشت مرزها کین توزی چون کتاووس در انتظار رجز خوانی شماست و دادبخشی پهلوان چون رستم در کمینان. مگر همه اینها را نمی بینید و نیز سرها را که بر خاک می افتد و خانه ها را که طعمه آتش می گردد و خانمانها را که بر باد می رود. آیا فریاد معصومانه کودکان بی پناه را نمی شنوید؟

و حالی سیاوش سرگرم شکار. چندان می زند که «سپه را زنجیر آسوده کرد.»

همه شادمان - بی خبر از نطقه کینه ای که بسته شده است - به ایوان باز می گردند. در این صحنه افزونی هنر زیان آفرید و از این پس افزونی مهر چنین می کند. همه موجودات از نور خوششان نمی آید.

سپهبد، چه شادان، چه بودی دژم	بجز با سیاوش نبودی بهم
زجهن و زگرسوز و هرکه بود	به کس راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب	از او برگشادی به خنده دولب

و این افراسیاب در بخش بزرگی از وجود خود از پیروان اهریمن است. جادوست و کین جو و هر وقت زورش برسد به ایران می تازد. و اینک این انسان کین جو و خشن چنان شده است که عارفی ربانی. دیگر شاه نیست تا پروای جهن و گرسوز و سایر درباریان را داشته باشد و ببیند مصلحت ملک چیست. عاشقی صادق است و دلیلی نمی بیند که مهر خود را پنهان کند. در وجود او استحاله، کامل است. افسانه در اینجا از تغییر پذیری بشر سخن می گوید و از نیاز او به همدل و «راهنمایی» که

با دیدگان پر نور و دل پاک و سینه بی کینه درس مهر بگوید. او دست از مس وجود پیشین خود جسته کیمیای مهر را یافته و زر شده است؛ مرد راه است<sup>۱</sup> و نه اهل سکون.

او اکنون مولوی است که سرانجام شمس خود را یافته و حالی با مهر و با کامرانی - می‌زید و چون شاه است با گرویدن رو به مهر جهانی نفس تازه می‌کند. و کاووس بی گمان با قهر سیاوش از تاختن به توران پشیمان شده است. زیرا نشانی از جنگ در افسانه نمی‌تاییم. همه جا سخن از آشتی است و از مهر. خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ...

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

بدین گونه سالی می‌گذرد. روزی پیران به سیاوش می‌گویند که تو در این دیار نه برادر داری و نه خواهر و نه زن، پس «بنه دل بر این بوم و جانی بساز»، و همسری برگزین، زیرا در آینده ملک توران و ایران ترا خواهد بود و دریغ است چنین سلطتی بی‌جانشین. «از ایران منه درد و تیمار پیش». و از این دیار شریکی برای زندگی خویش برگزین. شهریار سه دختر دارد چون ماه تابان و نیز گرسیوز را سه دختر است «نبیره‌ی فریدون و فرزند شاه» اما آن سزاوارتر «که از دامن شاه‌جوئی گهر». من نیز چهار دختر خردسال دارم که بزرگترین آنها - جریره - «از خوب رویان ندارد همال»

یکی دختر هست آراسته      چو ماه درخشنده، با خواسته  
نخواهد کسی را که آن رای نیست      بجز چهر شاهش دل آرای نیست  
صداقت و جوانمردیش به کمال است. ابتدا نمی‌گویند که دختر من بر تو دل بسته است. می‌گویند شاه را دخترانی است و برادر شاه را و مرا هم. اما دختر من این امتیاز را دارد که دلش در گرو تست.<sup>۲</sup> (اگر سیاست بازی دختر شاه را انتخاب کن یا برادرزاده شاه را و گرنه...)

۱. دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی (حافظ)

۲. و یک بیت الحاقی:

بود روز رخشنده انباز تو

ز خوبان جریره است انباز تو

(چرا فقط روز رخشنده و نه روزهای تار؟)

سیاوش که از دیار مهر است مهر را بر می‌گزیند: «نخواهم جز او کس از این  
انجمن» و

سپاس نهی زین همی بر سرم      که تا زنده‌ام حق آن نسپریم  
(و این غایت بزرگواری شاهزاده است در حق وزیر). در اینجا نیز سیاوش از  
«مصلحت ملک و شاهی» به دور است. به سوی عشق می‌رود...  
و پیران به همسرش که

چگونه نباشیم امروز شاد؟

همان شب پیوند صورت می‌گیرد. باز هم افسانه می‌گوید که دختر با گنج  
بی‌شمار به خانه داماد می‌آید. چنین است که داماد تا آن دم جریره را ندیده بوده  
است. عشق او را برگزیده، نه زیبایی اش را.

سیاوش چو روی جریره بدید      خوش آمدش، خندید و شادی گزید  
همی بود با او شب و روز شاد      نیامد ز کاووس و استانش یاد  
(کاووس و سودابه‌های این دیار در کارند. «فغان که با همه کس غایبانه باخت  
فلک...») چرخ بر این مدار نیز چندی می‌گردد و نصیب سیاوش، حالی، نیکی  
است و نیکویی. مهر شاه باز هم زمان به زمان اوج می‌گیرد.  
روزی پیران به داماد می‌گوید که شاه را ببین که

شب و روز روشن روانش توی      دل و هوش و توش و توانش توی  
چو با او تو پیوسته خون شوی      از این پایه هر دم بافزون شوی  
هر چند که چند همسری برای مرد امری عادی باشد، رقیب عشق، سرانجام رقیب  
است و به گونه‌ای طبیعی و غریزی.

دو جا غیرت کند زور آزمایی      چنان گیرد کزو نبود رهایی  
یکی جایی که عاشق بیند از دور      ز شمع خویش جمع غیر پرنور  
دگر جایی که معشوق وفا کیش      ببیند نوگلی با بلبل خویش<sup>۱</sup>  
ولی پیران و جریره<sup>۲</sup> چنان نیک‌اند که چون می‌بینند در سیاوش نشانی از

۱. وحشی بافقی.

۲. البته جریره در داستان خاموش است و با خاموشی خود بر مصلحت‌اندیشی پدر مهر تأیید  
می‌نهد.



مصلحت‌بینی نیست برای او مصلحت‌اندیشی می‌کنند و می‌خواهند با پیوند او با شاه  
تضمینی برای صلح فردا بیابند.

پیران می‌افزاید

اگر چند فرزند من خویش تست مرا غم ز بهر کم و بیش تست  
(یعنی مصلحت‌ملک و دولت تو) و ضمناً این را نیز بدان که

فری‌گیس مهتر ز خوبان اوی نبینی به‌گیتی چنان موی<sup>۱</sup> و روی

به بالا ز سرو سهی برترست ز مشک سیه بر سرش افسرست  
و مهتر از همه

هنرها و دانش ز اندازه بیش خود را پرستار دارد به پیش  
(خدایانوی خرد چون پرستاری نزد او به خدمت ایستاده است.)

شود شاه پر مایه پیوند تو درفشان شود فرّ و اورند تو  
اورند یعنی شوکت و شأن. و فرّ، طبق مندرجات زادمیادشت (اوستا) «فروغی  
است ایزدی. به دل هر که بتابد از همگان برتری یابد و از پر تو این فروغ است که  
شخص به پادشاهی رسد، شایسته تاج و تخت گردد، آسایش گستر و دادگر شود و  
همواره کامیاب و پیروز مند باشد. و نیز از نیروی این نور است که کسی در کمالات  
نفسانی و روحانی کامل گردد و از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شود»<sup>۲</sup>

پس به دلایل متعدد - که اینجا جای بحثش نیست - اولاً فر اختصاص به شاهان  
ندارد. ممکن است به دل هر کس بتابد. ثانیاً فره شاهی نیز در هر شاهی نیست، در  
شاهی است که دارای خصوصیتی ویژه باشد که شرحش گذشت و ثالثاً و مهمتر از  
همه، آن که فرّ چیزی است تحصیل کردنی و در نتیجه از دست دادنی. شاهانی که  
از داد باز گردند فر از ایشان می‌گسلد. همچنین فر دارای مرتبه‌ها و کم و  
بیش‌هاست.

پیران می‌خواهد هم بر شأن و شوکت سیاوش بیفزاید و هم بر فراو

پاسخ سیاوش پاسخی است شگفت

سیاوش به پیران نگه کرد و گفت که فرمان یزدان نشاید نهفت

۱. در شاهنامه بر زیبایی موزیاد تأکید می‌شود.

۲. نقل از فرهنگ معین.

اگر آسمانی چنین است رای مرا با سپهر روان نیست پای  
اگر من قرار نیست به ایران برسم، اگر قرار نیست روی پدر ببینم، اگر نباید رستم  
پروردگار خود و «روشن بهار» خود را ببینم، اگر باید برای همیشه بهرام و زنگه  
شاوران و نامداران دیگر را بدرود کنم

چو از روی ایشان بیاید برید به توران همی جای باید گزید  
تو پدری کن و این مهم را بساز، که اگر بخت یار من باشد شاه موافقت خواهد  
کرد... پیران از افزایش فر و جاه می گوید ولی سیاوش که از کاشانه بریده است  
چون مرغی سرگردان در کار ساختن آشیانه است و شاخه‌ای مناسب که بر آن فرود  
آید. ازدواج با دختر شاه توران موجب انصراف از سلطنت ایران نیست (و  
مخصوصاً با هرگز ندیدن ایران و رستم و... ملازمه ندارد.) کاووس با دختر شاه  
هاماوران ازدواج می کند، و فرزند سام با دخت شاه کابل، و گشتاسب با دختر قیصر  
روم و همه بر تختشان و مقامشان باقی هستند.

مسئله مهم، چیز دیگری است: سیاوش پیش از مقابله با سرنوشت، شکست را  
می پذیرد و به خود می قبولاند: من ایران را هرگز نخواهم دید و رستم را و دوستان  
را و یلان را. رسالت قهرمان تراژدی در افتادن و مبارزه با سرنوشت است و لازمه  
مبارزه، دل دادن به خود. دیدیم که ادیب چگونه خود را به آب و آتش می زند.  
شکست در اینجا امری فرعی است: جرئت مهم است و تصمیم و درگیری. و  
سیاوش این جرئت را در خود می کشد و از آن بدترین تسلیم را به اراده یزدان و  
فرمان سپهر منسوب می دارد. ازدواج توافق شخصی و فردی دو تن است و بس.  
اما سیاوش به غلط به خود می قبولاند که مشیت خداوندی بر آن قرار گرفته است.  
چرا و به کدام دلیل؟ چه سروشی پیام آورده و چه ندایی از غیب رسیده است؟  
البته نفس ازدواج و پیوند بستن، قانونی کلی و تقریباً الزامی است. اما او همسر  
دارد و گرفتن همسر دوم، آن گاه که مجاز باشد، فاقد آن الزام است.

معلوم است که در ذهن سیاوش میان تسلیم و درگیری مبارزه‌ای شدید  
در گرفته است. او یک سره اهل تسلیم نیست: جنگش را با مهاجمان تورانی دیدیم  
و پیروزی اش را. اما در اینجا روح مبارزه جویی خود را نیمی از دست داده است.  
کشاکش تسلیم و مبارزه او را به گریه وامی دارد، در حالی که — گذشته از این  
اشتغال ذهنی — مقام، مقام زاری نیست: قرار است با دختر شاه ازدواج کند. سخن

از عروسی است. پیران بر وسوسه تسلیم شاهزاده صحنه می‌نهد  
 بدو گفت پیران که با روزگار نسازد خرد یافته، کارزار  
 نیایی گذر تو ز گردان سپهر کزویست آرام و پرخاش و مهر  
 و آرام و پرخاش در دست کاووس و افراسیاب است نه در دست «گردان سپهر»:  
 آنگاه که افراسیاب به ایران تاخت جنگ بود و کین و آن زمان که آشتی جو شد، به  
 همت سیاوش آرامش مستقر گشت.

پیران، شادمان، به نزد افراسیاب می‌شتابد. و در درگاه او مدتی دودل می‌ماند  
 که مطلب را چگونه عنوان کند. شاه در می‌یابد که او درخواستی دارد. می‌گوید از  
 مقام و خواسته هر چه می‌خواهی بخواه. از بسیار و اندک دریغ ندارم. سپهبد  
 می‌گوید که هم مقامی شایسته دارد و هم گنجی به سزای پیام سیاوشی است.  
 افراسیاب، که بار دیگر به کین برگشته، می‌گوید که هوشمندی پر خرد و  
 پر دانش چه نیکو گفته است که پروراننده بچه شیر جان خود را به خطر خواهد  
 انداخت و آنکهی «ستاره شمر بخردان» پیش‌بینی کرده است،

کز این دو نژاده یکی شهریار بیساید، بگیرد جهان در کنار  
 به توران نماند برو بوم و رست کلاه من اندازد از کین نخست  
 کنون باورم شد که او این بگفت که گردون گردان چه دارد نهفت  
 چرا کشت باید درختی به دست که بارش بود زهر و بیخش کبست  
 پیران می‌گوید که دل غمگین مدار. کسی که از نژاد سیاوش باشد «خردمند و  
 بیدار و خامش بود.» (در خصوصیات خاموشی سیاوش دقت کنیم) فرزند این  
 دو

به ایران و توران بود شهریار دو کشور بر آساید از کارزار  
 (اندیشه اصلی خود را تعقیب می‌کند که فرخنده است و مبارک: آشتی دو کشور.)  
 می‌افزاید

وگر زین نشان راز دارد سپهر نیفزایدش هم به اندیشه مهر  
 بخواهد بدن بی‌گمان بودنی نکاهد به پرهیز افزودنی  
 سفسطه است: می‌گوید اگر واقعاً سپهر بر سر کین باشد از اندیشه کردن من و تو  
 مهرش بر ما افزوده نخواهد شد. بودنی خواهد بود و از پرهیز ما آنچه باید افزوده  
 شود کاسته نخواهد شد. اگر قرار است فرمان سپهر بی‌کم و کاست عملی شود پس

ما به چه کار در جهان آمده‌ایم؟ از کاردانی و خرد پیران چه حاصل و نیز از سپهبدی او؟ اگر قرار است تکلیف ایران و توران را گردش سپهر تعیین کند، از آن همه لشکر و تدارک چه سود؟ در این حال خرد بایی خردی هم ارزش خواهد بود و تسلیم با تلاش. از گفته‌های خود نتیجه می‌گیرد

نگه کن که این کار فرخ بود زبخت آنچه پرسند پاسخ بود  
 ز تخم فریدون و ز کیقباد فروزنده تر زین نباشد نژاد  
 شاه می‌گوید که اندیشه تو بر بدی نمی‌گراید. تسلیم نظر تو می‌شوم. بدین گونه شاه با حکم ستاره شناس در می‌افتد.

پیران و همسر نامدارش گلشهر با دو افسر و چهار تخت زرین و هدایایی که در دوازده بیت توصیف می‌شود به سراپرده شهریار می‌شتابند. عروسی سر می‌گیرد. یک هفته در خروش شادی، مرغ و ماهی نمی‌خوابند و

زمین باغ گشت از کوران تا کران زشادی و آوای رامشگران  
 شنیدنی است که شاه توران نه به رسم کشور خود که به رستم کیان منشور شاهی بر سیاوش می‌نویسد یعنی او را فرمانروای قسمتی از سرزمین خویش می‌کند. در زندانها گشوده می‌شود و خوانی می‌گسترده که هرکسی از نزدیک و دور نه تنها از آن سیر می‌خورد بلکه غذای یک هفته خود را نیز می‌برد.

سالی به شادی می‌گذرد. روزی شاه به داماد پیام می‌دهد که اگر از اقامت در اینجا ملول شده‌ای می‌توانی به مقر فرمانروایی خویش بروی که از اینجا تا به چین وسعت دارد. سیاوش شاد می‌شود و به همراه فرنگیس عزم سفر می‌کند. پیران او را تنها نمی‌گذارد. نخست به ختن می‌روند که زادگاه پیران است. یک ماه به میهمانی و سور می‌گذرد. سپس سیاوش عازم مقصد می‌گردد. بزرگان به پیشوازش می‌آیند. ناله کرنای به آسمان می‌رود. به جایی می‌رسند که سویی دریاست و سویی کوه. سیاوش به پیران می‌گوید که

بسازم من ایدر یکی خوب جای که باشد به شادی مرا رهنمای  
 برارم یکی شارسان فراخ فراوان کنم اندرو باغ و کاخ  
 نشستن گهی بفرارم به ماه چنان چون بود در خور تاج و گاه

پیران می‌گوید که در این کار از دادن گنج خودداری نخواهد کرد. پس از آن سیاوش از اخترشناسان می‌پرسد که پایان این بنیاد را چگونه می‌بینید؟ پاسخ این

است که بنیاد این شهر فرخنده نیست. پیش از این نیز اختر شماران به او گوشزد کرده‌اند که « به زشتی شود بخت آموزگار ». شاهزاده باز می‌گرید. پیران سب می‌پرسد. سیاوش می‌گوید که

نشیند بر این جای دیگر کسی	نباشد مرا بودن ایدر بسی
نه پر مایه گردی ز پیوند من	نه من شاد باشم نه فرزند من
ز کاخ و زایوان شوم بی‌نیاز	نباشد مرا زندگانی دراز
کند بی‌گنه مرگ بر من شتاب	شود تخت من گاه افراسیاب

پیران می‌گوید که بیهوده غم مخور. افراسیاب پشت تست و « به شاهی نگین اندر انگشت تست ». من نیز تا جان دارم در خدمت توام. نمی‌گذارم که گزندی به تو برسد. جواب می‌شود که خواست فلک جز این است. رازدار من تنها تویی

من آگاهی از فریزدان دهم هم از راه چرخ بلند آگهم  
( این راز چرخ که فرودسی‌ها و حافظ‌ها در او سخت حیران‌اند و سفارش می‌کنند که زنهارگردش مگردیم از کجا و چگونه بر سیاوش آشکار شده است؟ و از آن مهمتر چگونه او می‌تواند آگاهی از فریزدان بدهد؟ ) می‌افزاید: بعدها مگوی که آنچه گذشت از سیاوش پنهان بود. مدتی نمی‌گذرد که من، بی‌گناه به دست شاه کشته خواهم شد. سرم را گفتار بدخواه<sup>۱</sup> بر باد خواهد داد، با کشته شدن من ایران و توران دچار آشوب خواهد شد. رنج، سراسر زمین را فرا خواهد گرفت و دو کشور پر زشمشیر و کین خواهد شد. غارت است و سوختن و پراکنده شدن گنج‌ها، خون من جهانی را به جوش خواهد آورد

جهاندار بر چرخ چونین نوشت به فرمان او بر دهد هر چه کشت  
« سپه‌دار ترکان » ( نه افراسیاب و نه پدر فرنگیس ) از کرده خود پشیمان خواهد شد، ولی دیگر دیر شده و از بوم آباد دود برخاسته است. سپس ناگهان به پیران پیشنهاد می‌کند.

بیا تا بشادی دهیم و خوریم چو گاه گذشتن بود بگذریم  
پیشگوی شومی است که مو به مو به تحقق می‌پیوندد، ولی نکته‌ها دارد قابل تأمل. نخست چه ارتباطی است میان ساختن شهر و این رویداد نامبارک؟

۱. شاهزاده از این آگاهی هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیرد و در سادگی‌اش دگرگونی پدید نمی‌آید.

بنای شهر یکی از بنیادهای نیک بشری است که سرنوشت او را در مسیر تکامل بهبود بخشیده است. تمدن روستایی مبنی بر پراکندگی است و بهره‌مندی از کشاورزی، فقط. بنای شهر انسانها را گرد هم می‌آورد و تعاون را بیشتر می‌کند و این خود آغاز صنعت است... و یک دگرگونی کیفی مهم: زندگی روستایی ساده است و مشکلات نه چنداناش را کداحدا، باری به هر جهت، حل و فصل می‌کند. ولی در شهرهاست که آدمی را اندیشهٔ تشکیل مجامع مشورتی دست می‌دهد برای حل مشکلات اجتماعی و سیاسی. انسان در شهرها به مزایای مشاوره و گفت و شنود بیشتر پی می‌برد. چنین است (تا آنجا که تاریخ می‌گوید) در چهار هزار سال پیش از میلاد در شهرهای سومر بنای حکومت مبنی بر رایزنی ریخته می‌شود و پس از آن نیز هر ترقی هست از هنر و علم و پیشرفت اندیشه در شهرها رخ می‌دهد. در شهر آتن است که علم و فلسفه و شعر و حماسه و تراژدی می‌شکفتند. و تا زمان ما نیز شهر کانون پیشرفت و بهبود است (جز آنکه شهر اندازه‌اش از حد بگذرد). از آن گذشته انسان با ساختن و آفریدن انسان شده است. آنچه مارکس نیمی از آن را دید (کار یدی) و نیمی دیگر (ساخت اندیشه) را ندید. بشر با کار و اندیشه زنده است. زندگی کشاورزی محصول کار است و شاهنامه و دیوان حافظ محصول اندیشه. در شهر هم این به کار است و هم آن. هم سنگها که باید بر هم سوار شوند و هم زیباییها و شگفتیها که محصول مغزند، و ساختن و آفریدن پاسخی است خردپذیر به سودای جاودانگی انسان. سازنده هنرمند مسجد شیخ لطف‌الله نمرده است و فردوسی نیز. معمارهای تخت جمشید و بنای سلطانیه زنده‌اند و با ما و در ما زندگی می‌کنند.

افزون بر این آنچه سیاوش بنا می‌نهد جنبه‌ای مینوی می‌یابد.

« سیاوش ... بهشتی این جهانی می‌سازد تا بازسازان جهان روزی رستاخیز خود را از آن آغاز کنند. در این شهر کسی بیمار نیست، همه جا رود و جوی است، با آبهای خوشگوار، همیشه چون بهار... » و « بهشت گنگ از همان آغاز سرزمین مینوی و مشرق رستاخیز است، تا روزی دیگر آفتابی دیگر از آن برآید. »<sup>۱</sup>  
چرا چنین کاری سرچشمه تیره‌بختی است؟

گفتیم که اهریمن نور را بر نمی‌یابد و بر اهورامزدا می‌شورد. در واقع وی با هرچه اهورایی است دشمن است و اهورامزدا به زرتشت گفته است که آبادانی کاری است مینوی. و پیام می‌خواهد که آبادانی نباشد. بنابراین پیام اهریمن است نه اهورایی.

آنگاه سخن کی‌یرکگور را داریم که اگر ندایی به من برسد نمی‌دانم یزدانی است یا شیطانی.<sup>۱</sup> سیاوش نیز باید در این تردید باشد. اما در افسانه نشانه‌ای از آن نیست. همین قدر می‌دانیم که سیاوش به‌رغم این پیشگویی شهر را می‌سازد. پس در یزدانی بودن پیشگویی تردید دارد. از سویی می‌دانیم که افراسیاب نیز عین این پیشگویی را شنیده ولی اعتنا نکرده است.

پیران از شنیدن این سخن سردرد می‌شود. به یادش می‌آید که افراسیاب نیز با او چنین گفته، با خود می‌گوید که «اگر او راست بگوید» مسبب فاجعه پیران است، زیرا او سیاوش را به توران آورده. پس در دل می‌گوید که کسی از راز سپهر خبر ندارد. دوری از ایران افکار شاهزاده را پریشان کرده است.

یک هفته به شادی می‌گذرد. هشتم روز فرمانی به پیران می‌رسد که به دریای چین برود و سپس به مکران و سرزمین هند و دریای سند و باژ کشور را بخواند. پیران می‌رود.

و نخستین سنگ بنای تراژدی نهاده می‌شود: سیاوش از داشتن مشاوره خردمند و نگهبانی توانا محروم می‌گردد. در این وقت است که ساختن شهر را آغاز می‌کند. بر ایوانها یکسو نقش رستم و زال و گودرز را می‌نگارد و حتی نقش کاووس نامهربان را و سوی دیگر نقش افراسیاب و گرسیوز را. نام شهر را می‌گذارد «سیاوش گرد»

پیران که از راه می‌رسد زیبایی و شکوه شهر چشمش را خیره می‌کند. سپس پیران به نزد افراسیاب می‌رود. باژها را تقدیم می‌دارد و می‌افزاید که از داد شه گشت آباد بوم ز دریای چین تا به دریای روم آشتی دو کشور موجب داد می‌گردد و داد موجب آبادانی. سپس از جلال

۱. و در اساطیر، برای هر چیز اهورایی، در برابر، معادلی اهریمنی هست و برعکس. مثلاً جادو که امری اهریمنی است معادلی دارد به نام افسون که سروش به فریدون نیک می‌آموزد.

سیاوش گرد می‌گوید که

یکی شهر دیدم که اندر زمین  
و دیگر، دو کشور زجنگ و زجوش  
شهریار شاد می‌شود و برادر خود گرسیوز را می‌فرستد که: برو و بین سیاوش چه کرده است؟

سیاوش به توران زمین دل نهاد  
مگر کرد بدرود تخت و کلاه  
بر آن خرمی بر یکی خارستان  
همی بوم و بر سازد و شارسان

تو به چشم بزرگی در او نگاه کن و هدیه‌های بسیار برایش ببر.

گرسیوز با هدایای بسیار نزد سیاوش می‌رسد. هنگامی که به کاخ می‌رسد جریره فرود را به دنیا می‌آورد. چون خبر به سیاوش می‌آورند چندان درم نثار آورنده خبر می‌کند « که آورنده گشت از کشیدن دژم ». سپس گرسیوز به کاخ فرنگیس می‌رود و پرستاران « زرین کلاه » او را می‌بینند. از همه اینها مغزش به جوش می‌آید. با خود می‌گوید اگر سالی چند بگذرد « سیاوش کسی را به کس نشمرد »

همش پادشاهیت هم تاج و گاه  
همش گنج و هم دانش و هم سپاه  
گرد آوری سپاه تو هم است. هیچ جای داستان اشاره‌ای نیست که سیاوش به گرد آوری سپاه پرداخته باشد... هر چه هست، حالی بزم می‌چینند و شبی به شادی می‌گذرد.

بامداد به پیشنهاد سیاوش به چوگان می‌روند. بازنده گرسیوز است. سپس به ژوپین اندازی آغاز می‌کنند. سیاوش هنر نمایها می‌کند که ترکان نمی‌توانند.

بدو گفت گرسیوز ای شهریار  
به ایران و توران ترا نیست یار  
در این تحسین ریاکارانه اعلام خطری است که سیاوش ناشنیده می‌گیرد. سپس به سیاوش پیشنهاد می‌کند که دو نفری کشتی بگیرند. اینجا سیاوش بی‌احتیاطی نمی‌کند و پاسخ می‌دهد که تو مهتری و حتی

همان اسپ تو شاه اسپ منست  
کلاه تو آذرگشپا منست



جز از خود ز ترکان یکی برگزین که با من بگردد، نه بر راه کین  
دوستانه. گرسیوز می‌گوید: «بازی نشانی نباید به روی.» احتمالاً یعنی در  
موقع بازی اگر خشمی هست بر دل است و در چهره انعکاس نمی‌یابد. بازیگر  
احساس درونی خود را پنهان می‌کند. (و سیاوش می‌خواهد که حتی در دل نیز  
خشمی نباشد.) خوشامدی دیگر می‌گوید و اصرار می‌کند که جز خود کس در بگری  
را برگزیند. گرسیوز را البته خوش می‌آید، و به سرداران خود می‌گوید چه کسی  
داوطلب زور آزمایی با شاهزاده است. سرداری به نام گروی زره پیش می‌آید (این  
نام را به یاد داشته باشیم).

ممن گفت شایسته کار کرد اگر نیست او را کسی هم نبرد  
دل و چهره سیاوش از این ادعا دگرگون می‌شود (او بازیگری نمی‌داند و «خون  
دل عکس برون می‌دهد از رخسارش»). آیا خشم او از طرز گفتار هم‌آورد است یا  
می‌خواهد با دیدن شوکت او اصولاً کسی داوطلب زور آزمایی نگردد؟ می‌گوید  
یک نفر کافی نیست دو نفر متفقاً به میدان بیایند. این اهانت به پهلوان تورانی است  
و او این را فراموش نمی‌کند. پهلوانی دیگر به نام دمور - «که همتا نبودش به  
ترکان به زور» - به میدان می‌آید. دو پهلوان اهانت دیده «بیجان» پیش می‌روند تا  
خود چه کنند. سیاوش میان گروی را به چنگ می‌گیرد و بی آنکه به گرز و کمند  
نیازش باشد او را از زین برمی‌گیرد و به میان میدان می‌افکند. سپس به سوی دمور  
می‌آید و

چنان خوارش از پشت زین برگرفت که لشکر بدو ماند اندر شگفت  
چنان پیش گرسیوز آورد خوش که گفتمی ندارد کسی زیرکش  
این دیگر نهایت بی‌حزمی است. شاهزاده پند چندی پیش خود را به چوگان بازان  
ایرانی از یاد می‌برد. گرسیوز از خشم برآشفته می‌شود: «پراز غم شدش دل، پراز  
رنگ روی.» رنگ رویش احتمالاً سیاه نیست، ارغوانی است که نشانی از  
رنگ‌بازیش باشد.

وزان تخت زرین به ایوان شدند به بدگفتن شاه ایران شدند  
سیاوش از بدگویی به کاووس نباید چندان خشنود باشد، زیرا چنانکه دیدیم بر

ایوانهای سیاوش گرد نقش او را می‌نگارد. ولی حالی چیزی به روی نمی‌آورد و با گرسیوز همصدا می‌شود ( فعل جمله، مفرد نیست). زیرا دنباله شعر می‌گوید که یک هفته با رود و می و سرود و رامشگران می‌نشینند. روز هشتم گرسیوز عزم بازگشت می‌کند. سیاوش به او هدایای بسیار نثار می‌کند و نامه‌ای به شاه می‌نویسد. بزرگان توران شادمانه از شاه پرهیز و آبادانی آن بوم و بر سخن می‌گویند ولی گرسیوز کینه جوی می‌گوید که ما دچار وضع بدی شده‌ایم. سیاوش ما را « از ننگ، به خوی در نشاند.» آن «نپاک تن» دو تن از بزرگترین پهلوانان ما را خوار کرد و به این بس نخواهد کرد

چنین تا به درگاه افراسیاب ترفند آن جوی جز تیره آب

نامه را به شاه می‌دهد. همه چیز موجب شادمانی است. اما دل گرسیوز سیاه است. منتظر شب سیاه می‌نشیند که رنگش کار توطئه را آسان می‌کند. نزد افراسیاب می‌آید و می‌گوید که کار اصلی سیاوش چیز دیگری است. فرستاده کاووس چندین بار نهانی نزد او آمده است و پیامهایی آورده. همچنین از روم و چین پیام می‌رسد. سیاوش به یاد کاووس جام می‌گیرد (در حالیکه پناهنده تیره‌بخت برای خوشامد گرسیوز از او بد گفته است). از همه مهمتر سپاه فراوانی بر او گرد آمده‌اند. بدین‌گونه جان شاه توران در خطر است. سپس از کینه‌های کهن یاد می‌کند که اگر شاه فریدون به فرزندش تور - که تورانیان از اویند - بد نمی‌کرد، او مجبور نمی‌شد به ایرج ستم کند. کینه ایرانیان با ما امروزی نیست. دو کشور یکی آتش است و دیگری آب، دو چیز متضاد.

تو خواهی که شان خیره جفت آوری؟ همی بساد را در نهفت آوری؟  
و می‌افزاید که اگر اینها را از تو پنهان می‌کردم موجب زشت‌نامی من می‌شد.

طرح گرسیوز بسیار ناشایسته است. دروغهای ابلهانه می‌گوید. می‌گوید که کاووس بارها برای سیاوش پیام فرستاده است. سیاوشی که به هنگام فرماندهی سپاه از جنگ روی بر تافت اینک در کشور دشمن با سوارانی اندک شمار چه می‌تواند کرد؟ می‌افزاید که پادشاهان روم و چین با او در تماس‌اند. اگر اینان قصد بدی داشتند می‌بایست با کاووس شاه در ارتباط باشند که جنگجوی است و لشکری پیروز در اختیار دارد و پهلوانانی نامدار و زورآزمای چون رستم. نه با سیاوش که در هر حال در چنگ افراسیاب است و بی‌توان. مضحک‌تر از همه

می‌گوید که سپاهی فراوان بر سیاوش گرد آمده است. آخر اینجا خاک توران است و کسی در سرزمین دشمن لشکر گرد نمی‌آورد. وانگهی زبان اینان از ایرانیان جداست (سیاوش آنگاه که می‌خواهد به یارانش سخن بگوید که ترکان در نیابند به زبان پهلوی می‌گوید.) و از سوی دیگر توطئه گر پنهانی کار می‌کند نه با لشکر. و از همه مهمتر تحقیق این کار بسیار آسان است. لشکر چیزی پنهان کردنی نیست. و نیز بررسی اینکه پیام‌آورانی از چهار گوشه جهان بدانجا می‌آیند امری دشوار نمی‌نماید.

ولی افراسیاب به هیچ تحقیقی نمی‌پردازد، نه آشکار و نه پنهان. گویی دو رهبر ایران و توران با هر چه خرد و کاردانی و آیین درست کشورداری است بدرود گفته‌اند (و آیا افسانه با این کار از حکومت‌های فردی انتقام نمی‌گیرد؟) به جای هر چیز

دل شاه زان کار شد دردمند      پر از غم شد از روزگار نژند  
 زهر را بی‌گفت و گو می‌نوشد. دلش نه از آن اتهام نه از آن گفته بلکه از آن «کار»  
 دردمند می‌شود. حال آنکه کاری در کار نیست.

بدو گفت بر من ترا مهر خون      بجنبید و شد مرا ترا رهنمون  
 یعنی مهر برادری رهنمون تو شد (که چنین خیرخواه من باشی.) می‌گوید که سه روز در این کار «رای» می‌آوریم. رای هم به معنی مشورت است و هم به معنای اندیشه و تدبیر. ولی شاه در این امر مهم با کسی مشورت نمی‌کند. روز چهارم گرسیوز را پیش می‌خواند و به او می‌گوید که اهمیت خواب را کم گرفته بودم. با سیاوش آشتی کردم. او به توران آمد و از من مهر بانیها دید. حتی دخترم را به او دادم. اکنون اگر بخوام به او گزندی برسانم

نباشد پسند جهان آفرین      نه نیز از بزرگان روی زمین  
 همه مرا نفرین خواهند کرد. پس چه بهتر که او را بخوانم و نزد پدر روانه کنم. گرسیوز که زهر خود را بر بدن شاه کارگر یافته دلیر می‌شود و می‌گوید زنهار این کار را مکن. سیاوش به توران آمده و از کم و بیش کارت آگاه شده و به همه اسرار پی برده است. او را کجا می‌فرستی؟ بدین گونه گرسیوز نمی‌خواهد از سیاوش «رفع شر» کند. جانش را می‌خواهد. دلسوزیش برای کشور نیست برای ارضای ناپاکترین بدیهای درون است: حسد.

و گفتیم که این زهر همیشه در جان بشر هست. نمی توان نابودش کرد (ولی « آنگاه که زمین فرزانه شد » می توان مهارش کرد.) همواره چیزی برای رشک بردن هست (و مباد روزی که جهان از خوبی خالی بماند.) کامو در تمثیل زیبایی می آورد: « در کتابها می توان دید که باسیل طاعون هرگز نمی میرد و از میان نمی رود، و می تواند دهها سال در میان اثاث خانه و ملافه ها بخوابد، توی اتاقها، زیرزمینها، چمدانها، دستمالها و کاغذ پاره ها منتظر باشد و شاید روزی برسد که طاعون برای بدبختی انسانها موشهایش را بیدار کند و بفرستد که در شهری خوشبخت بمیرند »<sup>۱</sup>.

و حالی موشها در شهری خوشبخت، تازه از چنگ جنگی سخت رهایی یافته بیداد می کنند، و پزشکان در خواب.

افراسیاب که سخن اول برادر فتنه ساز را پذیرفته این یک را نیز می پذیرد. می گوید ببینیم تا رای سپهر چیست (سپهر نظاه گر خوبیها و بدیهای آدمی است و در این میان سخت بی طرف و سختدل. اگر تو هوشیار نباشی و خرد را به کار نگیری به نیروهای اهریمنی میدان داده ای.)

نخست می گوید که: « به کار بهتر درنگ از شتاب. » اما با شتاب تصمیم می گیرد. می گوید چه بهتر که او را نزد خود بخوانم و در کارهایش بنگرم. اگر از او کژی دیدم « مکافات او جز بدی نیست، بس. » گرسبوز که همه جا پیروز بوده گستاخانه در می آید که: چه خیال خامی! سیاوش با آن شکوه و فرو برز و با آن محبوبیت ایزدی و زور و گرز به درگاه تو می آید و روزگار را بر تو سیاه می کند. سیاوش نه آنست کس دید شاه همی ز آسمان برگذارد کلاه فرنگیس نیز دیگر دختر تو نیست « از جهانی بی نیاز شده. » با آمدن آنان سپاه از تو برمی گردد. سپاهی که سیاوش را ببیند دیگر به فرمان تو نخواهد بود.

سخنی است نادرست. یک بار سپاهیان افراسیاب با سیاوش در بلخ و روبرو بوده اند و از فرمانروای خود سر نیچیده اند. شکوه و زیبایی تن سردار دشمن چیزی چون نیروی برق یا جادو نیست که بدین زودی مؤثر افتد. آیا در تاریخ و اسطوره، و با وجود آنهمه سردار با شکوه، یک نمونه آن را می توان یافت؟ برای

آنکه مهری اینگونه بر دل نشیند گذشت روزگاران می باید و دیدنها و شنیدنها و سخنها... حتی در مورد عشق مرد و زن. و خرد شاه در برابر همه این روشنیها به یک باره نایبناست. حتی دروغ را درباره دختر نجیب خود باور می کند.

گرسیوز زخم بسته افراسیاب را باز می گشاید: تو بچه شیر پروراندی و اینک که پرورده شده

### نترسد ز آهنگ پیل سترگ

این سخنی است که افراسیاب چند بار با پیران مطرح کرده و هر بار سردار خردمند او را قانع کرده است. و اینک او غایب است و فاجعه گام به گام نزدیکتر می گردد.

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

برفتند پیچان و لب پر سخن  
پر از کین دل از روزگار کهن

می بینیم که هر چه هست از بشر است و روزگار کهن هیچ تقصیری ندارد. ولی چون خاموش است همه کاسه کوزه ها بر سر او شکسته می شود. باز هم شاه می گوید که در هر حال درنگ بهتر از شتاب. در این درنگ گرسیوز گاه و بیگاه نزد شاه می رود و

ز هر گونه رنگ اندر آمیختی      دل شاه ترکان برانگیختی

گفتنی است که شهریار با هیچ کس دیگری در موضوعی با این اهمیت به مشاوره نمی پردازد. و بدین گونه راه بر دسیه گرسیوز گشوده تر می گردد. مدتی می گذرد و دل شاه یکسر از کینه سرشار می شود. روزی با همان گرسیوز خلوت می کند و بر طرح پیشین خود اصرار می ورزد: برو و به سیاوش بگو که در آن جشنگاه «نخواهی همی کرد کس را نگاه»

به مهرت همی دل بجنبد زجای      یکی با فری گیس خیز ایدرآی

نیازست ما را به دیدار تو      بدان پر هنر جان بیدار تو

آغاز و پایان پیام گله است که «می و جام با من چرا شد حرام؟» ولی باقی لطف است و سیاست (به معنای امروزی کلمه). گرسیوز دامساز می رود و توطئه تازه ای را طرح می ریزد. نزدیک سیاوش کرد زبان آوری را نزد شاهزاده می فرستد که ترا به سر شاه توران و شهریار ایران سوگند که زنهار به پیشواز من میا.

که توزان فزونی به فرهنگ و بخت      به فرو نژاد و به تاج و به تخت

که هر باد را بست باید میان      تسهی کردن آن جایگاه کیان

با یک تیر چند نشان می‌زند: اولاً آن فرمانروایی را جایگاه کیان می‌خواند. ثانیاً می‌خواهد قدرت طلبی او را هرچه بیشتر برانگیزد و خود را تا ردیف « هر باد » هرزه‌پوی فرود می‌آورد و ثالثاً و مهمتر از همه می‌خواهد برای سیاوش پرونده‌سازی کند و به افراسیاب بگوید شاهزاده را چنان غروری گرفته که به استقبال نماینده تو و برادر تو نیامد. پیام که می‌رسد سیاوش بدگمان می‌شود: « رازی است این را به زیر.»

ندانم که گرسیوز نیک‌خواه چه گفته‌ست از من بدان بارگاه می‌گوید که گرسیوز معلوم نیست چه دروغی به هم بافته ولی در نیک‌خواهیش تردیدی نیست! هنگامی که برادرش شاه می‌رسد او از « دیوان تا کوی » می‌آید. نمی‌دانیم این حدی است که همیشه می‌آمده یا نه؟ پیام را می‌رساند و سیاوش شاد می‌شود. پاسخ می‌دهد که « با یاد اوی - نگردانم از تیغ پولاد روی. » ظاهراً رفتن برایش مشکل بوده است. گرسیوز می‌بیند که اگر همه چیز بر روال معمول بگذرد او خشت به دریا زده است

بدان شیر مردی و چندین خرد گمان مرا زیر پی بسپرد  
یکی چاره باید کنون ساختن دلش را به راه بد انداختن

سپس مدتی در سیاوش خیره می‌شود و چون ابر بهار شروع می‌کند به گریستن. بازیگری را خوب آموخته است.<sup>۱</sup> و معلوم نیست با چه شگردی چهره دلسوزی به خود می‌گیرد. سیاوش ساده‌دل می‌گوید چه شده؟ اگر از شاه نگرانی داری من اینک همی با تو آیم به راه کنم جنگ با شاه توران سپاه جنگ با شاه توران سپاه! بخش مهمی از توفیق توطئه‌گران معلول سادگی و نابسج بودن قربانیان است.<sup>۲</sup> گرسیوز که میدان را آماده می‌بیند می‌تازد: رنج من اینها نیست، چیز دیگری است.

میدانی، از زمان تور و ایرج تا کنون چنین بوده. فره ایزدی از تور برخاست و با ایرج « کم سخن » کینه ورزید ( نزد افراسیاب درست عکس این را گفته است.) از

۱. در خبر است که هیتلر مدتها نزد هنرپیشه‌ای بازیگری آموخت.

۲. توطئه نهایی ۲۸ مرداد سال ۳۲ را به دقت بخوانید. یک نفر به کمک ده میلیون دلار، که قسمتی از آن خرج نمی‌شود، کشوری نامجهز را از هم می‌پاشد. نیروی توطئه‌گران چنان سست است که در لحظات آخر برنامه لغو می‌گردد، ولی دیگر کار از کار گذشته است.

آن زمان تاکنون رابطهٔ دو کشور رابطهٔ آب و آتش بوده است.

به یک جای هر دو نیامیختند زبند و خرد هر دو بگریختند  
( سیاوش بی‌خردی کاووس شاه را دید و گرسبوز نزدیکترین کس به  
افراسیاب است و از رازهای او به ناچار با خبر). افراسیاب بدتر از تور است و  
کینه‌توزتر.

این همان کسی است که حتی به برادر خود رحم نکرد.<sup>۱</sup> و

از آن پس بسی نامور بیگناه شدستند بر دست او بر تباہ  
من فقط در غم توام. تو از آن زمان که به این دیار آمده‌ای، باکسی بدی نکرده‌ای.  
هر چه کردی مردی بود و راستی. اکنون «آهر من دلگسل» شاه را از تو آزرده‌دل  
کرده است. حالی دل او پر کینه است. تا خداوند چه خواهد. تو می‌دانی که من  
دوستدار وفادار توام و در هر نیک و بدی یارت. مبادا فردای گمان بری که من هم  
در این توطئه شریک بوده‌ام.

نادانسته خود را لو می‌دهد: اهریمنی تفتین کرده است.

نباید که فردا گمانی بری که من بودم آگاه زین داوری  
مرد معصوم حتی آگاه هم نبوده است!

سیاوش بدو گفت مندیش زین که یاراست با من جهان آفرین  
شاه جز این به من بشارت داده و گفته است که شب تیره مرا روز سپید خواهد کرد.  
اگر قصد آزار مرا داشت این همه مقام مرا بالا نمی‌برد. نه گنجی به من می‌داد، نه  
فرمانروایی سرزمینی و نه دخترش را. اکنون با تو به درگاهش می‌آیم و «درخشان  
کنم تیره‌گون ماه او».

او که نزد پیران، چندی پیش، سرنوشت تار خود را به روشنی نموده بود اینک  
که نخستین نشانه‌های تیره‌روزی آشکار شد چرا خود را به غفلت می‌زند؟

بشر می‌تواند تا نهایت خود را بفریبد و تیره‌روزی را به رو نیاورد. البته ظواهر  
امر چنان است که سیاوش می‌گوید ولی او که افراسیاب اصلی و بدکار را خوب  
می‌شناسد و مدعی است از راز ایزدی خبر دارد چرا چنین می‌گوید؟ البته نکته

۱. راست است. دیدیم که اغریث ( به معنی کسی که گردونه‌اش پیش می‌تازد ) برادر  
افراسیاب، که برخلاف او مردی است نیک نهاد و خردمند و طرفدار ایران، به فرمان شاه کشته  
می‌شود.

روانی دیگر نیز در کار هست: هرکس جهان را از دریچهٔ روحيات خود می‌بیند. حافظ که سرشتش «رقم نیک پذیرفته» می‌گوید «که بد به خاطر امیدوار ما نرسد.» انسان نیک نفس نمی‌داند که شریر ممکن است در شرارت تا کجاها پیش رود. هنگامی که سیاوش در دنبالهٔ سخنان خود می‌افزاید که

هر آنجا که روشن بود راستی فروغ دروغ آورد کاستی  
گوهر وجود خود را آشکار می‌کند. (ولی اشتباه می‌کند: جهان چنان نانجیب و  
وارونه است که دروغها غالباً راستیها را درهم می‌کوبند.) باز هم از آن نیک  
بشنوید:

نمایم دلم را به افراسیاب درخشان تر از بر سپهر آفتاب  
دلم را که درخشانتر از آفتاب سپهر است به شاه می‌نمایم. یا به روشنی آفتاب دلم  
را بر او آشکار می‌کنم. (من معنی نخست را می‌پسندم که سیاوشی است.) در هر  
صورت شاهزاده ابرها را فراموش می‌کند و سیاهی برخی دلها را، که هیچ پرتوی  
روشنش نمی‌سازد. می‌خواهد گرسبوز را هم چون خود کند.<sup>۱</sup> به دیار روشنایی بیا،  
روح نواز است.

تو دل را بجز شادمانه مدار روان را به بد در گمانه<sup>۲</sup> مدار  
و تمام فلسفهٔ وجودی‌اش  
کسی کو دم ازدها نسپرد ز رای جهان آفرین نسپرد  
چنین است رفتن تا به انتهای قلمرو پندار نیک. گفتار نیک و کردار نیک بس  
نیست...

گرسبوز سخن از سر می‌گیرد:

ای مهربان، شاه، دیگر آن که تو دیدی نیست. از آن گذشته، روزگار گردیده و  
دیگر بر مراد تو نیست. خردمند باید متوجه نیرنگ و افسون باشد تا بتواند آن را  
چاره کند (این را درست می‌گوید). تو با این دانش و این هوش و این رای بلند از  
فرط مهر، چاره‌سازی را نمی‌دانی و از این رو چه بسا بدبختی روی آورد. شاه با  
تو نیرنگ باخته. دادن دختر به تو نیز، خود دامی بوده است. و تو بیهوده از آن

۱. فرشته زان سبب از کید دیو آگه نیست. که اقتضای دل پاک پاک‌انگاری است

۲. گمانه، چه کلمهٔ زیبا و رسایی به جای «سوءظن»



شادی. دیگر آنکه ترا از خود دور کرد و با بزرگانی دیگر نشست. چنین کرد تا تو سرکشی کنی و او برای نابودیت بهانه داشته باشد. تو هر قدر به شاه از نظر خون نزدیک باشی، نزدیکتر از برادری که او را کشت نیستی. مگر نشینده‌ای که میانش را با خنجر به دو نیم کرد و سپاهی را بیمناک ساخت؟ پس تو نهان او را ببین و از دشمنیش ایمن منشین. من از این شاه کینه‌توز تیزدل تجربه‌ها دارم. اینک همه را پیش تو آشکار کردم تا چاره‌ای بیندیشی. تو از پدر گذشتی و در توران اقامت کردی و به مهر شاه دل دادی. اما درختی که کاشتی زهر و حنظل به بار آورد. گرسوز رنگ باز ضمن گفتن اینها مرتباً می‌گرید. سیاوش نیز به گریه در می‌آید. به یادش می‌آید که در جوانی چرخ بلند مهر از او می‌گسلد و تیره‌روزی آغاز می‌شود. [https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

و در واقع «چرخ بلند» با او دشمنی خاصی ندارد. افسانه نیز جز این نمی‌گوید: روان سیاوش چون نور پاک است و چون برف سپید. نخست شاگردی از شاگردان اهریمن بر این سپیدی گرد زهر می‌پاشد و سپس خود سیاوش این زهر را با جان خود می‌آمیزد. می‌توانست این هدیه اهریمنی را نپذیرد، اما می‌پذیرد و نکته‌ای بزرگ: چون بار اختیار سنگین است، چون بشر می‌خواهد، تا آنجا که بتواند آزادی خود را انکار کند، آدمی به دامان جبر می‌آویزد و پای چرخ را به میان می‌کشد و الا آنجا که عزم و اراده آدمی در میان است بنا به تصریح شاهنامه سپهر فقط نظاره‌گر است<sup>۱</sup> و بس

راز بعضی از داستانها، چون آنتیگونه و رستم و سهراب و داستان سیاوش در آن است که در هر عصری می‌توان آنها را در پرتو معلومات همان عصر سنجید. داستان ثابت است ولی نگرش بدان متغیر. بدین گونه هر زمان پرتوی تازه بر داستان می‌تابد و چهره‌ای تازه از آن مکشوف می‌گردد که مکمل صورت کهن‌تر آن است. داستانی که تاب چنین نوزایی نداشته باشد داستانی است مرده نظیر بیشتر افسانه‌های تذکره‌الاولیاء.

شاهنامه از تأثیر عقاید جبری زروانی نشانه‌ها دارد. وانگهی اصل داستان بسیار قدیمی است و ناچار از ستمهایی که بر این کشور کهن گذشته تأثیر پذیرفته است.

۱. سپهر اندر آن جنگ نظاره بود.

در برابر ستم دو واکنش قابل تصور است. می توان با تکیه به اختیار و مسئولیت انسانی در برابرش ایستاد و نیز می توان در برابرش با تکیه به جبر، با تکیه بر اینکه تقدیر است، کار سپهر است، اراده پروردگار است، تسلیم شد. تاریخ اندیشه ایران از هر دو واکنش نشانه‌ها دارد. باید اولی را تأیید و تصریح کرد و از دومی به انتقاد پرداخت و در مردود شناختش کوشید. بدین گونه است که فرهنگ کهن زنده می ماند. ولی تکیه به هر چه باستانی است، اعم از فرسوده و نافروده چه بسا ساختن خانه بر شن صحرا باشد.

گفتیم که در زنده داشتن افسانه‌های باستانی باید از چراغهایی که پیشرفت فرهنگ در اختیارمان نهاده استفاده کنیم. ستونهای عظیم تخت جمشید و ریزه کاریهای کاشیهای اصفهان را در نور برق، بهتر و زنده تر می توان دید. و ما از این چراغها فراوان داریم.

تکیه بر رسالت و مسئولیت انسان را در ایران، تا آنجا که خبر داریم، نخست زرتشت باز نموده است. در این جهان بینی پیروزی اهورامزدا موکول به یاری و مددکاری انسان است. این هدیه فرهنگ باستانی، در قلمرویی دیگر، تازه تر و با صراحت و کمال بیشتر کلام شریف قرآن است که بار امانت بر آسمانها عرضه شد نپذیرفتند پس بر آدمی عرضه شد. و چنین است که به فرشتگان امر شد تا بر او سجده کنند. فلک، سهل است، فرشتگان مقرب.

در پرتو این دو چراغ، کلام بلند فردوسی را داریم که بشر کلید بستگیهای جهان است

کز و بگذری مردم آمد پدید      شد این بندها را سراسر کلید  
و ترا از دو گیتی پیورده اند.      تو مرخویشتن را به بازی مدار. و نیز از یک  
بیت دیگر می توان استنباط کرد که غرض از خلقت پدید شدن توانایی بشر است.  
(و توانایی زاده اختیار.)

که یزدان زناچیز چیز آفرید      بدان تا توانایی آمد پدید  
سپس سخن بلند ناصر خسرو را داریم که  
درخت تو گر بار دانش بگیرد      به زیر آوری چرخ نیلوفری را

و  
تو چون خود کنی اختر خویش رابد      مدار از فلک چشم، نیک اختر را

و سرانجام کلام والای حافظ که

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی

کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

این کلام را می‌توان ادامه داد، هم در آوردن شاهد‌های متعدد، و هم در آوردن نمونه آثار متفکران مختلف. ولی این ما را از سخن اصلی دور می‌کند.

به احوال سیاوش باز گردیم

فاتح بلخ اکنون در برابر دسیسه‌سازی دغل می‌گیرد. این را خود کرده است ولی مسئولیت کار را نمی‌پذیرد و تیره‌بختی حال و آینده، خود را به گردش سپهر منسوب می‌دارد. آنکه بار سنگین مسئولیت را می‌پذیرد انسان آگاه است، آگاه به رسالت بزرگ خود که نبرد در راه نیکی است. و سیاوش، دروغا، به عظمت این نبرد واقف نیست. در جنگ شمشیر پیروز می‌شود ولی در جنگ با دسیسه ناتوان است و از آگاهی خود بهره نمی‌گیرد...

و انسان ضمن پذیرفتن مسئولیت (یا بار شدن این سنگینی بر او) ظلوم و جهول نیز هست. پس رسالت نهایی فائق آمدن بر ناآگاهی است و بر ستمگری. ناآگاهی و وسیعتر از نادانی است. سیاوش نادان نیست اما ناآگاه است. سرنوشت خود را می‌داند و نیز می‌داند که از گفتار بد روزگارش تیره می‌گردد ولی اینک که گفتار بد را بر زبان بازیگری دسیسه‌ساز می‌بیند ذهنش کور می‌شود و به آگاهی پیشین باز نمی‌گردد. آیا این دلیل دیگری بر آن نیست که او هرچه بخواهد، بدون ترتیب منطقی بر روان خود تحمیل می‌کند؟ بدین گونه قهرمان ما ظلوم نیز هست. بر کسی ستم نمی‌کند ولی بر خود ستم می‌کند و سردار پیروز بلخ را در برابر توطئه‌گری حقیر و پست به زاری می‌نشانند! (من آن ظلوم جهولم که اولم گفتمی<sup>۱</sup>) و این ناآگاهی و ستم (از گونه‌ای ویژه) در آن قله بلند، تماشایی است. و بلندی ندای افسانه را تماشا کنید: ای بشر اگر سیاوش هم بشوی باز نقصان‌هایی در تو هست که باید به چاره‌اش پردازی (شست و شویی کن وانگه به خرابات خرام). و این کمبود از مقوله قدرت‌طلبی است در اسفندیار و حکومت فردی است در فریدون و نادیدن واقعیت است در سهراب (که مفسری بی‌انصاف آنرا «حماقت»

خوانده است) و نیرنگ زدن رستم است به سهراب در زورآزمایی نخست (در این مرد مردان شاهنامه که همان مفسر آن را « نامردی » توصیف کرده است). نیکی لزوماً به همراه دانایی (به معنای وسیع کلمه) معادل آگاهی نیست تا چه رسد به توانایی. اینها مقولاتی مجزا هستند و بر تحصیل هریک همتی واجب. تا از دست که بر آید...

سیاوش انسانی است مظهر نیکی و نیکویی، که این نیکی با زیبایی پیوندی استوار دارد. (و پاینده باد زبانی که کلماتی چون نیکویی دارد که هم خوبی در آن مستتر است و هم زیبایی). این همبستگی را دست کم نگیریم. گویی اندیشه باستانی نیز می‌داند که التزام به نیکی جز پیروی از اهورامزدا باید بنیان دیگری نیز داشته باشد و یافتن آن بنیان آسان نیست، حتی در قرن بیستم. آیا این بنیان علم است یا سرشت است یا چیز دیگر؟ پاسخ هر چه باشد در این شکی نیست که میان خوبی و زیبایی پیوندی هست. اگر ثابت شد که از هیچ راه کشتن آدمی رانمی‌توان محکوم دانست می‌توان با جرأت گفت که قتل نفس زشت است، زشت. و دل آدمی، طبعاً از زشتی نفرت دارد، چنانکه طبعاً مجذوب زیبایی می‌گردد.

فرزند کاووس این دو را - نیکی و زیبایی را - به کمال دارد. زیبایی در وطن موجب در بدری اش شده و اینک نیکی است که دشمن جانش است (وفای عهد). ولی عامل دیگری هم در کار است. شاهزاده ناآگاه است و در نتیجه ناتوان. ناآگاه از سرشت بدن، و وسعت این بدی. می‌داند که از گفتار بد بر زمین کوبیده می‌شود ولی نمی‌داند که این گفتار بد و نیک در صورت انسانی بازیگر در پیش روی اوست. انسان با هفتخان روبروست.

در کشاکش آن گریه کلامی پر معنی بر زبان می‌آورد:

بدو گفت هر چونکه من بنگرم به پادافره بد نه اندر خورم  
 کلامی است معصومانه: من بد نکرده‌ام و سزاوار نیست بد بینم. ولی دریغا مدار جهان بر داد نیست. دادگران نیز ستم می‌بینند و گاه بیش از بدان و بدکاران. «گر تو نمی‌پسندی، تغییر ده قضا را.» ادامه می‌دهد

زگفتار و کردار بر پیش و پس زمن هیچ ناخوب نشنید کس  
 حتی ناخوب، «ترک اولایی» نیز از او سر نزده چه رسد به بدی. سیاوش غرق جهان خود است و واقعیات تیره رانمی‌بیند: وگر نه اهورایی گفته‌اند و اهریمنی.

هیچ کاری آسانتر از زندگی در بهشت نیست ولی در جهان؟ در جهان مرکب از خوبی و بدی. خوبی و بدی پنهان؟

می‌گوید که با این همه از « رای و فرمان » شاه سر نمی‌پیچم، بی‌سپاه نزدش می‌آیم تا ببینم چه چیز مایه آزار اوست.

بار دیگر دسیسه‌ساز: - نه. به پای خود در میان آتش مرو! و بر موج دریا ایمن مباش. با این کار بخت خود را به خواب می‌آوری. من تنها دوستی تو با بسم و « بر آتش یکی برزنم آب سرد. » بردار و نامه‌ای به شاه بنویس تا بلکه من سرش را از کین تهی کنم. در این صورت ترا با پیکمی با خبر خواهم ساخت. پس این شاگرد اهریمن از کردگار یاد می‌کند و می‌گوید امید بسته‌ام که به لطف او شاه به سوی راستی باز گردد و کژی و کاستی از او دور شود. و اگر نشد باز اسبی برایت می‌فرستم (گویی او بی‌اسب است) تا به گوشه‌ای فرار کنی. از اینجا تا مرز چین صد و بیست فرسنگ است و سیصد و سی تا مرز ایران.

از این سو همه دوستدار تواند      پرستنده و غمگسار تواند  
وزان سو پدر آرزومند تست      جهان بنده خویش و پیوند تست

درباره چین غیب می‌گوید و درباره ایران امری نامسلم را مسلم می‌شمارد. اینها گواه بی‌پایگی همه سخنهای اوست، ولی آنکه نیک است در خواب است تا بدان حد که

سیاوش به گفتار او بگروید      چنان جان بیدار او بغنود  
جان بیدارش به خواب می‌رود. تا بانکه افسانه بلندتر گردد و به ملت روسیه بگوید که در برابر استالین غدار چنین بیکار منشینید و شما مردم آلمان در برابر هیتلر و شما مردم ایران در برابر دسیسه مشترک شاه و امریکا در آن واقعه مشهور بیست و هشتم مرداد.

سیاوش نه از پیران خردمند یاد می‌کند نه از همسرش - دختر شاه - مدد می‌گیرد و نه در تصمیمش باقی ماند که خود برود و ببیند چه شده و چه پیش آمده است. ( و ما با تراژدی این کاهلی یک بار دیگر نیز روبرو خواهیم شد. آنگاه که سهراب از پدر زخم خورد اگر خود رستم نزد شاه می‌رفت و نوشدارو طلب می‌کرد چه بسا سهراب زنده می‌ماند.)

نامه‌ای به شاه می‌نویسد که مرا دعوت کرده بودی، ولی چون فرنگیس بیمار

است نمی توانم بیایم. آیا این علت، کافی است؟ به ویژه که می افزاید  
 بهانه مرا نیز آزار اوست      نهاتم پراز درد و تیمار اوست  
 گرسیوز بدکار که پیروز شده است با شتاب بسیار (به مدد سه اسب که ناچار دو تا  
 از کار فرومانند) شب و روز به سوی برادر می شتابد و چون شاه می پرسد چگونه  
 چنین با شتاب آمدی؟ دروغهای تازه ای می سازد که چه نشسته ای؟ سیاوش مرا  
 داخل آدم ندانست و به پیشوازم نیامد، حتی سخنم را نشنید و نامهات را نیز  
 نخواند! مرا مجبور کرد که پیش تختش زانو بزنم. با نامه هایی که از ایران برایش  
 می رسد من و تو دیگر نزدش اعتباری نداریم. وانگهی سپاهی از روم و از چین  
 «همی هر زمان بر خروشد زمین» (در کجا؟) اگر نجیبی روزگارت در جنگ با او  
 تباہ خواهد شد

وگر سوی ایران برانند سپاه      که یارد شدن پیش او کینه خواه؟  
 من نتیجه دیدارم را گفتم «از این پس پیچی ز کردار خویش.»  
 شاه بیخرد چنان تحت تأثیر کلام پرنیرنگ او قرار می گیرد که بی آنکه پاسخی  
 بدهد بالشکر به سوی سیاوش به راه می افتد.

هنگامی که سیاوش نزد همسر می آید، سخت آشفته است. فرنگیس علت را  
 جویا می شود و چون می شنود او نیز به جای چاره ساختن آیه یأس می خواند (اگر  
 او نزد پدر می رفت همه دروغهای گرسیوز آشکار می شد) می گوید تو نه نزد پدر  
 امیدی داری (از کجا می داند؟ شاید شاه باگذشت زمان او را بخشیده باشد.) که  
 سوی روم ره با درنگ آیدت      نپویی سوی چین که ننگ آیدت  
 چه درنگی و چه ننگی؟

سیاوش می گوید که امید هست:  
 «... گرسیوز اکنون ز راه      بیاید همانا ز نزدیک شاه.»  
 البته گرسیوز حتی به دروغ نیز چنین وعده ای نداده و گفته است لطف می کند و  
 پیکی می فرستد.

همه چیز در ذهن او می گذرد. این در بیداری است و دنباله اش در خواب.  
 شب چهارم خواب می بیند که یک سوی رود آب است و دیگر سوی کوه  
 آتش و سیاوش گرد، آن شهر زیبا، در میان شعله ها می سوزد. افراسیاب بر آتش  
 می دمد.

و یک بیت که به تشخیص استاد مینوی و حکم خرد الحاقی است و گر نه سخت صریح است و خبر دهنده از آنکه این آتش را گرسیوز افروخته است:  
 چو گرسیوز آن آتش افروختی      از افروختن مرا سرا سوختی  
 و چون سراسیمه بیدار می شود و ماجرا را با همسر در میان می گذارد،  
 فری گیس گفت این بجز نیکوی      نباشد، مگر یک زمان بغنوی  
 (یعنی: بگیر بخواب!؟) و تعبیری که اگر بیت الحاقی نباشد شگفت است.  
 به گرسیوز آید همی بخت شوم      شود کشته بر دست سالار روم  
 سپهر به جای ما بیدادگر را کيفر می دهد!

سپس سیاوش دو کار می کند هر دو سخت شگفت: یکی آنکه همه «سپاه» را فرامی خواند و دوم آنکه خنجر به دست منتظر می ماند. در حالی که - خواهیم دید - نه قصد جنگی دارد و نه حتی خیال مقاومتی. وانگهی جنگ در صورت وقوع، در این وضع و حال چه سرانجامی دارد؟  
 دو بهره که از شب می گذرد طلا به خبر می دهد

که افراسیاب و فراوان سپاه      پدید آمد از دور تا زان به راه  
 نیم شب. از گرسیوز پیامی می رسد که جان خود را نجات بده. گفتار من سودی نکرد و از آتش جز دود به دست نیامد. فرنگیس می گوید اسبی برگزین و بگریز (پیشتر گفته بود که سیاوش در جهان جایی ندارد که برود.) و سیاوش بار دیگر به توهم خود جنبه واقعیت می دهد: «... آن خواب من - بجای آمد و تیره شد رای من»

مرا زندگانی سرآید همی      غم و درد و انده درآید همی  
 و دستاویز همیشه در دسترس:

چنین است کار سپهر بلند

و یک سفسطه: من که روزی خواهم مرد، بگذار امروز بمیرم.

اگر سال گردد هزار و دویت      بجز خاک تیره مرا جای نیست  
 در حالیکه پیش از آن بارها گفته بود باید فرصت را غنیمت شمرد و از همین فرصتی که هست بهره برد. و باز دو بیت دیگر در تأیید تسلیم. و سپس: «ترا پنج ماهست آبتنی». فرزندی که به دنیا می آوری کیخسروش نام کن. افراسیاب مرا بیگناه می کشد

نه تاتوب یابم نه گور و کفن      نه برمن بگرید کسی زانجمن  
شگفت آنکه این بیداد مسلم را - در صورتی کلی و به گونه‌ای مبهم - داد یزدان  
پاک می‌خواند:

زخورشید تابنده تا تیره خاک      گذر نیست از داد یزدان پاک  
سپس می‌گوید که جلادان افراسیاب ترا کشان کشان نزد پدر می‌برند. پیران  
می‌رسد و از شاه می‌خواهد که از جانت بگذرد. جانت را می‌بخشد ولی به خواری  
می‌برندت. به فرمان خداوند از ایران چاره‌گری می‌آید و نهانی ترا و فرزندت را به  
ایران می‌برد. کیخسرو بر تخت می‌نشیند و مرغ و ماهی به فرمان او در می‌آیند.  
خروش [انتقام] ابر می‌آورد و جهانی به جوش می‌آید. ایران آماده جنگ  
می‌شود، و روی زمین را آشوب فرا می‌گیرد. رخس رستم زمین را در می‌نوردد و  
تورانیان را درهم می‌کوبد.

به کین من امروز تا رستخیز      نبینی جز از گرز و شمشیر تیز  
در برابر این گفته‌ها سختدل باش و آسایش را از یاد ببر.  
اینها پیش‌بینی دقیق رویدادهای بعدی است، و بار دیگر خواننده از خود  
می‌پرسد دلی که غیب‌نمایست و همه اینها را از مدتها پیش می‌داند چگونه از امری  
واضح - دسیسه‌گر سیوز - غافل مانده است؟ مگر خود نگفته بود که «گفتار بد» به  
نیکبختی‌اش پایان خواهد داد؟

سپس به سوی اسب خود می‌شتابد و به او می‌سپارد که جز به کیخسرو به کسی  
رکاب ندهد و شگفت آنکه در آن در ماندگی اسب را به مبارزه می‌خواند  
ورا بارگی باش و گیتی بکوب

چنان چون سر مار افعی به چوب<sup>۱</sup>

از آخر ببر دل بیکبارگی

که او را تو باشی به کین تابه‌کی  
همه اسبهای دیگر را پی می‌کند و «برافروخت بر سان آتش زنی.» دانسته نیست  
چرا. شاید از آنرو که قصد درگیری ندارد  
سپس به سوی افراسیاب می‌شتابد، به سوی نابودی.

۱. با این تذکر مرحوم مینوی که بیت اینجا الحاقی است ولی بیتی اصیل است.



چرا پرورده رستم، فاتح و قهرمان اخلاق چنین آسان و دست بسته تسلیم حوادث، نه تسلیم بیداد می شود؟ کسی که برای تسلیم نشدن به فرمان بیدادگرانه پدر از پادشاهی و مواهب وطن و همجواری با رستم گذشت چرا چنین آسان به سوی مرگ می رود؟ حتی گوشه ای نمی نشیند تا مرگ برسد، به استقبالش می شتابد! در تحلیل این معما شاید بتوان گفت که کار عمده تراژدی این است که خطای انسانی را که در اوج است چنان آشکارا بنماید که بانک هر چه بلندتری باشد برای بیدار کردن ذهن خواننده یا شنونده. و نیز می توان گفت که تراژدی در صورتی کاملاً موفق است که کمال اعجاب و حتی حیرت بیننده و شنونده را برانگیزد. در تراژدی ادیب آوار وقایع چنان بر قهرمان فرود می آید که انسان واقعاً به اعجاب در می آید و بر این سرنوشت لعنت می فرستد. و چنین است کوری کرون در تراژدی آنتیگونه.

در اینجا نیز افسانه می خواهد با بلندترین بانک به ما هشدار دهد که از قهرمان ما عبرت بگیر و «تو مرو در دهان اژدها». بلاهتهای متواتر کاووس نیز جز برای این نیست که ما را با خطر حکومت فردی شاه رو در رو گرداند. از طرفی، دگرگونی قهرمان تراژدی حسن آن است: در نمایشنامه شیطان و خدای سارتر، قهرمان اثر از قطب بدی یکسر به قطب نیکی می شتابد. در آن داستان همه چیز در تغییر و تحرک دائم است.

و چنین است در داستان سیاوش: عشق سودابه تبدیل به کین می گردد. مهر پدری خشمی لگام گسیخته می شود. افراسیاب اهریمنی با دیدن سیاوش اهورایی می گردد. فرنگیس بیدار دل در اواخر داستان در خواب است (به هر دو معنی). پس قاعدتاً باید قهرمان مقاومت در برابر بیداد کاووس تبدیل شود به قهرمان تسلیم در برابر بیداد افراسیاب.

و این تسلیمی که افسانه چنین خطرش را هشدار می دهد از دیرباز با بشر بوده و هست و خواهد بود: اوست کمک کننده بزرگ بیداد. بدون آن هیچ ستمی، هیچ استبدادی، هیچ کودتایی این همه موفق نبوده و نیست. اگر همت مردانه ای که مردم روسیه شوروی در مرداد ۱۳۷۰ نشان دادند و کمونیسم را برای همیشه - دست کم در زادگاهش - به زباله دان تاریخ فرستادند، در اکتبر ۱۹۱۷ نشان می دادند از چه

ستمها که جلوگیری می‌شد و چه خونها که نمی‌ریخت و چه غفلتها و گمراهیها که از همه احتراز می‌شد! و اگر غم تطویل کلام نبود می‌شد از همه تاریخ شاهدها آورد.

«فلسفه» تسلیم (که غایت قصوای جبر است) با فلسفه زروانی در ایران بوده سپس در دین مانی رشد کرده و از آنجا به تصوف راه یافته و در مذلت مردم این مرز و بوم سهم عمده‌ای داشته است. گفتنی است که این فلسفه با مارکسیسم نیز جان می‌گیرد و وسیله توجیهی می‌شود برای هر پیدادی<sup>۱</sup>.

در ادبیات جدید، کافکا این مهم را خوب بررسی کرده است:

«ژوزف ک. از دژخیمان خود در برابر نگاه مأموران شهرداری حمایت می‌کند و چند لحظه پیش از مرگش، خود را به سبب نداشتن نیروی کافی برای بریدن سر خویش و معاف کردن دژخیمان از این زحمت، سرزنش می‌کند.<sup>۲</sup>

و: «راسکولینکوف نمی‌تواند بارگناه خود را تحمل کند و برای یافتن آرامش، با میل و رغبت تن به کیفر می‌دهد. این همان موقعیت مشهوری است که در آن «جرم جویای مجازات است». این منطق نزد کافکا وارونه می‌شود. کسی که کیفر می‌بیند، علت کیفر را نمی‌داند. پوچی مجازات آنچنان تحمل‌ناپذیر است که متهم، برای یافتن آرامش، می‌خواهد توجیهی برای رنج و آزار خویش بیابد: «مجازات جویای جرم است...»<sup>۳</sup>

این معنی به گونه‌ای شگفت با داستان سیاوش منطبق است: نزد خود می‌اندیشد: آن «عشق» واژگونه زن، آن مهر پدر، آن غیبت شگفت پیران پشتیبان او، و این دیوانگی افراسیاب...

رویداد چون کوهی بر او فرود می‌آید و گسیجش می‌کند «علت کیفر را نمی‌داند. پوچی مجازات (و این کلمه در زبانهای اروپایی بار معنایی دارد بسیار گسترده‌تر از معادل فارسی اش) آنچنان تحمل‌ناپذیر است که متهم برای یافتن

۱. گفتنی است که در مارکسیسم لنینیسم جبر و اختیار به گونه‌ای شگفت و تحلیل‌ناپذیر در هم است. ولی چنانکه همه رهبران آن گفته‌اند آنچه در نظریه غلبه دارد نوعی جبر است که به تسلیم می‌کشد.

۲. میلان کوندرا، هنر رمان، ترجمه دکتر پرویز همایون پور، نشر گفتار، تهران، ۱۳۶۸، ص ۱۱۰

۳. همان اثر، ص ۱۹۳

آرامش، می‌خواهد توجیهی برای رنج و آزار خویش بیابد، و این توجیه را در سپهر می‌یابد و در یزدان.

بدیهی است همه کارها کار یزدان است ولی مسأله این است که آیا یزدان، نازنینی چون سیاوش را این‌گونه خاک پای ستم می‌خواهد؟  
بیشتر ببیندیشیم!

« آقای الف ... شاعر و یکی از شخصیت‌های مهم حزب کمونیست [چکوسلواکی] به دنبال یک محاکمه استالینی در دهه پنجاه به زندان افتاد. در سلول زندانش مجموعه‌ای شعر نوشت و در آن - به‌رغم تمام مشقتهایی که بر سرش آمده بود - وفاداری خود را به حزب کمونیست اعلام کرد. این کار به علت سست عنصری نبود. شاعر در وفاداری خود ( وفاداری نسبت به دژخیمان خویش)، نشانه فضیلت و درستکاری خویش را می‌دید.»<sup>۱</sup>

سیاوش نیز که قهرمان فضیلت و درستکاری است در وفای به عهد به سوی افراسیابی می‌رود که جلاد اوست.

و اکنون به « پیچ » اصلی اخلاق می‌رسیم: تناقض اخلاق ( یا چنانکه اروپائیان می‌گویند « پارادوکس » آن )

ادیبی در همین دوران، در تحلیل یک داستان، عبارت « قضا را » فلان کس چنین و چنان کرد تفسیر کرده بود: « از قضای الهی خداوند مقرر فرمود که ... با این‌گونه تفسیر هیچ مشکلی حل نمی‌شود. « قضا را » مانند هزارها نظیرش یعنی اتفاقاً ...

تمام عمر با یک سرمشق اخلاقی زندگی کردن محال است. هنگامی که تنبلی راه دانشجویی را می‌زند باید بدو گفت: « کوشا باش! » و اگر او از آنسوی بام افتاد و آنقدر خواند که به استحمام و خواب و خوراکش نرسید باید فریاد زد: « این کوشایی زیان دارد. » کسی در مدح ستم داد سخن نمی‌دهد ولی ناگهان از شیراز بانگ می‌آید که « ستم بر ستم پیشه عدل است و داد.»

و سیاوش، در آن اوج، گویی این نکته بدیهی را نمی‌داند. وی که قهرمان فضیلت است، نمی‌داند که رفتن به سوی مرگ نارواست و توجیه آن ناروایی

بیشتر.<sup>۱</sup>

سیاووش سرنوشت خود را تابع خواست سپهر می‌داند در صورتی که این پاسخ شاهنامه نیست. در این کتاب سترگ، در پاسخ انسانی که مرتکب همین اشتباه می‌شود می‌خوانیم

چنین داد پاسخ سپهر بلند      که ای مرد گوینده بی‌گزند  
چرا بینی از من همه نیک و بد؟      چنین ناله از دانشی کی سزد  
( یعنی که این بینش، دانشی و خردپذیر نیست )  
تو از من به هر باره‌ای بوقری

روان را به دانش همی پروری [https://shenakht\\_lib](https://shenakht_lib)

و این برتری تأثیر مبارک همان امانتی است که بر کوهها عرضه شد و امتناع کردند، پس بر بشر نثار شد ( یا فرود آمد! )

دوست من!

زندگی را آنچنان که دیگران بر تو عرضه می‌کنند، مپذیر. آن روز که آغاز به دانستن این نکته کردی که مسئول تقریباً همه بدیهای زندگی دست تقدیر ازلی نیست، بلکه خود آدمی است، تو دیگر در آن بدیها مشارکت نمی‌کنی.<sup>۲</sup>

تراژدی بر دامهای راه نور می‌تاباند تا ما در آنها نیفتیم و از سرنوشت افتادگان در دام پند بگیریم. به گفته سعدی:

چو برگشته بختی در افتد به بند

از او نیکبختان بگیرند پند

۱. چه بسا که سیاووش نمی‌تواند تصور کند که افراسیاب دیروز مهربان، امروز او را خواهد کشت. کسی که بدی در وجودش نیست آن را در دیگران نیز نمی‌بیند و چنین است راز سادگی همه قهرمانان.

مصدق و بزرگان جبهه ملی هیچ کدام در مرداد ۳۲ نمی‌دیدند که شاهی که با هواپیما از فراز رامسر می‌پرد زخم خورده است و کینه‌ها در دل دارد و دسیه‌ها در سر... اینان امریکا را نیز چنین دیوی نمی‌پنداشتند.

۲. آندره ژید: مانده‌های تازه ( متن فرانسه )، ص ۱۲۲.

اسفندیار با ناینایی<sup>۱</sup> به جستجوی قدرت می رود تا ما نرویم. لهراسب « جوانی » می کند تا ما نکنیم، رستم فرزند را می کشد تا ما نکشیم... و سرانجام سیاوش قهرمان با پای خود به سوی قتلگاه می رود تا ما نرویم. قهرمان تراژدی با همه توان به سوی سرنوشت می شتابد و اینک سیاوش چنین می کند. در همه جا - در نگاه نخست - سرنوشت مقاومت ناپذیر می نماید. اما در نگاه دوم - که باید با دقت باشد - معلوم می گردد که « مقاومت ناپذیر » غالباً چیزی را می گویند که مقاومتی در برابر آن نشده است»<sup>۲</sup>

هر که طلب فرو گذارد، و تکیه بر قضا و قدر کند، خویشتن خوار داشته باشد، و هر که همگی در تکاپوی و طلب باشد، و تکذیب قضا و قدر کند، جاهل و مغرور بود. عاقل را میان طلب و قدر پیش باید گرفت، و نه به یکی قانع. چه قدر و طلب همچو دو هاله<sup>۳</sup> رخت مسافر است بر پشت چارپای. و اگر از آن دو یکی گرانتر و دیگری سبکتر شود، رخت بر زمین آید، و پشت چارپای گسسته شود و مسافر به رنج افتد و از مقصود باز ماند.<sup>۴</sup>

و چون کار تراژدی نشان دادن افراطهاست ( و قهرمان در برابر اندرز اعتدال «هماوازن» گوشی ناشنوا دارد ) سیاوش را می بینیم که تنها بر قدر تکیه می کند. و در مقابل سهراب را داریم که همه تکاپو و طلب است و هیچ چیز دیگر و هیچ جای دیگر را نمی بیند.

( در این زمینه قضا و قدر را هم باید به معنای اتفاق گرفت و هم جبر محیط که در زمان باستان چون امروز شکافته نبوده ولی البته هوشمندان وجودش را و تأثیرش را احساس می کرده اند ).

۱. و آیا زخم پذیری چشم او ( و نه عضو دیگر بدنش ) نشانه و سمبل این ناینایی - از نخست - نیست؟

۲. آریزایا برلین، چهار مقاله درباره آزادی، ترجمه محمد علی موحد، ص ۲۳۰

۳. هاله = عدل، لنگه

۴. نامه تنسر، ص ۴۵

جوش و غلیان تراژدی دشمن خستگی و خواب است. گویی فریاد می‌زند: برو، همیشه برو، خستگی دشمن توست. و سیاوش به راستی از این همه آوار رویدادها خسته است و خداوند سخن شیراز: «نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود»  
و در اینجا خستگی

هنگامی که آدمی در جستجوی خوشبختی یا عدالت یا آزادی، راهها را به روی خود بسته می‌بیند، و سوسه عقب‌نشینی گریانش را می‌گیرد!

والآ

به دست من و تو است نیک‌اختری اگر بد نجوییم نیک‌اختریم<sup>۱</sup>  
هوس رفتن به سوی مرگ انسان اندیشمند را راحت نمی‌گذارد. این طبیعی روانهای حساس است ولی خرد و همت می‌گوید که این مردانه نیست. نباید به و سوسه مرگ زودرس میدان داد. بهنگامش نیز داد نیست تا چه رسد به نابهنگامش! توماس مان این کار را حتی در راه محبت نیز کفر می‌شمارد<sup>۲</sup> چه رسد به راه دشوار آزادی و ساختن اخلاق... به هیچ رو نمی‌توان رفتن سیاوش به سوی مرگ را «تقدیری» تلقی کرد. زیرا - چنان که دیدیم - داستان او داستان رفتن به سوی اخلاق و فتح اخلاق است و این کار با اعتقاد به تقدیر و جبر منافات کامل دارد، زیرا

«جبر آشکارا هرگونه ملاحظه اخلاقی را از حوزه زندگی نفی می‌کند»<sup>۳</sup>  
همه کارهای جهان را در است مگر مرگ، کانرا دری دیگر است

سیاوش در اوج افتخار است که با این کار فرو می‌غلند و عامل این فاجعه خود اوست. اوست که به سوی مرگ می‌رود. قهرمان اخلاق، با یک عمل تبدیل به قهرمان تسلیم می‌شود. سیاوش نیز، چون هر قهرمان تراژدی به رویاری با

۱. ایزایا برلین، چهار مقاله درباره آزادی، ص ۲۵۹

۲. ناصر خسرو

۳. «به خاطر نیک و محبت، آدمی هرگز نباید اجازه دهد که به هیچ رو مرگ بر افکارش چیزه شود.» استیوارت هیوز، آگاهی و جامعه، ترجمه عزت‌اله فولادوند، ص ۳۶۳

۴. ایزایا برلین، چهار مقاله درباره آزادی، ص ۱۳

سرنوشت برمی خیزد ولی خطای او در انکار انسان است به عنوان عنصری از عناصر سازنده سرنوشت. کالیگولا نمی داند که چون همه چیز را نابود کند، ناچار در آخر خود را نابود خواهد کرد. سیاوش، برعکس، خود را نابود می کند و بر اثر آن، جهانی با جنگ نابود می گردد. و این سرگذشت انسانی ترین و فجیع ترین اشتباهات است. مصداق کامل این سخن والا که هرکس انسانی را کشت، همه انسانها را کشته است.

در تراژدی سیاوش آنچه ممکن است جبر بنماید کاملاً در حوزه اختیار آدمی است. از عشق و سپس کینه سودابه، تا خشم کاووس و مهر ناگهانی افراسیاب و سقوط سیاوش، همه و همه اختیاری است اگر هنر آشیل یونانی این بود که جبر یزدان را با اختیار آدمی سازش دهد<sup>۱</sup> و اگر در تراژدی ادیپ سرنوشت است که پیروز می شود، در داستان سیاوش اختیار آدمی بود و تار تراژدی را می سازد و این در نوع خود شاهکاری است بی مانند. زیرا تراژدی باید از هجوم جبرها سخن گوید.

آیا چون سیاوش از وطن دور افتاده چنین می شود؟

در اساطیر یونان نشان پهلوانی را داریم که تا پای بر زمین دارد شکست ناپذیر است. حریف این راز را در می یابد. او را از زمین جدا می کند و بر خاکش می کوبد و در جهانی دیگر:

«دو کیشوت از خانه به درآمد و دیگر قادر نبود جهان را باز بشناسد»<sup>۲</sup>

سیاوش شهید نیست زیرا در برابر ستم تسلیم شده و آن را تقدیری دانسته است و رضای یزدان. شهید، گرانبهاترین موهبت - زندگی - را فدای ارزشی برین و والا تر می کند ولی تا آخرین لحظه در برابر ستمگر بر این سر است. آنگاه که به

۱. لسلی Lesky می گوید: «یکی از ویژگیهای اساسی تراژدی آشیلی دقیقاً عبارت است از اتحاد کامل جبر خدایان و اختیار فرد آدمی در آنچه می کند. اتحاد آزادی و محدودیت به شیوه تراژیک»

(خجسته کیا، شاهنامه فردوسی و تراژدی آتنی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران،

۱۳۶۹ ص ۴۱

۲. میلان کوندرا، هنر زمان، ترجمه پرویز همایون پور، نشر گفتار، ۱۳۶۸، ص ۴۴

خاک می افتد با آخرین شعله نگاهش به ستمگر می گوید که من بر حقم و تو بی حقی هیچ چیز ستم ترا توجیه نمی کند. من می روم تا حق بماند و با ستم توجیه ناپذیر درافتد. من می روم تا دیگری درفش مرا - درفش حق را - و درفش ضد تسلیم را برافرازد.

چنین است که یادمان شهید ترکیب متناقضی است از سوگ و افتخار و تعهد و سرافرازی و اندوه سوگ آن که عزیزی از میان رفته. افتخار به اینکه آن مبارز تسلیم نشده<sup>۱</sup> و تعهد به اینکه راه او دنبال شود و سرافرازی از اینکه جامعه چنین فرزند والایی پرورده و سرانجام این اندوه که اگر بسیاری تسلیم و لاقیدی از سوی انبوه دیگران نبود، نیاز به فدا کردن گرامی ترین موهبتها نبود.

اما سوگ سیاوش همان سوگ است و بس

داستان سیاوش از پای تا سر فراخوانی به آزادی است. افسانه، زنجیرهایی را که قهرمان بر پای و دست دارد هر چه آشکارتر نشان می دهد و توجه شخص به زنجیری که بر دست و پای خود دارد، معمولاً نخستین قدم در راه آزادی است.<sup>۲</sup>

و این روی دیگر همان سخن است که گفتیم تراژدی سیاوش تراژدی اخلاق است، جستن اخلاقی منزه از آلودگی.

کانت تنها از دو چیز از آسمان پر ستاره و از وسعت جهان اخلاق در شگفت بود. به نظر من، داستان سیاوش گزارش کامل این گستردگی است، از قهرمانی تا سقوط. تا معلوم شود که وسعت عمل آدمی تا به چه حد است.

از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است

باری، سیاوش به سوی افراسیاب می رود می بیند که افراسیاب با سپاه و تیغ و زره می آید. در دل می گوید پس گرسوز حق داشت. سیاوش از بیم جان در هراس می افتد. در چنین وضعی البته نگاهها غیر عادی است و خود، موجب

۱. مزد تو که جان داد و نشکستی پیمان

۲. چهار مقاله درباره آزادی، ص ۴۸



افزایش گمانه.

همی بنگرید این بدان آن بدین

و یک بیت که هیبت سیاوش را می‌رساند، حتی در حال تسلیم ( هر چند مبهم است.)

ز بیم سیاوش سواران جنگ گرفتند آرام و هوش و درنگ  
سیاوش پیشدستی می‌کند

که ای پر هنر شاه با جاه و آب

چرا جنگ جوی آمدی با سپاه؟ چرا کشت خواهی مرا بیگناه؟

سپاه دو کشور پر از کین کنی زمان و زمین پر ز نفرین کنی

پیش از پاسخ شاه گرسیوز نقاب از چهره برمی‌دارد: اگر تو بیگناهی چرا باز ره نزد شاه آمده‌ای ( به راستی چرا؟ چو تیره شود مرد را روزگار... ) سیاوش سرانجام ریشه آشوب را می‌شناسد.

سیاوش بدانست کان کار اوست برآشفتن شه زبازار اوست

سیاوش به خود می‌رسد. فراموش نکرده‌ایم که مادر سیاوش خویش گرسیوز است و اینک گرسیوز فتنه‌ساز اوست. انسان هرچه دارد از خویش دارد. تیری که پهلوی عقاب را می‌شکافتد پر عقاب در اوست.

سیاوش - شاید از شگفتی بی‌کران - واکنشی نشان نمی‌دهد. و افراسیاب - که اینک اهریمن مجسم است - با شنیدن آخرین سخن فتنه‌انگیز برادر، بی‌آنکه از متهم محکوم پرسش بکند، یا دست کم پاسخی به پرسش او بدهد،

به ترکان بفرمود کاندر دهید در این دشت کشتی به خون برنهد

گفتیم که عده‌ای از مردان جنگی ایرانی در خدمت سیاوش‌اند. با شنیدن فرمان بیدادگر عزم دفاع می‌کنند

کنون خیره، گفتند، ما را کشتند نباید که تنها به خون درکشند

بمان تا ز ایرانیان دستبرد ببینند و مشمر چنین کار خرد

سخنشان منطقی است و حماسی: نباید که خیره ما را به خون بکشند. بگذار ضرب سستی ببینند. و چنین کاری را خوار شمار. اما در فرماندهان حماسه مرده است و تاب مقاومت هم

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست همان جنگ را مایه و پای نیست

و شاهی که می آورد حالی از تسلیم طلبی محض است  
 چه گفت آن خردمند بسیار هوش که با اختر بد بمردی مکوش  
 در حالی که در افتادن با اختر بد رسالت آدمی است و افتخار او. می افزاید  
 مرا چرخ گردون اگر بیگناه به دست بدان کرد خواهد تباه  
 بمردی کنون زور و آهنگ نیست که با کردگار جهان جنگ نیست  
 کلمات با دقت انتخاب شده است: آهنگ مردی نیست یعنی اراده معطوف به  
 مردانگی. اراده ای بوده و کشته شده. سیاوش در بلخ مرد مردان است ( از آنرو  
 که رستم با اوست؟ ) سپس در دیار بیگانه یکباره تغییر ماهیت می دهد. تلخترین  
 کلامهای صوفیانه بر زبان و در دل دارد. بار دیگر در این سه بیت آخر دقت کنیم:  
 خردمند بسیار هوشی گفته است « که با اختر بد بمردی مکوش ». از کجا معلوم  
 که خردمند بوده و بسیار هوش؟ خردمند تر از او و با هوش تر از او گفته اند: « چو تو  
 خود کنی اختر خویش را بد... »

می افزاید: اکنون که چرخ گردان می خواهد مرا بیگناه به دست بدان تباه کند  
 بگذار بکند. باید گفت: چرخ را با چنین انسان نیکی چه دشمنی؟ و - تکرار کنیم -  
 چرا باید تسلیم چنین بیدادی شد؟ آیا تسلیم به بیداد، خود، کمک به بیداد نیست؟  
 « بمردی کنون زور و آهنگ نیست » آهنگش نیست و زورش را تدارک ندیده اید  
 و همان مختصری را که مانده است تو نابود می کنی. « نمی خواهم با کردگار جهان  
 جنگ کنم. » این دیگر پاک نادرست است: ابتدا تقصیر روزگار است و سپس  
 تقصیر کردگار جهان! آخر چرا داور دادگر بر چنین بیدادی فرمان دهد؟ چرا  
 شاهزاده گرسیوز و افراسیاب ( و تسلیم خود را ) که در برابر چشمش هستند  
 نمی بیند؟

چنین است نیروی تلقین و توهم.

داستان داستان طلبه ای است که در حجره نشسته بود. اندیشید که اگر شیری  
 ناگهان به مسجد در آید و خادم را بدرد چه خواهد شد؟ و اگر به حجره او داخل  
 شود. وی به طاقچه پناه می برد ولی شیر جستن می تواند. بیچاره چنان به توهم خود  
 نیرو می دهد که سرانجام، هراس او را از پای در می آورد.

سیاوش نیز، خود چنین می کند. خوابها انعکاس تلقین به نفس است. پهلوانان  
 در عرصه کارزار، در برابر شمشیر آخته دشمن رجز می خوانند - شعر حماسی - تا

بر ترس خود غالب آیند. اما سیاوش در برابر شمشیری که هنوز در نیام است از همان ابتدای ورود به توران شعر صوفیانه می خواند و نیروی مقاومت را در خود می کشد و به هراس خود میدان می دهد... و چون «آهنگ» کشته شد همه چیز نابود شده است، زیرا کارها با آهنگ آغاز می گردد

همه همراهان او که دستور مقاومت ندارند، دست بسته نابود می شوند.<sup>۱</sup> خود از تیر و ژوبین مجروح می شود. گروی (همانکه در زور آزمایی مغلوب سیاوش شده بود) پیش می آید و دستش را می بندد. برگردنش پالهنک می گذارند. او را پیاده می دوانند و به سوی سیاوش گرد می تازند. افراسیاب دیگر با پیروز جنگ روبرو نیست با آن انسان با وقار روبرو نیست و نه با داماد خود و نه انسانی معمولی. اسیری است خون آلود که او را سواران کشان کشان می برند. با این همه دل شاه به سختی چدن است

چنین گفت سالار توران سپاه  
که اندر کشیدش به یک سوز راه  
کنیدش به خنجر سر از تن جدا  
به شخی که هرگز نروید گیا  
بریزید خونس بر آن گرم خاک  
ممانید دیر و مدارید باک  
بیداد چنان است که سپاه همیشه خاموش را به پرسش بر می انگیزد. و این صدای اعتراض همگانی است

چنین گفت با شاه یکسر سپاه  
کزو شهریارا چه دیدی گناه؟  
چرا کشت خواهی کسی را که تاج  
بگرید بر او زار با تخت عاج؟  
سری را کجا تاج باشد کلاه  
نشاید برید، ای خردمند شاه  
به هنگام شادی درختی مکار  
که زهر آورد بار او روزگار...  
شاه در آن زمان نماینده ملتی به شمار می رود و کشتن نماینده ملت همه آن ملت را جریحه دار و کین توز می کند. پس کشتن بیگناه گناهی بزرگ است و کشتن نماینده ملتی گناهی بزرگتر و این همه، چرا؟

سپاه که به صدا در می آید صف بزرگان مشخص تر می شود. از ایشان آنکه نیک است دلیر می شود. افسانه نخست از گرسیوز می گوید که همچنان

۱. آنکه جنگ آرد به خون خویش بازی می کند  
روز میدان آنکه بگریزد به خون لشکری. (سعدی)

ز «بیهودگی» یار مردم کشان است و می‌خواهد خون سیاوش ریخته شود زیرا هنوز داغ «نبرد» او را در دل دارد و آتش انتقامش همچنان زبانه می‌کشد. اما پیلسم - برادر کهنتر پیران - پیش می‌آید

که: این شاخ را بار در دست و غم

سپس از دانا شاهد می‌آورد که در کارها نباید شتاب کرد، که

شتاب و بدی کار آهرمنست      پشیمانی جان و رنج تنست

سری را که باشی بدو پنادشا      بستیزی بریدن نیبم روا

اکنون او را در بند کن تا آنگاه که «باد خرد بر دلت وزید» اگر می‌باید او را بکشی بکش. در بندش کن و بدان که تندی پشیمانی می‌آورد. وانگهی چرا سر بیگناه را می‌بری؟ فراموش مکن که کینه‌خواه او کسی چون رستم است، گودرز و گیو و برزین و طوس و «فریبرز درنده شیر» که از جنگ سیری ندارد، همه و همه کمر به کین خواهی می‌بندند. در برابر چنین هجومی نه من پایداری می‌توانم نه کسان من و نه گردی از گردان. درنگ کن تا پیران (خردمند) نزدت بیاید و رای او را نیز بشنوی. شاید از این آهنگ برگردی و تا جهان جهان است کینه شعله‌ور نشود.

سخنی منطقی است و راه زیانش بسته. اما زبان جادوی گرسیوز بکار می‌افتد: ای شاه به گفته جوانان اعتنا مکن. بیهوده ترا از دشمن می‌ترسانند.

از ایرانیان دشت پر کرکس است      گر از کین بترسی ترا این بست

(همیشه صاحبان قدرت از نسبت دادن ترس به خود حساسیت داشته‌اند.)

دعوت دشمن و پذیرایی از او بس نیست که می‌خواهی پند کسان را هم بشنوی؟ یک اشاره سیاوش کافی است تا از روم و چین زمین پر از سپاه شود.

بریدی دم مار و خستی سرش      به دیبا پوشید خواهی برش؟

اگر او را زینهار دهی دیگر من در جوار تو نمی‌مانم.

آنگاه نوبت به دمور و گروهی می‌رسد که از سیاوش ضرب شست دیده‌اند. به افراسیاب می‌گویند که پندگرسیوز را گوش کن. اگر از نخست سیاوش رانیا زرده بودی عفو امروزت چیزی بود اما اکنون کار را تمام کن.

افراسیاب می‌پرسد: سیاوش را به کدام گناه باید کشت؟ به ویژه که ستاره شمر فرجام اینکار را بد دیده است. و به زودی متوجه بن بست کار خود می‌شود:

رها کردنش بتر از کشتن است      همان کشتنش رنج و درد من است

( زیرا - خود می گوید - که انتقام ایرانیان را به دنبال دارد. ) و چون برای غلبه بر بن بست، همیشه باید «مقصر»ی یافت شود، تقصیر را به گردن سیاوش می اندازد

به توران، گرنه مرا آمده ست  
غم و درد و بند مرا آمده ست  
خردمند، گر مردم بدگمان  
نداند کسی چاره آسمان  
اکنون نوبت فرنگیس است که پیش آید  
پس پدر شد پراز درد و پاک  
پس پدر، چرا مرا خاکسار می کنی؟  
به خون رنگ داده دور خار ماه  
خروشان به سر برهمی ریخت خاک

دلت را چراستی اندر فریب؟  
همی از بلندی نبینی نشیب  
سرتاجدازان بیگناه را مبر، که خورشید و ماه این را نمی پسندد [زیرا، چنانکه گفته شد، کشتن شاه در آن زمان کشتن سمبل و نماینده کشور و از نظری بزرگترین اهانت به آن ملت تلقی می شده است. ] سیاوش از همه جهان به تو پناه آورد و بهر تو پدر را آزرده و تخت و افسر را ترک گفت. اکنون گناهش چیست؟ ستم بر سیاوش، ستم بر من است و باز هم توجیه ناپذیر. گیتی دوروزی بیشتر نیست. مگر سرانجام ضحاک را نشنیدی که فریدون با او چه کرد؟ ایران بسی پهلوانها دارد و نیز رستم را و

جهان از تهمت بلرزد همی  
که توران به جنگش نیزد همی  
و تو، با این کار

درختی نشانی همی بر زمین  
کجا برگ خون آورد، باز کین  
کشتن سیاوش کشتنی عادی نیست. نه تنها جهان که طبیعت آشفته می شود:  
آب سیاه می پوشد و ترانفرین سر می کند

به کین سیاوش سیه پوشد آب  
کند زار نفرین به افراسیاب  
تو نه تنها با سیاوش و با من که با خویشتن خویش هم بد می کنی. اینجا شکارگاه نیست که گوری بیفکنی و بگذری! در برابر تو شهریاری ایستاده است. با دیدگانی بیناتر نگاه کن. توران را به باد مده. مبادا که کاری نسنجیده کنی و روزگاری به یاد گفته من بیفتی.

شاه گرچه در اوج جنون شاهی است، اما در عین حال پدر است و دلش به حال دختر برگشته بخت و درمانده می سوزد. ولی فراموش نمی کند که شاه است و

تصمیمی گرفته و شکوه شاهی اقتضا دارد که تصمیم هایش خلل ناپذیر باشد. در این حال به دختر چه بگویند؟ می‌گویند: فرزند، تو از واقعیت و ماهیت تصمیم شاهانه بی‌خبری!

چه دانی کزین بد مرا چیست رای؟

اتللو وار نخست شمع را می‌کشد و سپس بیگناه را، می‌گوید که فرنگیس را به خانه‌ای ناشناس ببرند و در خانه را استوار ببندند.  
و آنگاه فرمان اهریمنی:

« سیاوش را جایی ببرید که فریادرسی نداشته باشد. سرش را ببرید و تش را پیش کرسان ببندازید! »  
چرا دیوانگی آخر؟ - چو تیره شود مرد را روزگار. شور انتقام و بدبختی بعدی خود را تحکیم می‌کند و آلا از کالبد داماد خود چه می‌خواهد!  
و در آن آشفتگی، خودفریبی آشکاری: چون در تخیلش گذشته است که از خونی که بر زمین می‌چکد « درخت انتقام آبیاری می‌گردد، حالی ابلهانه می‌فرماید

نباید که خون سیاوش، زمین بیوید، بروید گیا از زمین!  
قهرمان اخلاق را کشان کشان می‌برند، و او در آن حال نخست از کردگار می‌خواهد که فرزندش بیاید و کین او را بستاند<sup>۱</sup>، و، مهتر کند تازه در کشور آئین خویش

نه کشورش را فراموش کرده و نه آئین نیکی را که در راهش جان می‌دهد. سپس به پیران پیام می‌دهد که تو در پشتیبانی از من نویدها داده بودی، چرا به هنگام تیامدی؟

سپس گروهی خنجر آبگون گرسبوز را می‌گیرند. تشتی می‌نهد و سرش را جدا می‌کند (تا خونش بر خاک نریزد).

گناه، نه تنها جهان بشری که طبیعت سرد را نیز دگرگون می‌کند.

یکی باد با تیره گردی سیاه برآمد، بپوشید خورشید و ماه

۱. سیاوش که سراها عشق و ترک و تسلیم است، اینک به کین می‌رسد: « حتی عشق هم گاهی به ابزار آدمکشی مبدل می‌شود، و صلح‌جویی ممکن است وسیله جنگ‌افروزی قرار گیرد. » (پوپر، جامعه‌باز و دشمنان آن، ترجمه عزت‌اله فولادوند. ص ۱۰۸۷).

همی یکدیگر را ندیدند روی گرفتند نفرین همه بر گروهی و فردوسی که

چپ و راست هر سو بتابم همی سر و پای گیتی نیابم همی  
 یکی بد کند، نیک پیش آیدش جهان بنده و بخت خویش آیدش  
 یکی جز به نیکی جهان نسپرد همی از نژندی فرو پژمرد

و سپس نتیجه‌ای حافظانه (که بعدها با عبور از کوچه باغهای نیشابور به شیراز می‌رسد):

مدار ایچ تیمار با او بهم به گیتی مکن جان و دل را دژم  
 فرنگیس در زندان خود چنان شیون می‌کند که کاخ می‌لرزد. افراسیاب فرمان  
 می‌دهد او را بکشید تا « تخم کین » نابود گردد. بزرگان از این جنایت به وحشت  
 می‌افتند به نزد پیران [ معادلی برای رستم در توران ] می‌شتابند که جنایتی هولناک  
 روی داد از دیگرش جلو بگیر. هنگامی که او نزد شاه می‌رسد سخنانی می‌گوید که  
 سرداران ایرانی در اوج دیوانگی کاووس، نثار شاه ایران کرده بودند.

چرا بر دلت چیره شد رای دیو؟ ببرد از رخت شرم گیهان خدیو  
 چو دیوانه از جای برخاستی چنین خیره بد را بیاراستی

پانزده بیت وقف سرزنش شاه می‌شود. سپس می‌گوید اگر منظورت نابودی کودک  
 نارسیده است بگذار زاده شود بعد به او بدی کن. از جان دخترت که در بند شاهی  
 نیست چه می‌خواهی؟ ( جنگ، جنگ قدرت است! )

شاه تسلیم می‌شود. تسلیم می‌شود و بنیاد نابودی خود را می‌نهد. زیرا گیاهی که  
 باید از خون سیاوش بروید، می‌روید ( و شاه، خود، اجازه می‌دهد که بروید ).  
 جانیان بزرگ، اشتباه‌کنندگان بزرگ هم هستند.

درباره سیاوش یک نکته دیگر نیز هست :

ایران باستان به دو چیز در انسان نظر دارد: دولت تن و دولت جان .  
 دولت تن، بعدها، از رودکی تا فردوسی سرودخوان است، بی آن که جانب آن  
 یک رها شود. تصوف جانب تن را فرو می‌گذارد. خیام و حافظ به فریادش  
 می‌رسند و این دو دولت مخصوصاً در فلسفه حافظ هماهنگی کامل خود را

باز می‌یابند.

سیاوش دولت تن را از آفریننده دارد ( سه بیت مندرج در سطر ۲ تا ۴ ص ۹۷ این کتاب ). می‌ماند دولت جان که در پرتو پرورش رستم بدان می‌رسد. اما بخشی از این دولت در اختیار خود اوست، که، اگر تفسیر این کتاب پذیرفته شود، دولتی به کمال نیست.

دست بشر از مطلق کوتاه است.

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)



[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

من در قلمروی دست به عمل می‌زنم که از اختیارم بیرون است. معنای عینی عمل من بر معنایی که قصدش را داشتم تسلط می‌یابد. من به معنای اخص کلمه، من فاعلی نیستم. خطایی می‌کنم که در مقاصدم نبوده. من از نظر عینی مقصوم و شور پرهیزکاریم نمی‌تواند مرا بپیراید. « من این را نخواسته بودم »، چه پوزش خواهی مضحکی... به گفتهٔ داستایوسکی: « ما همه مقصریم، مقصر همه چیز و همه کس. و من بیش از همه ».

امانوئل لویناس

[https://t.me/kenakht\\_lib](https://t.me/kenakht_lib) **کیخسرو**

## پادشاهی و عرفان

با افتادن سیاوش، سیاوش دیگری زاده می‌شود، نخست در ناخودآگاه پیران، این گلی که در دوزخ رویده است

چنان دید سالار پیران به خواب	که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی <sup>۱</sup> به دست	به آواز گفתי: نشاید نشست
از این خواب نوشین سر آزاد کن	ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روز نو آئین و جشنی نوست	شب سور آزاده کیخسروست

همان شب، در سرایی دیگر کیخسرو زاده شده است. پیران سوگند یاد می‌کند (لابد به جبران قصور در مورد سیاوش) که نگذارد دست شاه به این کودک برسد.

نمانم که یازد بدین شاه چنگ      مراگر سپارد به چنگ نهنگ  
 کودک را به شبانان کوهساران می‌دهند تا باری از شر شاه در امان باشد  
 چو شد هفت ساله گو سرفراز      هنر با نژادش همی گفت راز  
 و این کمال شاهزادگی است: جمع آمدن هنر با نژاد.

۱. بی‌شک نشانه‌کین خواهی است. شاهزاده در توران تیغ را بر زمین می‌گذارد و اینک...

پس از چندی شبان فریادکنان نزد پیران می‌آید که این پسر تاکنون با تیر و کمانی که خود ساخته بود آهو می‌گرفت و اکنون به دنبال شیر است. بی‌شک خود را به خطر خواهد انداخت.

چو بشنید پیران بخندید و گفت نماسند نژاد و هنر در نهفت می‌رود. راز شاهزادگیش را آشکار می‌کند و نزد خود می‌آوردش، با یاد سیاوش. ولی

از او دور شد خورد و آرام و خواب

بر آن کودک از بیم افراسیاب شنیدنی است که فرزانه طوس می‌گوید: سپهر در این دوران «به مغز اندرون داشت از شاه مهر» و می‌دانیم که فردوسی بارها از سپهر نالیده است که نه مهرش معلوم است و نه کیش.

گفته مارکس به یاد می‌آید که: نقش اتفاق را نمی‌توان انکار کرد، مستها اتفاقهای خوب، اتفاقهای بد را جبران می‌کند. مسئولیت این تعادل به گردن آن مرحوم. این قدر هست که زمانه گاه به مهر است و گاه به کین. و حالی که استاد طوس با این اتفاق خوش است، چرا ما نباشیم؟

افراسیاب که نه از گناه کرده که از گناه نا کرده - زنده گذاشتن کودک - معذب و نگران است نیم شبی نزد پیران کس می‌فرستد که: ببین، مبادا که داستان فریدون که شبان او را پرورد و سپس بلای جان ضحاک شد تازه شود. اکنون می‌خواهم بیازمایم: اگر از گذشته یاد نیاورد «زید شاد و ما نیز باشیم شاد».

وگر هیچ خوی بد آرد پدید بسان پسر سر بیاید برید! پیران: ای شاه، چون تو بزرگی به هیچ روی نیازمند اندرز نیست. کودکی که روانی پریش دارد چگونه خواهد توانست گذشته را به یاد داشته باشد؟ (هملت نیز در آن کشاکش بیداد، چاره کار را در این پریشانی دیده بود) مهم پرورنده است نه پدر. ولی پیش از هر چیز تو بگو که همچنان بر سر پیمان هستی و به کودک گزندگی نمی‌رسانی. «به سوگند شاهان یکی یاد کن». و برای تحریک حس بزرگی شاه از فریدون یاد می‌کند که البته در هر دو کشور گرامی است. شاه سوگند می‌خورد که بر کودک ستم نکند. پیران شادمان بر می‌گردد و بر آن می‌شود تا صحنه پریشان روحی کیخسرو را نزد شاه به نمایش در آورد همیشه باید خردمند بود مگر زمانی

که فقط دیوانگی کارگشا باشد!

مگرد ایچ گونه به گرد خرد یک امروز بر تو مگر بگذرد  
 آنگاه نمایش مضحکی آغاز می شود که بسیار جدی است. کیخسرو وضع  
 چهره خود را دگرگون می کند تا نشانه «بیهشی» او باشد. ولی با قامت و هیبت ذاتی  
 خود کاری نمی تواند کرد. و همین شاه را به وحشت می اندازد.

بدان خسروی یال و آن چنگ

اوی بدان رفتن و شاخ و اورنگ اوی

زمانی نگه کرد و او را بدید همی گشت رنگ رخس ناپدید

تن پهلوان گشت لرزان جوید ز کیخسرو آمد دلش ناامید

آنگاه آزمونی شفاهی یا بهتر بگوییم «بازپرسی» آغاز می گردد. چیزی که  
 هست در این پرسش و پاسخ، شاه از هوش بهره ای چندان ندارد ولی «متهم» در  
 معنی هوشیار است، گرچه به ظاهر چنین می نماید که «عقلش سرجایش نیست».

س - پیش گو سپندان چه می کردی و از دشت و کوه چگونه می گذشتی؟

ج - نه نخجیری هست و نه من تیر و کمان دارم.

این پاسخ که پرت می نماید، سخت هوشیارانه است: اکنون هنگام شکار من نرسیده  
 است! وانگهی نیروی لازم را برای آن کار بزرگ ندارم. صبر کن!

س - آموزگارت کیست و از نیک و بد روزگار چه می دانی؟

ج - جایی که پلنگ باشد بر مردمان ستم می رود، هر چند پهلوان باشند.

ترجمه: حالی تو زور پلنگ داری و تیز چنگی چون من در چنگت اسیرم. این  
 است آموزگار من. و چنین است گردش روزگار!

س - راستی مادر و پدرت کیستند؟ از ایران بگو<sup>۲</sup> و از شهر خود و از خورد و

خوابت.

ج - هوم؟ سگ جنگی از پس شیر بر نمی آید.

این، دیگر زیاد صریح است (و شاید از احتیاط به دور.)

افراسیاب از پاسخ نوجوان (یا کودک) به خنده می افتد. در حالی که باید به

۱. کاری که به عقل برنیاید دیوانگشی در او بیاید (نظامی)

۲. در تصحیح مرحوم مینوی «ایوان» آمده است، گزینش خالقی مطلق انتخاب شد زیرا دلواپسی شاه از ایران است.

پرسشهای خود، مخصوصاً سومین بخندد: یک جا جمع کردن پدر و مادر و وطن و خوردن و خوابیدن! در حالی که پاسخ بسیار گویاست: اصل پرسش این بود که پدر و مادرت کیستند و از ایران چه می دانی؟ پاسخ ساده است: تو از پس آنها بر نمی آیی چنان که سگ «کارزاری»<sup>۱</sup> از پس شیر.

شاه باز هم می خندد و به پیران می گوید این نوجوان خرد درستی ندارد.

ز سر پرسش پاسخ آرد ز پای

پس دستور می دهد که او را همراه با مادر و «یکی مرد پرهیزگار» و گنج و درم به «سیاوش گرد» بفرستند. موسی در بارگاه فرعون بزرگ می شود. چون شاه نیک به آن دیار می رسد

همه خاک آن شارسان شاد شد گیا بر چمن سرو آزاد شد!

و سپس چیزی شگفت

ز خاکی که خون سیاوش بخورد به ابر اندر آمد درختی ز گرد  
نگاریده بر برگها چهر او همی بوی مشک آمد از مهر او  
به دی مه نشان بهاران بدی پرستش گه سوگواران بدی  
بر برگها چهره سیاوش! این تصویری ذهنی است و یا عینی؟ پاسخ آن همه  
نیست. هنگامی که شما به چیزی صددرصد مطمئن شدید، آن چیز برای شما واقعی  
است.

و باز زمزمه نجیب فردوسی که

توازوی جهان [بجز شادمانی مجوی به باغ جهان برگ انده مجوی

و سپس

چو آمد بنزدیک سر تیغ شست مده می، که از سال شد مرد، مست

پیری و خمیدگی و تنگدستی و برگشتن حال.

میکل آنژ پس از ساختن مجسمه موسی تعجب می کند که چرا مجسمه سخن نمی گوید و فردوسی در حکومت ترکان غزنوی گویی منتظر سپاه سیاوش و کیخسرو است:

۱. چنین است در همه نسخه ها - و چون سگ جنگی نداریم باید اشاره ای باشد به شخص شخیص شاه که خوشبختانه نامفهوم می ماند.

همان دیده بان بر سر کوهسار      نبیند همی لشکر شهریار  
از کردگار می خواهد که فرصتی یابد تا داستان را به پایان برد.

خبز کشته شدن سیاووش که به کاووس می رسد از تخت نگون می شود، جامه می درد و رخ می کند. و چون خبر به رستم می رسد یک هفته به سوک می نشیند. روز هشتم با سپاه به سوی کاووس می شتابد. جامه می درد و سوگند می خورد که «هرگز تنش بی سلیح نبرد» نماند.

نخست هدیه ای مناسب به شاهنشاه

بدو گفت: خوی بد، ای شهریار، پراکندی و توخت آمد به بار  
ترا مهر سوداوه و بد خوی      ز سر بر گرفت افسر خسروی  
سپس از سیاووش یاد می کند و می گوید

کنون جنگ با چشم بریان کنم      جهان چون دل خویش بریان کنم  
چاره ای نیست: چون گناهکار شاه است، برای کشتن او باید جهان ویران شود. تا داد بر کرسی بنشیند. (چه پارادوکس شگفتی) چون حال چنین است شاهان باید بسیار بهوش باشند.

کاووس با دیدن چهره گریان رستم و سخنان درستش خاموش می ماند، تنها دیدگانش سخن می گویند. سپس رستم به سراغ سودابه می رود و با خنجر میانش را به دو نیم می کند.

نجنبید بر جای کاووس شاه

همه مردم ایران ماتم زده به سراغ رستم می آیند ( و نه کاووس )، گویی فرمانروای واقعی اوست. باز هم یک هفته سوک. روز هشتم رستم در جمع سرداران تصمیمش را به گرفتن انتقام تأکید می کند.

می گوید: «برانگیزم اندر جهان رستخیر». و برای این کار «حرامست بر من می و جام و بزم»

پس

جهان شد پر از کین افراسیاب      به دریا توگفتی به جوش آمد آب  
بند جای پوینده را بر زمین      ز نیزه هوا ماند اندر کمین  
ستاره به جنگ اندر آمد نخست      زمین و زمان دست خون را بست

به سوی مرز توران می‌شتابند و در آن دیار بوم و بر را به آتش می‌کشند. پس از جنگی سخت سپاه ایران پیروزمندان و وارد توران زمین می‌شود. سرزمین گناه‌آلود چون جسدی فاسد از هم می‌پاشد. رستم در آنجا بر تخت می‌نشیند. اگر این کار در ایران نارواست در دیار بیگانه سزااست. فرمان می‌دهد هر که نام افراسیاب را بر زبان آورد سر از تنش جدا کنند.

زواره به رستم می‌گوید:

چرا باید این کشور آباد ماند؟ یکی را بر این بوم و بر شاد ماند؟  
 پیشنهادی خشم‌آلود و غیر منطقی است که رستم نیز تسلیمش می‌شود. در آن طوفان خشم و کین چیزی که آشکار نیست خرد و کار صواب است.  
 همه غارت و کشتن اندر گرفت همه بوم و بر دست بر سر گرفت  
 ز توران زمین تا به سقلا ب و روم نماندند یک مرز آباد، و بوم  
 همی سر بریرند برنا و پیر زن و کودک خرد کردند اسیر  
 محیط نازیسم، هایدگر آدمی را نازی می‌کند و محیط آلوده‌ای که ایجاد شده  
 قهرمان قهرمانانها - رستم - را بدین کارها وا می‌دارد.  
 گویی این کم است:

براین گونه فرسنگ بیش از هزار برآمد ز کشور سراسر دمار  
 کار به جایی می‌رسد که بزرگان توران باید به رستم پند بیاموزند  
 چو چیره شدی بی‌گنه خون مریز مکن چنگ گردون گردنده تیز  
 بیگناه کشتن واکنش دارد: مگر کاری که تو می‌کنی جز بر این بنیاد است؟  
 ندانیم ما کان جفاگر کجاست به ابر است گر در دم ازدهاست  
 شش سال می‌گذرد.

رستم از آنجا به دیاری دیگر می‌رود. بزرگان ایران به او می‌گویند اکنون شش سال است که از کاووس شاه دوریم، و در اینجا جمع. چه خواهد شد اگر افراسیاب فرصت را غنیمت شمارد و به «کاووس بی‌دست و بی‌فر و پای» که بی‌رهنمای بر تخت نشسته حمله برد؟

تهمتن چو بشنید شرم آمدش به رفتن یکی رای گرم آمدش  
 پس رستم، هر چه بردنی است از اسب و پرستنده و گستردنی و پوشیدنی و و گنج، حتی «نافه مشک و موی سمور» را بار می‌کند و به زابلستان (و نه پایتخت

کاووس) می‌برد. جنگ جنگ رستم بوده نه جنگ کاووس. شاهی که در کشتن پسر، به گونه‌ای، سهم بوده نباید پاداشی ببرد.

افراسیاب، انتقام آن ویرانی و سوختن را به ایران حمله می‌برد و او نیز به نوبه خود بوم و بر را به آتش می‌کشد. ( دانسته نیست چرا در هر دو مورد از مرزها حفاظت نمی‌شود.)

در میان این سوختها و کشتارها طبیعت به خشم می‌آید، چه سخت:  
 زباران هوا خشک شد هفت سال      دگرگونه شد بخت و برگشت حال  
 شد از رنج و سختی جهان پر نیاز      برآمد برین روزگاری دراز

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

گودرز خوابی می‌بیند که نشان دهنده ناخود آگاه سرداری ایرانی است: نخست ابر باران‌زا در کشوری که بیشتر دشتهایش فریب خورده هر ابر است. سپس ندای خجسته سروش که گوش کن: اگر می‌خواهی از این تنگنارها شوی و از این «ترک نراژدها» رهایی یابی بدان که

به توران یکی نامداری نو است      کجا نام آن شاه کیخسرو است  
 هم هنرمند است و هم باگهر. زسویی نژاد از کیقباد دارد و از سوئی از تور، و آگاه از راز دهر، به شرطی که به ایران برسد. ( سیاوش نیز تنها در ایران قهرمان است.)

چو آید به ایران پی فرخش      ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش  
 و دیگر آن که انتقام گیرنده پدر است و زیر و روکننده توران زمین. آب قلزم از او در جوش است. همه ساله در کین و شب و روز بر زین. منتها از سرداران ایران تنهاگیو را به او دسترس است. چنین است فرمان سپهر بلند.

فرداگودرز این پیام را به عنوان فرمان یزدان به گیو - فرزند خود - می‌رساند. گیو با کمندی و اسبی رهسپار دیار دشمن می‌گردد.  
 و باز آوای گرم فردوسی که باید در پی بزرگی بود و نباید از پی آزگشت. پس از خدا بترس و کسی را میازار. «ره رستگاری همین است و بس»

و باز این کلام که

چو گردون به اندیشه زیرآوری      ز هستی مکن پرسش و داوری  
 سالار توران یزدان شناس بی‌گناهی راکشت ولی از پشت آن بر باد رفته پسری



یزدان شناس در وجود آمد.

گیو در توران زمین هر که را می‌بیند نشان کیخسرو را می‌پرسد و اگر نداند بدبخت را می‌کشد. البته، از نظر حفظ اسرار چاره‌ای جز این نیست. ولی این نیز هست که در اینجا جستجوی داد با بیدادگری آغاز می‌گردد: کشتن بی‌گناهان. آیا این خود نشانه‌ی کافی برای این معنی نیست که انتقام - چه فردی و چه جمعی - هنگامی که خود زیان دیده از بیداد یا کسان او دادرس باشند، لزوماً بیداد است؟ این سرگشتگی هفت سال به طول می‌انجامد. (و باز هم عدد مرموز هفت).

پس از گذشتن این مدت گیو با روان پر اندیشه وارد بیشه‌ای می‌شود. آیا آن خواب اهریمنی نبوده است؟ معمولاً شک به هنگام ناکامیابی حمله‌ور می‌شود، اما همین شک در اینجا کارگشا است (و بسا جاهای دیگر). ناگهان

یکی چشمه‌ای دید تابان ز دور	یکی سرو بالا دل انجام تور
یکی جام پر می‌گرفته به چنگ	به سر بر زده دسته‌ای بوی و رنگ
ز بالای او فرّ ایزدی	پدید آمد و رایت بخردی

هر دو به حدس همدیگر را می‌شناسند و این را بر زبان می‌آورند. گیو از کیخسرو می‌پرسد که نشان او را از که گرفته است؟ کیخسرو می‌گوید از مادر شنیدم که گیو از ایران می‌آید او را بدان دیار می‌برد و

جهان را بمردی پپای آورد	همان کین ما را بجای آورد
-------------------------	--------------------------

کین، دل و جان انتقام گیرنده را انباشته است.

هر دو به سوی سیاوش گرد می‌روند. کیخسرو سواره و پهلوان پیاده. فرنگیس را خبر می‌کنند و سه نفری نهانی عازم ایران می‌شوند. نخست فرنگیس می‌گوید که این کار باید در نهایت پنهانی به انجام رسد. زیرا

جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست	همه مرزها جای آهرمنست
------------------------------	-----------------------

سپس فرزند را به بیشه‌ای که محل شیرنگ بهزاد - اسب سیاوش - است رهنمون می‌شود. دیدیم که سیاوش پیش از مرگ به اسب سپرده بود که جز به کیخسرو به کسی رکاب ندهد. اینک اسب به پیمان با زبان، با بی‌زبانی وفا می‌کند. گیو در برابر این حیرت باز هم شک می‌کند که نکند این کار اهریمن باشد. شاه به غیب در می‌یابد و آنچه را در دل پهلوان گذشته بر زبان می‌آورد. گیو خدای را

سپاس می گوید

که با برز فر اورندی و رای و فر ترا داد داور هنر با گهر  
فرنگیس گنج پنهانی را نزد گویو می آورد. پهلوان زره سیاوش را برمی گیرد و  
زگوه که پر مایه تر یافتند بسپردند چندانکه بر تافتند  
و آنگاه راه بیابان به هفت سال پیموده: «سوی راه بی راه»

سپس

بشد شهر یکسر پر از گفت گوی که خسرو به ایران نهاده ست روی  
خبر که به پیران می رسد، سیصد سوار به سرداری گلباد از پی آنان گسیل  
می دارد. میان گویو و این سرداران جنگی در می گیرد، گفتنی  
غمی شد دل شیر در نیستان ز خون نیستان کرد چون میستان  
گویو از پس همه بر می آید. جمعی از اینان نالان و خسته نزد پیران باز می گردند.  
سردار توران، خشمگین، خود با هزار سوار گزین روانه می شود.  
که گر گویو و خسرو به ایران شوند زنان اندر ایران چو شیران شوند  
چنین است نتیجه رهبری خردمندان.

پیران با سواران سر می رسند. فرنگیس به فرزند می گوید که بگریز. اما گویو  
می گوید که باید ایستاد. کیخسرو خود آماده نبرد می شود که پهلوان او را باز  
می دارد.

تو بالا گزین و سپه را ببین مرا یار باشد جهان آفرین  
گویو به رویارویی با دشمن می رود. پیران دشنام دادن آغاز می کند که چگونه غزالی  
نزد هزار شیر آمده است. و گویو:

هزارید و من نامور یک دلیر سر سرکشان اندر آرم بزیر  
چو من گرزه سر گرای آورم سران را همه زیر پای آورم  
گویو حیلای جنگی به کار می برد. شتاب نمی کند تا پیران خشمگین از رود بگذرد و  
از کسانش جدا افتد. و چون نقشه اش اجرا می شود سردار توران اسیر می گردد. او  
را می بندد و به دیگران می تازد. در جنگی نابرابر سواران بی سرپرست به ستوه  
می آیند و می گریزند. گویو پیران را کشان کشان نزد کیخسرو می برد. پیران می گوید  
و راست می گوید که

تو دانسته ای درد و تیمار من ز بهر تو با شاه پیکار من

و فرنگیس می خروشد

چنان دان که این پیر سر پهلوان  
 پس از داور دادگسر رهنمون  
 خردمند و رادست و روشن روان  
 ز بد مهر او پرده جان ماست  
 گویو می گوید آخر من سوگند خورده‌ام که اگر بر او دست یابم «کنم ارغوانی  
 زخونش زمین». کیخسرو می گوید که راه چاره هموار است. خون از پرده گوشش  
 بریز تا هم سوگند دروغ نخورده باشی و هم پیران زنده بماند (البته از این مرحله  
 دور است که بگوید: «در فرمان من چون و چرا مکن.»)

چواز خنجرت خون چکد بر زمین هم از مهر یاد آیدت هم ز کین  
 سپس پیران را دست بسته ولی با اسب روانه دیار خود می کنند.  
 هنگامی که افراسیاب از همه ماجراها آگاه می شود به خشم می آید. فراوان  
 رجز می خواند به ویژه از رفتن دخترش می خروشد و به هومان می گوید که باید  
 راه اینان را بست، زیرا

نشان آمد از گفته راستان  
 که از تخمه تور و ز کیقباد  
 که دانا بگفت از گه باستان  
 یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد  
 که توران زمین را کند خارستان  
 نمیدانم که خود موجبات وصلت دو نژاد را فراهم کرده و دختر به سیاوش  
 داده است. در اینجا نیز قهرمان به پیشواز سرنوشت می رود. به عبارت بهتر اراده  
 او جزیی از بافت سرنوشت است.

اینک مسافران ما بر کناره جیحون اند و آماده عبور از مرز. و این مرزی عادی  
 نیست. کیخسرو، تنها در ایران می تواند رسالت تاریخی خود را به انجام رساند.  
 پس شتاب بسیار طبیعی است. مأمور مرزی - باژخواه - بر سر راه است و باید او  
 را راضی کرد. نوشین در تعریف باژخواه می نویسد: راهداری که از مسافر و  
 راهگذار پولی می گرفت و اجازه گذر از مرز یا از دریا را می داد. پس آنچه  
 می گیرد رشوت نیست. گویو به او می گوید «هر چه خواهی بخواه». اما راهدار  
 مرموز از چهار چیز شگفت یکی را می خواهد: یا زره سیاوش (که ویژگی  
 جادویی دارد و آب و آتش و نیزه و شمشیر بر آن کارگر نیست. پرسیدنی است که  
 این راز را از کجا می دانند؟) یا شبرنگ بهزاد (که به کسی جز کیخسرو رکاب

نمی دهد) و از همه شگفت تر (به دنبال «زره خواهم از تو، گر اسب سیاه»):

پرستار و گر تور فرخنده ماه

خالقی مطلق این مصراع را چنین ضبط کرده است

پرستار اگر بر سرش تاج ماه

و در نسخه چاپ مسکو

پرستار و گر پور فرخنده ماه

ترجمه پنداری روشن تر است: در عك او هذا الفرس، یعنی بهزاد، او هذّه الجاریه، یعنی فری کبس، او الغلام، یعنی کبخسرو.

از پاسخ گیو روشن تر می شود که بازخواه فروخواه خواستار فرنگیس یا کبخسرو است! و چون بعدها نیز فرنگیس در ایران خواستگار پیدا می کند (و رستم واسطه می شود) پیدا است که زیبایی او چشمها را خیره می کند.

با خلیقات امروز باید شاه آینده از این گستاخی بسیار خشمگین شود و پهلوان گیو دهان راهدار را خرد کند، اما شنیدنی است که کبخسرو خاموش می ماند. تنها گیو سخن می گوید، نه چندان با پرخاش زیاد: تنها او را «گسته خرد» می خواند و می افزاید

کنون آب ما را و کشتی ترا بدین گونه شاهی درشتی ترا

سپس به کبخسرو می گوید که «نبینی از این آب جز نیکویی». فریدون نیز [بی کشتی] از ارون درود گذشت. شاید من و مادرت غرقه شویم ولی غرض اندر میان سلامت تست، شتاب کن که افرسیاب می رسد.

کبخسرو نخست مراسم نیایش به درگاه پروردگار را به جای می آورد و با بهزاد به آب می زند و آن دو تن نیز.

به سلامت می گذرند.

پدر از آتش گذشته است و فرزند از آب. این است پاداش نیکوان، آن گاه که طبیعت با انسان بر سر مهر باشد.

راهدار، پشیمان و شگفت زده با «هدیه بسیار» نزد کبخسرو می شتابد و پوزش می طلبد که البته گیو نمی پذیرد. (باز هم کبخسرو خاموش است).

رفتن آنان همان است و رسیدن افراسیاب همان. ماجرا را جویا می شود و می شنود که آن سه تن به رغم سیلاب بهاری و طغیان رود، سالم از آنجا گذشته اند.

شاه خشمگین می‌خواهد از آب بگذرد ولی هومان هشدار می‌دهد که: از پهلوانان بترس.

تو توران نگهدار و تخت بلند از ایران کنون نیست بیم گزند افراسیاب، خسته و دردمند، باز می‌گردد.

در شاهنامه دو شاه کاملاً استثنایی، یکسره اهورایی و دادگر داریم: فریدون و کیخسرو. این هر دو به جستجوی تخت نمی‌آیند. باید در طلبشان رفت و از نهانگاه بیرونشان آورد. رنج هفت ساله گیو (چون شهسواران قرون وسطای اروپا که به دنبال جام گمشده و متبرک مسیح می‌روند) نشانه طلب و جستجو است و سختی دیدن در راه داد و دادگر.

فریدون در البرز کوه است که جایی است سخت شگفت. پنهانی در میان هراس مادر، پرورده می‌شود. چه هر آن ممکن است گماشتگان شاه ازدها برسند و او را نابود کنند. کیخسرو نیز در کنار افراسیاب بزرگ می‌شود و با تظاهر به بیخردی. و باز هم در میان هراس. داد هرگز آسان یاب نیست.

رسیدن کیخسرو به ایران با شادمانی فراوان همراه است که بیت‌های بلند فردوسی را در این باره باید مستقیماً خواند.

کاووس بیخرد دیگر کاری ندارد. شاه واقعی و هوشیار رسیده است. اما در جانشینی بین سران اختلاف می‌افتد. همه با کیخسرو موافق‌اند جز طوس که شاهزاده است و پس از رستم خود را جهان پهلوان می‌داند و «سزاوارتر کس» از مردمان. به ویژه که نبیره منوچهر است.

او جهاننداری از دوره افراسیاب را بر نمی‌تابد و فربرز فرزند دیگر شاه را پیشنهاد می‌کند. خطر جنگ داخلی وطن را تهدید می‌کند. در این میان طوس در هراس از این برخورد همراه با گودرز برای چاره‌جویی نزد کاووس می‌روند.

کاووس می‌گوید که این هر دو فرزندان من‌اند و نمی‌توانم یکی را بر دیگری برتری نهم (کاری که فریدون می‌کند) پس هر دو را به تسخیر «دژ بهم» که در آن «همه ساله پرخاش آهرمنست» می‌فرستم، هر کدام پیروز شدند، شایسته پادشاهی‌اند.

نخست فربرز و طوس بدانجا می‌شتابند. اما می‌بینند که در آنجا همه آتش

است

سنانهاز گرمی همی بر فروخت  
جهان سربسزگفتی از آتش است  
میان زره مرد جنگی بسوخت  
هوادم آهرمن سرکش است  
واز آن بدتر

بگشتند یک هفته گرد اندرش  
به دیدن ندیدند جای درش  
به نومیدی باز می گردند. آنگاه نوبت به کیخسرو می رسد.

کیخسرو تدبیری شگفت به کار می برد. نامه ای به خط پهلوی می نویسد شامل ستایش پرودگار و اعلام پادشاهی خود. سپس به ساکنان شگفت دژ می گوید که

گر این دژ بروم آهرمنست جهان آفرین را به دل دشمنست  
به فرّ و به فرمان یزدان پاک سراسر به گرز اندر آرم به خاک  
وگر جادوان راست این دستگاه مرا خود به جادو نباید سپاه  
چو خمّ دوال کمند آورم سر جادوان را به بند آورم  
وگر خود خجسته سروش ایدرست به فرمان یزدان یکی لشکرست  
همان من نه از دست آهرمنم که از فرّ و پرز است جان و تنم  
به فرمان یزدان کنید این تهی که اینست فرمان شاهنشهی

در نگاه اول، نامه چیز مهمی ندارد. (ضبط خالقی مطلق هم جز این نیست) ولی شاید بتوان گفت که از آن اعتماد به نفس می بارد. کیخسرو هنوز شاه نشده می گوید که

جهانی سراسر به شاهی مراست

درگاه تا برج ماهی مراست

در دو صورت اول (اگر اهریمنی هستی یا جادو) با تیغ من سرو کار دارید ولی اگر اهورایی هستید به فرمان او دژ را تخلیه کنید! این اطمینان از کجاست که او نماینده منحصر بفرد یزدان است؟ هر چه هست، همین نامه خاصیت جادویی دارد (که در ابتدا کلام بود و جز کلام هیچ نبود و کلام، «خدا» بود) اهمیت سخن را نزد فردوسی می دانیم. آیا اسطوره رمز دیگری دارد؟ آیا در ایران باستان سخن مکتوب قدرت جادویی داشته است؟

نامه را به نیزه بلندی می بندند. کیخسرو نامه را «پندمند» توصیف می کند. به گیو می گوید بر آن نام یزدان بخوان و نیزه را رها کن. سپس

شد آن نامه نامور ناپدید  
خروش آمد و خاک دز بردمید  
هم آنکه به فرمان یزدان پاک  
از آن باره دز برآمد تراک<sup>۱</sup>  
تو گفتی که رعدست وقت بهار  
خروش آمد از دشت و از کوهسار  
جهان گشت چون روی زنگی سیاه  
چه از باره دز، چه گرد سپاه  
پس از آن دژ را نیزه باران می کنند. از هوا تگرگ می بارد و دیوان دژ را هلاک می کند. و سپس روشنایی و نسیمی خوش. در دژ پدیدار می شود و گشوده. درون دژ شهری است « پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ ». کیخسرو در آنجا آتشکده آذرگشسپ را بنیان می نهد. و یک سال در آنجا می ماند ( برای کسب قدرت چندان شتاب ندارد. آیا این در خون اوست یا برای آرام نگاهداشتن عمّ قدرت طلب؟ خواهیم دید که گمان اول قویتر است.)

در این « جنگ جانیشینی » شاه کاری می کند که از خرد اندکش بعید است: قرار می گذارد هر که هنرش بیشتر است شاه شود، و الا قاعدتاً فرزند به شاه نزدیکتر است تا نواده. اما حساب هنر جد است و برتر از نژاد و نسب.

در بازگشت پیروزمندانۀ کیخسرو، عمّ رقیب بزرگواری می کند و به پیشواز حریف می آید. دست کم در اینجا غرض، هنر را نمی پوشاند. طوس متمرّد، درفش کاویانی را تقدیمش می کند و از گذشته پوزش می خواهد. و کیخسرو با خنده پاسخ می دهد که چه جای پوزش. نظر خود را گفته ای هر چند در مخالفت با من. به ویژه که فریبرز نیز از خود ماست. و تو: « نه بیگانه ای خواستی شهریار »

سپس اعلام رسمی شاهی کیخسرو و حتی در این مراسم شادمانه یاد تلخ سیاوش و فرزانه طوس به پند دادن من و تو

جهان را چنین است ساز و نهاد  
زیک دست بسته، به دیگر بداد  
بدردیم از این رفتن اندر فریب  
زمانی فراز و زمانی نشیب  
اگر دل توان داشتن شادمان  
بشادی چرا نگذرانی زمان؟  
بخوشی بناز و بخوبی ببخش  
مکن روز را بر دل خویش رخس<sup>۲</sup>  
و این از اندک مواردی است که فردوسی به گردش روزگار خوشبین است

۱. خروش رعد. به احتمال قوی فارسی تراق است.

۲. تاریک

نبینی که گنجش پراز خواسته است      جهانی بخوبی بیاراسته ست<sup>۱</sup>  
 فردوسی کمال آدمی را در چهار چیز می داند: هنر، گهر، نژاد و خرد.  
 نخست هنر که نه تنها از استاد، از هر کسی باید آموخت. و این نه کاری است  
 خرد.

هنر گر بیاموزی از هر کسی      بکوشی و پیچی از رنجش بسی  
 اما گهر، بخشی خداداد است و بخشی اکتسابی  
 گهر آنک از فرّ یزدان بود      نیازد به بد دست و بد نشنود  
 بد نکردن بس نیست باید بد نیز نشنید. و برای این مهم اگر همتی هست باید بدی را  
 برانداخت و اگر نتوان، باری باید بدان تسلیم نشد.  
 اما نژاد. در اینجا پاکیزگی نژاد مهم است نه بلندی مقام.  
 نژاد آنک باشد ز تخم پدر      سزد گاید از تخم پاکیزه بر  
 و سرانجام خرد است « آن شناسنده نیک و بد ».

جمع این چهار آدمی را از آز و از رنج و غم مصون می دارد. می بینم که کشتن  
 از چه مقام مهمی در شاهنامه دارد، در بطن حماسه. فردوسی سر بسته می گوید که  
 این چهار کلید همه در هاست، جز مرگ (که این را آشکار می گوید.)  
 داستان تصریح دارد که کبخسرو از این چهار بهره کامل دارد و از بخت نیز. از  
 این چهار شرط انسان متعالی، هنر یک سره اکتسابی است. گهر نیز — چنان که  
 گذشت — بخشی به دست آوردنی است. نژاد البته از اختیار بیرون است ولی خرد،  
 در انسان سالم و طبیعی، اگر نه تمام، بخش عمده اش در دست خود انسان است.  
 می بینم که در این قلمرو دامنه اختیار آدمی تا چه حد وسیع است.  
 شاه، نخست به آبادی ویرانها می کوشد و شاد کردن دلها ی غمگین و از آنجا  
 باران... باران برکت خیز. روزگار جم و فریدون باز می گردد. آبادانی و نعمت و  
 خواسته و شادی و... ایمنی

جهان شد پراز خوبی و ایمنی      ز بد بسته شد دست اهریمنی  
 سپس آمدن رستم به پایتخت است و آنگاه بر نشستن شاه و گردش در کشور که

۱. کتاب مرحوم مینوی و جلد دوم تصحیح خالقی مطلق در همین جا خاتمه می پذیرد. چون  
 جلد سوم در تاریخ نوشتن این اثر منتشر نشده بقیه بیتها را از شاهنامه چاپ مسکو می آوریم.



اگر جایی ویران است و از نظر کارگزاران بی خیال دور مانده، آباد شود.  
 در این میان کاووس پیر از کیخسرو می خواهد که سوگند یاد کند، سوگندی  
 استوار که از کین افراسیاب چشم نخواهد پوشید. خویشاوندی مادری را فراموش  
 خواهد کرد. فریب «گنج و فزونی» را نخواهد خورد و از آن مهمتر  
 بتاج و بتخت و نگین و کلاه بگفتار با او نگردی ز راه  
 و میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز

این آخرین تبهکاری کاووس است. دیدیم که ایرانیان به سرداری رستم به  
 توران تاختند و برخلاف جوانمردی کشتند و سوختند و در آن دیار زمانی حکم  
 راندند. شاید کیخسرو دادگر راهی عادلانه تر از انتقام بیاید و میان خود و نیا، از  
 سوی و میان عموزادگان از سوی دیگر آشتی برقرار کند. در واقع هر سه تکلیف  
 او بر نواده شاق است.

مهر مادری و نسب مادری را فراموش کردن، پیشنهاد خراج (شاید دائمی) را  
 نپذیرفتن، و حتی به تاج و تخت توران رضایت ندادن و در مقابل، سر افراسیاب را  
 خواستن فقط انعکاس انتقامی بسیار بدوی است. اگر سیاوش شاهزاده بی تاج و  
 تخت بود افراسیاب شاه توران است و به هر حال نماینده تمام مردم آن کشور.  
 کشتن او پیامد دارد، چنان که کشتن سیاوش. تاکی باید خون را با خون شست؟  
 خواهیم دید که مبنای اضطراب دائمی کیخسرو، آتشی سوزان (نه چون آتش  
 سیاوش نرم) که او را از پادشاهی سیر می کند همین دایره بسته است: کشتن از پی  
 کشتن...

و از کی تا به حال شاه پیر چنین پسر دوست شده است؟ او که عمری فرزند را  
 آزرده و با دستور ابلهانه خود او را از تخت و تاج و حتی از وطن رانده، چه دلیل  
 دارد چنین برای انتقام خورش پافشاری کند؟ این نیست مگر روح وحشی و بدوی  
 او: هوس تسخیر مازندران آن دیار جادویی، سفر به آسمان و عشقی خام به زنی  
 که دلش جای دیگر است و آخر سر دعوت به خونریزی و باز هم خونریزی.

کیخسرو جوان - به هر دلیل - در دام می افتد. سوگند می خورد. پیرمرد  
 کینه جو بس نمی کند. رستم و سران را و امی دارد بر سوگند نواده گواهی بنویسند.  
 زهر نیا در نواده تأثیر می کند. آگاهانه یا ناآگاهانه از مردمان می خواهد که

بکشید و رسم پلنگ آورید!

کیخسرو در جنگ پیشدستی می‌کند. هنوز قاتل زنده است و بر سریر قدرت و خون سیاوش جوشان. شاه می‌داند که اگر شکستن افراسیاب برای لشکریان ایران ساده است، گرفتار کردن افراسیاب به هیچ‌رو آسان نیست. چه او هم جادوست و هم قدرتمند و اگر قدرتش در هم شکست باری، جادو کارساز است. البته رستم، به حکم پهلوانی و تجربت از پس این هر دو بر می‌آید ولی شاه او را به سرداری نمی‌گزیند، سهل است که بی‌مغزی چون طوس را بدین کار بر می‌گمارد که گرچه پوزش خواسته، از بنیاد با پادشاهی او موافق نبوده و چنان که خواهیم دید سست پیمان است و ناشایست و در بحبوحه جنگ، مرد عشرت<sup>۱</sup>. (باز هم تراژدی

تصمیم‌گیری انفرادی!) [https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

سیاوش از دختر پیران - جریره - فرزند دیگری دارد به نام فرود. که او نیز با مادر به ایران کوچیده و حالی با مادر مهربان به فرمانروایی دژی خوش است. این دژ بر سر راه طوس است. شاه صریحاً به طوس فرمان می‌دهد که از این راه نرود. آخر لشکرکشی برادر به سوی قلمرو اندک برادر ایجاد سوء تفاهم می‌کند، هرچند غرض اصلی گذاری ساده باشد. اما طوس کاووس نشان به این بهانه که راه دوم از بیابان است، دستور شاه را می‌شکند و درست از راهی می‌رود که نباید رفت.

برخورد، سوء تفاهم، جنگ و فرود افتادن فرود از تخت زندگی و خودکشی مادر رنج‌دیده روی جسد فرزند. آنچه در دو جمله بیان شد خود تراژدی مستقلی است که با بحث ما چندان ارتباط ندارد. کلید تراژدی: همان که شاه پیش‌بینی کرده بود و دردی که تا به امروز (و شاید برای همیشه) ادامه دارد و کامو در عصر ما تراژدی خاصی به آن اختصاص داده است: سوء تفاهم.

طوس به شهر مرزی «کاسه رود» می‌رسد و آنجا را به آتش می‌کشد. چرا؟ و با کدام ضرورت جنگی؟

ماجرا چنان شور است که طبیعتی که در اسطوره با انسان است و انسان در اوست و با اوست به خشم می‌آید و بر ایرانیان تندباد می‌فرستد و سرما و برف.

۱. پس از شکست مفتضحانه او شاه متوجه می‌شود و می‌گوید:

به ایران چنو هیچ مهمتر مباد و زین گونه سالار لشکر مباد  
و بعد از شکست دوم  
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ  
چه طوس فرومایه پیشم چه سنگ

هر دو حادثه هشدار دهنده است: در راه کین جویی شاه، برادر بیگناه شاه به خاک افتاده و اینک پیک طبیعت مهربان فریاد می‌دارد که بس است، بس است! برای گسترش داد جز کشتن و کشتن و سوختن، اندیشه دیگری باید کرد. از خون جز خون نمی‌زاید.

از طوفان برف به آسانی نگذریم

و من که کوچکترین شاگرد فردوسی‌ام نمی‌دانم آیا حق دارم به پیروی از استاد داستان را قطع کنم و خاطره خود را از باد برف بگویم یا نه  
باد برف (به سکون دال) یعنی تند باد همراه با برف، همان که بر ایرانیان انتقام جونا زل شده، مخصوصاً بیابان و نواحی کویری است. هنگامی که در کودکی در شهر کویری نائین نیم شب به ضرورتی یا بر اثر زوزه باد بیدار می‌شدم صدای حزن آلود فریادی به گوشم می‌رسید. دهقان تیره‌بختی که به قصد جمع آوری هیزم به بیابان رفته بوده در بازگشت دیرگاه گرفتار باد برف شده است. تازیانه باد بر فهای یخین را بی‌امان به صورت می‌کوبد و کافی است یک آن بر اثر سهل‌انگاری و به حکم غریزه صورتت را برگردانی تا راه را گم کنی و ندانی که به سوی خانه می‌آیی یا به سوی مرگ دردناک.

فریاد، فریاد، فریاد. که در زوزه باد گم می‌شود و طبیعت اگر در «کاسه رود» مهربان است در حاشیه کویر چنین نیست. تازیانه‌اش هولناک فرود می‌آید.  
خواب سنگین دوران کودکی به دادم می‌رسد. فردا صبح خاله‌زنی که دقیقترین و محرمانه‌ترین خبرها با اوست و به قصد کمک به مادر و گرفتن کمک خرجی (و باز هم کسب خیر) می‌آید و در اثنای شستن قوری و استکان:  
هش شو دو تا سیایی بن. بورارشیه پی بورار. ایجی سیاگر تایه. (دیشب دو نفر سیاه شده‌اند. برادر رفته است به دنبال برادر. او هم سیاه شده!) مدرسه دیر شده و اگر ندانی هشت هفت تا چند تا می‌شود ترکه در آب است.  
امیدوارم شما خاطره‌ای از این قهر طبیعت نداشته باشید.

هشدار، ظاهراً چه بر دیوار، چه بر کاغذ، چه به صورت درس چندان کارساز نیست: باز هم جنگ. باز هم «پیشروی» و باز هم خبط (برای آنکه کلمه دیگری به کار نبریم.)

همه بوم و بر آتش اندر زدند

برف آتش را فرو نشانده است.

هنگامی که پیران خردمند از آنسو به مقابله می شتابد،

همه مست بودند ایرانیان گروهی نشسته، گشاده میان!

مستی هم دارد: به قصد انتقام جویی بروی. بیگناهی را - که برادر شاه دادگر

است - بکشی، به هشدار طبیعت اعتنا نکنی، همه جا را به آتش بکشی و دست آخر

خاطره جنگ ترا را هم زنده کنی: در دیار بیگانه کمربندهای سربازان باز است.

تهنیتی به طوس، فرمانده لایق! پس شبیخون دشمن ...

در چنین وضعی شکست قطعی است

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

همه دست از ایرانیان گشته دید

دو سوم سپاه نابود است. و افسانه فریادکشان که چشمانتان را باز کنید

از این کینه جستن چه آمد زیان!

خبر کشته شدن برادر و شکست مصیبت بار که به شاه می رسد دیوانه می شود و

در عین حال بیدار. تازه می فهمد که انتخاب طوس گزینشی خطا بوده است. نامه ای

به فریبرز - رقیب پیشین شاهی - می فرستد و او را به سرداری سپاه شکست

خورده و جبران از دست رفته ها می گمارد. هم طوس و هم فریبرز مخالفان شاه

بوده اند. آیا این انتخابهای پی در پی نشانه آن است که در دستگاه کیخسرو،

مخالف - به صرف مخالفت - مغضوب نیست؟

شاه، اینک طوس را چنین توصیف می کند

به رزم اندرون نیز خواب آیدش چو بی می نشیند شتاب آیدش

هنرها همه هست نزدیک او! مبادا چنان جان تاریک اوی

جا دارد از شاه پرسیم چرا چنین کسی باید به رسالتی چنان مهم برود؟ حالی شاه

دستوری را که باید به طوس می داد به فریبرز می دهد:

مکن هیچ در جنگ جستن شتاب ز می دور باش و میماید خواب!

طوس را در خانه اش به بند می کشند. و این اگر نشانه بزرگواری شهریار است،

باری، کیفری اندک است: نقض دستور، خواب و مستی در خاک دشمن و بر باد

دادن دو بهره از سپاه... ظاهراً شاه می خواهد بگوید که با مخالف بر سر کین نیست.

فریبرز برای گرد کردن لشکر و باز آوردن روحیه جنگی به شکست خوردگان

از پیران یک ماه مهلت می‌خواهد. به او پیام می‌دهد که شبیخون زدن آیین جوانمردان نیست، چرا چنین کردی؟ حالی

تو گر با درنگی درنگ آوریم گرت رای جنگ است جنگ آوریم پیام ملتسمانه نیست، دلیرانه است. اما در این صحنه، بزرگی و مکرمت یکسر در اردوی پیران است و شبح بیخردی طوس همچنان بر میدان سنگینی می‌کند.

پیران، نخست، فرستاده دشمن - رهام - را با احترام می‌پذیرد

چو پیران ورا دید بنواختش      بپرسید و برتخت بنشاختش  
در پاسخ گلایه فریبرز می‌گوید که

شما رابه این پیش‌دستی به جنگ      ندیدیم با طوس رای و درنگ

به مرز اندن آمد چو گرگ سترگ      همی کشت بی‌باک خرد و بزرگ

چه مایه بکشت و چه مایه ببرد      بدو نیک این مرز یکسان شمرد

مکافات این بد کنون یافتند      اگر چند باکینه بشتافتند

همه راست است. در این کارزار، نه چندان به اتفاق، خردمندترین سردار توران با بی‌خردترین سردار ایران روبرو بوده است. می‌خواستید نتیجه چه باشد؟ اینک از جانب پیران پس از راستی، بزرگواری: باشد. با یک ماه مهلت موافقم.

به لشکری درهم شکسته مهلت دادن و فرصت جمع‌آوری «قوا» - به هر دو معنی - به دشمن دادن فقط شایسته بزرگمردی چون پیران است. تا اینجا به گونه‌ای شگفت وضع دگرگون شده: بزرگی و بزرگواری به خاک دشمن رفته و این سو، که مهد آزادگان است، همه خبط است و ولنگاری و آتش زدنهای بیجا و سرمستی و بی‌خبری.

و مکرمتی دیگر از سوی پیران: فرستاده را خلعت می‌بخشد. دل پیران با ایران است. شبح سیاوش که همه جا را گرفته چرا پدر زن پیر را ترک کند؟

پس از گذشتن یک ماه و تجدید قوای ایران، هر دو طرف آماده جنگ‌اند. هومان سردار افراسیاب تصمیم می‌گیرد مستقیماً به قلب سپاه ایران حمله کند و کانون اصلی را نابود سازد. نتیجه واقعاً شگفت‌انگیز است:

برفتند پس تا به قلب سپاه      به جنگ فریبرز کاووس شاه

ز هومان گریزان بشد پهلوان

به همین سادگی؟ چرا فریبرز بدین آسانی می‌گریزد؟ اگر در هومان چنین

هیبت و سطوتی هست چرا باید سرداری چنین ترسو با او مقابله کند؟ و فریبرز که  
فرزند کاووس است اصولاً سردار جنگی هست یا نه؟  
نتیجه کار را می بینیم... با فرار سردار قلب سپاه درهم می شکند و آنگاه  
مصیبت:

شکست اندر آمد به رزم گران

و این شگفتی کم است

بدادند گردنکشان جای خویش      نبودند گستاخ با رای خویش

یکایک به دشمن سپردند جای      نه گردان ایران بند کس به پای

حتی فرصت، یا همت بردن درفشها هم نیست

بماندند برجای کوس و درفش      ز پیکارشان دیده باشد بنفش

بنفش شدن دیده ها که سهل است جا دارد از این جنگ دلیرانه بر دیده ها بنفشه  
بروید!

دلیران به دشمن نمودند پشت      از آن کارزار انده آمد به مشت

نگون گشته کوس و درفش و سنان      نبود ایچ پیداد کیب از عنان

چو دشمن ز ایرانیان بانبوه شد      فریبرز بر دامن کوه شد

برفتند ز ایرانیان هر که زیست      (بر آن زندگانی بیاید گریست)

مصراع آخر از داستان نیست از گرانمایه طوس است.

چرا چنین می شود؟ زیرا این بار حق با ایران نیست. طبیعت دو بار هشدار داده  
و اینک بدبختی تفسیرناپذیری روی نموده است. فرمانده کل سپاه جنگ ناکرده  
می گریزد و سپاهی و کشوری را به ننگ می کشاند.

دیگر راه آشتی بسته و راه تراژدی بازتر شده است. تا پیش از لشکرکشی  
می شد با دشمن (که در رأس سپاهش خردمندی چون پیران بود) قراری  
شرافتمندانه برای باز خرید خون سیاوش گذاشت. اما اکنون با این شکستهای  
متوالی، از دشمن چه امتیازی می توان گرفت؟

در میدان تنها گودرز و گیو مانده اند. گودرز پیر نیز آهنگ گریز می کند. ترس  
سری است، چنانکه عکس آن دلاوری. فریاد فرزند بلند می شود که

... ای سپهدار پیر      بسی دیده ای گرز و کوپال و تیر

اگر تو ز پیران بخواهی گریخت      بیاید به سر مرا خاک ریخت

و از آن بدتر

نماند کسی زنده اندر جهان  
 ز مردن مرا و ترا چاره نیست  
 دلیران و کارآزموده مهان  
 چو پیش آمد این روزگار درشت  
 درنگی تر از مرگ پتیاره نیست  
 پیچیم زین جایگه سوی جنگ  
 ترا روی بینند بهتر که پشت  
 نیاریم بر خاک کشواد ننگ  
 ننگ! کلام درستی بر زبان پهلوان رفته است.  
 مسئولیت سران بزرگ است.

اگر سربازی ساده از میدان بگریزد، احتمالاً جان یک تن را نجات داده است ولی گریز سردار به بهای ریختن خون لشکری تمام می شود و ایجاد وحشتی سخت مسرّی می کند، و آنگاه ننگ...  
<https://t.me/akbarlib>  
 اینک که همه چیز وارو شده پسر پدر را اندرز می دهد. از گفته «دانا» شاهد می آورد و از «گفته باستان»

که گر دو برادر نهد پشت پشت  
 تن کوه را سنگ ماند به مشت  
 اگر لشکری نمانده تو هفتاد پسر دلاور داری  
 به خنجر دل دشمنان بشکنیم  
 وگر کوه باشد زین بر کنیم  
 گودرز پیر با پند پسر به هوش می آید. تنی چند که مانده اند سوگند می خورند که پایداری کنند. نتیجه کشته بیشتر است.

گودرز بیژن دلیر را نزد فریبرز گریزنده می فرستد که یا برگرد یا درفش کاویان را بده. ( در اینجا آشکار می شود که فریبرز با عده ای سپاه گریخته که هنوز پراکنده نشده اند و به فرمان اویند ) فریبرز در پاسخ خردمندانه بیژن بر می آشوبد که شاه، درفش مرا داده است و

درفش از در بیژن گیو نیست

در میان این همه شگفتی بیژن نیز کار شگفتی می کند. درفش کاویان را با تیغ دو نیمه می کند و نیمه ای را با خود در می برد.

سپاه دشمن با دیدن درفش کاویان هجوم می آورند که

درفش بنفش ار به چنگ آوریم  
 جهان جمله بر شاه تنگ آوریم  
 اما بیژن دلیر حمله را دفع می کند ولی در جنگی که در می گیرد «ریونیر» نبیره کاووس و عزیز کرده او بر خاک می افتد.

بدین گونه کیخسرو که می خواهد انتقام یک فرزند کاووس را بستاند، نواده و نبیره او را از دست می دهد.

اکنون دلیران ایران می گویند که اگر تاج ریونیر به دست ترکان بیفتد ننگی بر ننگها افزوده می شود. جنگی سخت و خونین و طولانی، که بهرام گرد با نیزه، در میان بهت فراوان سپاهیان تاج را می رباید

سپس تاریکی می آید و قاعدتاً باید جنگجویان بیاسایند، اما

چنین هر زمانی بر آشوفتند همی بر سر یکدیگر کوفتند  
تا اینجای کار از هفتاد پسر گودرز تنها هشت نفر مانده اند. از فرزندان گیو، بیست و پنج تن بر خاک افتاده اند و از خانواده ساهی هفتاد نفر. از آنسو سیصد نفر از خانواده افراسیاب نابود شده اند (که البته همه خویشاوند نزدیک شاه ایران اند) و از خویشان پیران نهصد سوار (باز هم خویشاوند کیخسرو) و سرانجام باز هم شکست. ایرانیان حتی فرصت نمی یابند که مجروحان را با خود ببرند. اوضاع چنان آشفته است که چون اسب گسته سردار کشته می شود وی مجبور می گردد پیاده روان شود تا این که بیژن او را بر ترک می نشاند و... راه گریز.

بهرام که همه هوشش از پی نجات تاج ریونیر بوده تازیانه خود را در آن هیاهو گم کرده. و اینک وای اگر به دست دشمن بیفتد. باید برگردد به میان آتش، چه مرا این ز اختر بد آید همی که نامم به خاک اندر آید همی  
و گودرز پیر که

ز بهر یکی چوب بسته دوال شوی در دم اختر شوم فال  
برادرش گیو می گوید که هفت تازیانه خاص دارم، همه زر و گوهر نشان، یکی هدیه فرنگیس یکی هدیه کاووس و دیگرها یادگار دیگرها، همه مال تو.

بهرام البته نمی پذیرد و روانه میدان جنگی می شود که اینک دشت وحشتی است پر از مجروحان ایرانی. این صحنه را باید مستقیماً خواند. حتی سرداری به خاک افتاده هنوز آن توان را دارد که بهرام را باز شناسد و از او کمک بخواهد. بهرام با پاره کردن پیراهن زخمش را می بندد و در میان انبوه زخمیان همچنان به دنبال تازیانه خود می گردد. تا سرانجام می یابد. سواران ترک می رسند و جنگ. بهرام در گیرودار جنگ از بخت بد اسب خود را پی می کند و مجبور می شود پیاده بجنگد. اسیرش می کنند و به نزد پیرانش می برند. پیران که پیش از این دیری



با پهلوان بوده او را اندرز می دهد که در توران بماند. اما بهرام در پاسخ از او اسب می خواهد! که البته پذیرفته نمی شود. بازگشت و باز هم جنگ. پیاده ای در برابر یک لشکر و حریفی چون «تژاو» سردار بزرگ تورانی. برخاک می افتد، نیم جان. چون برادر و کسانش از پی او می آیند (چرا گذاشته اند تنها برود؟) تنها فرصت می باید که بگوید انتقامش را از تژاو بگیرند... باز هم انتقام!

در جنگ بعدی تژاو کشته می شود و بقیه سپاه به ایران باز می گردد. اینک کیخسرو بر سپاه خشم می گیرد. اما سپاه چه گناهی داشته جز این که شاه، دو سردار ناسزاوار بر او گمارده است؟ داوری شاه را درباره طوس دیدیم و کار فریبرز را هم. اما شاه است و تصمیمی گرفته. <https://www.sarandakn.ir> بزرگان ایران این بار هم به نزد رستم، رهاننده بزرگ، می روند و از او برای سپاه چاره می جویند. رستم به شفاعت نزد شاه می شتابد و نتیجه البته دلخواه است. شاه میانداری او را «پند» می خواند.

کنون پند تو داوری جان بود وگر چه دل از درد پیچان بود  
سپس طوس با استفاده از فرصت به پوزش می آید و او نیز بخشوده می شود. و با کمال شگفتی می بینیم که در جنگ بعدی باز هم او سپهدار است، با این تفاوت که شاه ضمن قدردانی از گیو به او گفته است

نباید که بی رای تو، پیل و کوس سوی جنگ راند سپهدار طوس

بدین گونه در این پیکار، سپاه ایران دو فرمانده دارد.

در پیکاری که در می گیرد ارژنگ سردار تورانی به دست طوس کشته می شود. تورانیان به جادوگری متوسل می شوند که ایرانیان را دچار سرما و برف کند. پس دست سربازان از فرط سرما از کار می افتد و در جنگ شکستی بزرگ می بینند. تا اینکه سرداری ایرانی جادوگر را که بر فراز کوهی است می کشد و وضع عادی می شود. در جنگ بعدی سربازان ایران فرار می کنند و سران را تنها می گذارند. در اردوی دشمن نوای سور است و در اینسو، غم و سوک. طوس فرمان عقب نشینی می دهد و در دامنه کوهی پناه می گیرد. دشمن از پی می آید و راه آذوقه را بر ایرانیان می بندد. سپاه ایران برای رهایی خود به شبیخونی دست می زند که چندان کارآیی ندارد. خبر به خسرو می رسد که وضع نابه سامان و اندوهبار است. پس توسل به رستم و پاسخ موافق او.

از آنسو پیران آماده حمله‌ای دیگر است که افراسیاب به او خبر می‌دهد که «سپهدار بزرگ خاقان چین» به کمکش می‌آید. پیران، این پهلوان - نامش کاموس کشانی - را این گونه به سرداران خود معرفی می‌کند

بیاید کنون دل ز تیمار شست      به ایران نمانم بر و بوم و رُست  
سراز رزم و از رنج و کین خواستن      برآسود وز لشکر آراستن  
به ایران و توران و بر خیشک و آب      نبینند جز نام افراسیاب

و خبر بعدی

ز کشمیر تا برتر از رود شهد      درفش و سپاه است و پیلان و مهد  
اما او با همه گردی به دست رستم کشته می‌شود.

با آمدن رستم و کشته شدن سپهدی چون کاموس به گفته امروزیان «زنگ خطر» دست کم برای پیران خردمند به صدا در می‌آید. از دوستان خود انجمنی می‌آراید و می‌گوید

بدانید کاین شیر دل رستم است      جهانگیر و از تخمه نیرم است  
چنو کینه‌ور باشد و رهنمای      سواران گیتی ندارند پای

(تا کنون ایرانیان چون او راهنمایی نداشته‌اند. اکنون که او را دارند و با کین خواهی او روزگار ما سپاه است. نه تنها از سپاه توران که از پهلوانان تمام پهنه گیتی نیز کار برنمی‌آید.)

ز ترکان گنه کار خواهی همی      دل از بی‌گناهان بکاهد همی  
ولی چون گناهکار شاه است و شاه را نمی‌توان تسلیم حریف کرد جز جنگ و نابودی چاره‌ای نیست. وای از گناه رهبران! که باید دیگران تاوان سنگیش را بردازند... (این را پیران نمی‌گوید. آنچه می‌گوید مبهم است.<sup>۱</sup>)

چون وضع چنین است

نگه کن که این بوم ویران شود      به کام دلیران ایران شود  
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه      نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه

و سپس دریغی برگزشته و خبطها که رفته است، همه در نتیجه کژ رفتاری شاه.

همی گفتم این شوم بیداد را      که چندین مدار آتش و باد را

۱. که دانی (داند؟) که ایدر گنه کار کیست      دل شاه از او پسر ز تیمار نیست

که روزی شوی ناگهان سوخته خرد سوخته، چشم دل دوخته  
و مستقیماً هدف را نشانه می‌گیرد: همه اینها نتیجه خودسری فرمانروایی فردی است  
نزد با دلیر و خردمند رای

در نتیجه

بینی که نه شاه ماند نه تاج نه پیلان جنگی، نه این تخت عاج  
بکوبند ما را به نعل ستور شود آب این بخت بیدار شور  
به آخرین امید متوسل می‌شوند: خاقان چین. ولی این اقدامی نومیدانه است، زیرا  
کجا خیزد از کار بیداد، داد

و [https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

ز آغاز کینه نایست جست

و این فشرده تمام داستان است.

و واکنش خاقان چین، خودفریبی، سر فصل همه فرمانروایان که به قدرت و  
اقتدار نداشتند خود ایمان قطعی دارند  
به یک مرد سگری که آمده جنگ چرا شد چنین بر شما کار تنگ؟  
ز یک مرد ننگ است گفتن سخن دگرگونه تر باید افکند بن  
نخست کوچک شمردن حریف:

مارشال هیندبورگ، در آغاز، هیتلر را با لقب «سرجوخه اتریشی» تحقیر  
می‌کرد و تروتسکی استالین را با اعطای لقب «مرد اول کادر درجه دوم حزبی» و  
غیره و غیره و اینک، چون هیچ نقطه ضعفی در رستم نامدار نیست: سگری  
(سیستانی) از دیاری جز دیار من. و بعد  
شما یکسره چشم بر من نهید.

چشم!

و از آنسو رستم می‌گوید که  
بباید کشیدن کمان از بدی ره ایزدی باید و بخردی  
نداریم گیتی به کشتن نگاه که نیکی دهش را جز این است راه  
راه ایزدی راه آشتی است (و عشق).  
سپس رستم می‌افزاید که پیران از نیکان است و من با مرد نیک نمی‌جنگم.  
جاودان نامت و سخت.

گودرز پیر می گوید که «ز جنگ آشتی بی گمان برتر است»، ولی آشتی جویی  
پیران دام فریبی بیش نیست.

اینک خاقان چین می خواهد کین کاموس - پهلوان خود - را از رستم بستاند.  
کین در کین!

سر پیران می گردد

چو پیران چنان دید دل شاد کرد  
به هومان چنین گفت: کامروز کار  
ز رزم تهمتن دل آزاد کرد  
به کام دل ما کند روزگار  
به نزد رستم می شتابد. می گوید که شاه ایران گناهکار را می خواهد و این ناممکن  
است

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib)

توان داد گنج و زر و خواسته  
نشاید گنه کار دادن بدوی  
ز ما هر چه او خواهد آراسته  
براندیش و این رازها باز جوی  
گنه کار جز خویش افراسیاب  
که دانی؟ سخن را مزن در شتاب  
ز ما هر که خواهد همه مهترند  
بزرگ اند و با تخت و با افسرند  
اکنون که گناهکاران مهترند و مهتران گناهکار، تنها می توان به نیرویی کور تکیه  
کرد: جنگ

کجا آشتی جوید افراسیاب  
که چندین سپاه آمد از خشک و آب  
طرفه آنکه پیران، این کار را از روی نومیدی می کند و فرجام کار را می داند  
مرا این درست است کز پیلتن  
به فرجام گریان شوند انجمن  
تلخ ترین روزگار، نیک بودن در جمع بدان است. و رستم در زدن ضربه زبان نیز  
درنگ نمی شناسد:

بدیدم کنون دانش و رای تو  
دروغ است یکسر سراپای تو  
اما پیران پاس جهان پهلوان را دارد. پاسخش رقت انگیز است و نشانه در ماندگی  
مرا جان و دل زیر فرمان تست!  
یک امشب ز من رای با خویشتن  
همیشه روانم گروگان تست  
بگویم سخن نیز با انجمن  
رستم آماده کارزار است.

پس از چهل روز نبرد سخت خاقان اسیر رستم می شود و  
سرانجام زان لشکر بی شمار  
سواری نماند از در کارزار  
افراسیاب هراسان می شود، اما لشکر به او پند می دهد که ترس و انتقام بگیر. پس

افراسیاب بار دیگر ساز جنگ می‌سازد. این بار به شاهی در «کوه چین» به نام پولادوند متوسل می‌شود و شگفتا که او نیز با طناب این جادو به چاه می‌رود. گیو و طوس از پس این پهلوان بر نمی‌آیند. ولی در جنگ تن به تن با رستم مغلوب می‌گردد. رستم که او را کشته می‌پندارد می‌رود ولی پولادوند، نیمه جان خود را از میدان به در می‌برد و فراری بی‌بازگشت.

پس از این شکستها پیاپی پیران جرأت می‌کند به افراسیاب بگوید  
 ز خون جوانی که بُد زان گزیر      بختی دل ما به پیکان تیرا  
 چه باشی که با تو کس ایدر نماند      بشد دیو پولاد و لشکر براند  
 چو مردم نماند آزمودیم دیو      چنین جنگ و پیکار و چندین غریو  
 چو رستم بیامد ترا پای نیست      به جز رفتن از پیش او رای نیست  
 افراسیاب می‌گریزد، چنانکه

نشانی نیامد ز افراسیاب      نه برکوه و دریا، نه بر خشک و آب!  
 پس رستم پیروزمندانه باز می‌گردد و پس از دیدار با شاه روانهٔ سیستان می‌شود. کین سیاوش، حالی، چون آتش زیر خاکستر می‌ماند. تا باز کی شعله کشد. سپس گوری - جادو - پیدا می‌شود که آفت اسبان ایران زمین است. شهریار در می‌یابد که این خود دیوی است به نام اکوان دیو. باز هم چاره خواستن از یل سیستان.

اما این بار پهلوان اسیر دیو می‌گردد (و این آیا هشدار نیست که هر که باشی اسیر «دیو» هستی؟) و داستان معروف پرسیدن او از رستم که به دریا در اندازمت یا به کوه؟ و چون پهلوان می‌داند که کار دیو واژگونه است و خلاف رسم آدمی است، می‌گوید

که در آب هرکو بر آیدش هوش      به مینو روانش نبیند سرش  
 به کوهم بینداز تا ببر و شیر      ببینند چنگال مرد دلیر  
 رستم به دریا می‌افتد و نجات می‌یابد و در مصاف بعدی پهلوی دیو را می‌درد و...

۱. در چاپ مسکو این بیت چنین آمده است

ز خون جوانی که بد ناگزیر      بختی دل ما به پیکار تیر  
 چون ترکیهای «ناگزیر» و «پیکار تیز» اندکی دور از روش شاهنامه به نظر رسید از چاپ بروخیم آوردم.

بازگشت نزد شاه و سپس باز رفتن به سیستان. طرفه آن که رستم هر بار می خواهد به سیستان باز گردد می گوید که قصد دیدار زال را دارد.

سپس در شاهنامه داستان عشقی بیژن و منیژه داستان کین سیاوش را در محاق قرار می دهد. ر بوده شدن بیژن به دست رستم از قلبگاه توران کینه افراسیاب را شعله ور می کند: باز هم قصد جنگ و لشکرکشی... و این بار اوست که متجاوز است. از آن پس داستان دوازده رخ، رویارویی سختی که در آن بسی از پهلوانان به خاک می افتند. در این جنگها سرداری سپاه ایران با گودرز است. در این رویارویی هومان و نستین و گروهی سرداران بزرگ توران مقهور می شوند. و پیران جهان را ترک می گوید. سپس شیده فرزند دلاور افراسیاب ( که حتی در شعر حافظ نیز زنده است ) به دست خسرو کشته می شود. بعد کارزاری انبوه در می گیرد و نیروی افراسیاب درهم می شکند. کیخسرو پیروزمندانه وارد گنگ دژ ( پایتخت افراسیاب ) می شود.

افراسیاب در اوج نومییدی فرزند دیگر خود - جهن - را نزد کیخسرو می فرستد با مقدار زیادی ستایش. بدی گذشته خود را به « دیو نژند » - اهریمن - نسبت می دهد ( بیچاره اهریمن )

شگفتم من از کار دیو نژند	که هرگز نخواهد به من جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی	چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاووس شاه	سیاوخش را، کشته شد بیگناه

( در پیام بعدی می گوید که او چندان هم بیگناه نبوده است! )

نه من کشتم او را که ناپاک دیو	ببرد از دلم ترس گیهان خدیو
-------------------------------	----------------------------

و سپس هشدار می بجا: ویرانها و تباهی باید ترا بیدار کند:

نگه کن که تا چند شهر فراخ	پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شده است اندر این کینه جستن خراب	بهانه سیاوخش و افراسیاب
یکی منزل اندر بیابان نماند	به کشور جز از شهر ویران نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز	نماند ز مانام تا رستخیز

سپس می فرماید که مرا « دانش ایزدی » هست و با سروش عالم غیب نیز سری و سری دارم. در ازای آنچه رفته هر گنجی بخواهی پیشکش می کنم و دست را در چین و ماچین باز می گذارم و در « خراسان و مکران » نیز. همه لشکرت را توانگر

می‌کنم و در هر جنگ آینده پشت تو خواهم بود. پاسخ:

پدر کشته را شاه گیتی مخوان

اما درباره دیو که می‌گویی ترا بیراه کرده، اتفاقاً ضحاک و جمشید نیز همین را می‌گفتند. پس

کسی کو بتابد سر از راستی      کژی گیردش کار و هم کاستی  
اما من می‌کوشم

مگر کز بدان پاک گردد جهان      بداد و دهش من بسندم میان  
جهان راجه داد و دهش نوکنم      مگر کز بدان باغ بی‌خوکنم  
نام خسرو جاودان، تصورش پاک خیال‌پردازنه است. نمی‌توان جهان را از بدی و  
بدان پاک کرد. بگذریم از اینکه بد مطلق وجود ندارد. سرشت آدمی مرکب از  
خوبی و بدی است. با زایش هر نوزادی بخشی از بدی به جهان می‌آید. و تا زایش  
ادامه دارد بدی هم خواهد بود ( «خویشکاری» بشر کاستی از بدی و افزایش نیکی  
است. بی آنکه به مطلق برسد )

بهترین دلیل : وجود خود کیخسرو. او که بخشی از خون افراسیاب را در بدن  
دارد می‌خواهد خود که دادخواه است دادرس برین هم باشد و این خود بیداد  
است. راست است که دوران او به این بیداد به روشنی پی نبرده، اما خود این داستان  
حاکی است که در همان اعماق تاریخ کسی یا کسانی بدان راه یافته‌اند. اگر کسی  
چشم مرا کور کرد و من خود بخوادم - بی حکم داوری ثالث - از او انتقام بگیرم  
سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. آدمی چون طرحی افکند و شور و اشتیاق خود را  
در آن نهاد با آن یگانه می‌شود. روانشناسان می‌گویند آنکه عاشقانه در پی یافتن  
کلید دری‌بسته است، رفته رفته می‌پندارد که خود کلید است. ( داستان «گاو» دکتر  
ساعدی مأخوذ از این نظریه است: مشهدی حسن که گاو عزیز خود را از دست  
داده، می‌پندارد که خود گاو است ). خسرو می‌خواهد انتقام پدر را از افراسیاب  
بگیرد. افراسیاب می‌داند که گناهکار خود اوست. اما شکوه شاهی و غریزه حب  
ذات حاجب است. تسلیم نمی‌شود. شکستهای متوالی او را تا نیمه بیدار می‌کند:  
این همه ویرانی و کشتار و غارت از آنروست که او نمی‌خواهد خود را تسلیم  
دادخواه کند. اگر او تسلیم شود مشکل حل خواهد شد. اما بیداری‌اش بیش از این  
نیست. خود را فریب می‌دهد که گناهکار اصلی «دیو» است که ترس «گیهان خدیو»

را از جانش زدوده است. در وجدان نیمه بیدار او خرابیهای جنگ فراوان می شود اما در وجدان خسرو، نه. زیرا خسرو پیروز است و این پیروزی موجب دور ماندگی از حقیقت وجودی است. اینجاست که به گفته سارتر شکست موجب پیروزی و بازگرداندن شخص از خود بیگانه به خویشتن خویش است، و دیدار با «خود» حقیقی و حقیقت خود و امور<sup>۱</sup>.

خسرو «عاشق» طرح خود است و لاجرم از خود بیگانه. طرح می پرسد تو کیستی؟ خسرو شاید نخست بگوید: «من» ولی سرانجام می گوید: «تو». (و این کشف بزرگ عرفان مولانا است.) ایرج، شاعر بی ادعا می گوید: «من ایرج نیستم دیگر شرابم». خسرو هم دیگر خسرو نیست، انتقام است. چنین است که مجنون وار همه جالیلی می بیند. این دادگر در چنان حالتی است که واقعاً آن همه ویرانی و کشتار را «نمی بیند». افراسیاب نیمه بیدار بیهوده می گوید نگاه کن ولی خسرو انتقام را می بیند و بس. چنین است که اولی از خرابی می گوید و دومی از قتل پدر. ناچار تفاهمی نیست.

مجنون نظامی در خانه کعبه شفای خود را از عشق نمی خواهد. می خواهد عاشق تر شود. آتش است و می خواهد خاکستر شود.

آرش برای شستن ننگ خواری هموطنانش همه جان خود را در تیر پرتابی می نهد. تیر در پرواز است که دیگر آرش نیست. خسرو نیز در تیر پرتابی خود گم است. (با این تفاوت که طرح آرش یکسر ایثار است و بخشش و اهورائی و طرح خسرو، همه چنین نیست.) و چون تفاهم نباشد، جنگ است. جنگ، جنگ و جنگ.

گنگ دژ به تصرف خسرو در می آید ولی افراسیاب، آن شاه جادو، باز هم می گریزد. در پایتخت، خویشان افراسیاب زینهار می خواهند که پذیرفته می شود. دیگر توران زمین در دست خسرو است و این پیروزی کمی نیست. شاه برای هموطنانش سخن می گوید:

زدلها همه کینه بیرون کنید به مهر اندرین کشور افسون کنید  
«افسون مهر»، روان سازنده این ترکیب شادا! چه خسرو باشد، چه سازنده



ناشناس افسانه، چه نابغه طوس. عشق افسون می‌کند. (و چه کسی است که بخشی از آن را نیازموده باشد). بکشیم در قلمرو وسیع این افسون - در زمینه داستان - قرار گیریم...

زخون ریختن دست باید کشید سر بیگناهان نباید برید  
باید پرسید حالا چرا و به این دیری چرا؟ ولی هم اکنون نیز غنیمت است. اگر  
سیل انتقام خروشان فرو نمی‌نشست و کشتار کور ادامه می‌یافت، چه؟ جهان جهانی  
اسطوره است و در این جهان همه مردم ایران انتقام خواهند. آخر بیگناهی بر خاک  
افتاده است. جهان جهان نانجیب ما نیست که دیده بر بیدادها ببندیم و دست آخر،  
آخور را غنیمت بدانیم.

افراسیاب که ظاهراً در انشاء نویسی و نامه نگاری دستی دارد باز هم به خسرو  
نامه می‌نویسد. این بار می‌فرماید

از آن بد سیاوش گنه کار بود مرا دل پر از درد و تیمار بود  
چه افراسیاب خوبی و چه سیاوش بدی!

خسرو را به جنگ تن به تن می‌خواند. ولی از این سو رستم هشدار می‌دهد  
که ننگ است بر شاه رفتن به جنگ

افراسیاب سه باره در چین فغفور را فریفته و باز هم آماده جنگ است. شبیخونی به  
سپاه خسرو می‌زند که نتیجه اش شکست است. شاه مکران نیز به افسون افراسیاب  
وارد میدان می‌شود و بر خاک می‌افتد. اینک گنگ دژ و سیاوشگرد (شهری که  
سیاوش بنا نهاده) در دست خسرو است.

پس نزد کاووس باز می‌گردد.

افراسیاب «شکسته سلیح و گسته کمر» هراسان و گرسنه به غاری پناه می‌برد.  
در آن نزدیکی «پرستنده» ای از نژاد فریدون «با فر و برز کیان» و با «زنار کی» به  
نام هوم به عبادت مشغول است. ناله افراسیاب را می‌شنود که: کجا رفت آن شوکت  
و سلطنت؟ کجا رفت آن همه گنج و مردانگی و «دلیری و نیروی و فرزاندگی»؟  
چون ناله به زبان ترکی است هوم از صدا افراسیاب را باز می‌شناسد و طرفه آن  
که عابد زاهد «به کردار شیر ژبان» با کمندی به سراغش می‌رود و پس از یک  
کشتی طولانی او را به زیر می‌افکند و بازویش را می‌بندد.

شگفتا! افراسیابی که لشکری با آن عظمت و رستمی با آن فر و برز به چنگش

نیاوردند، افراسیابی که

شیران ایران به دریای آب نشست تن از بیم افراسیاب  
چنین آسان دست بسته زاهدی می‌گردد. ( و آیا این آسانی در افسانه دلیل آن  
نیست که آن همه جنگ و کشتار « پوچ » بوده است؟ )

و فرزانه طوس نیز انگشت به دهان که

شگفت اربماند برین بر رواست هر آن کس که او در جهان پادشاست  
جز از نیک نامی نباید گزید بیاید چمید و بیاید چرید  
از آن پس که چندان بدش ناز و کام توانایی و لشکر و گنج و نام  
زگیتی یکی غار بگزید راست چه دانست کان هنگ دام بلاست.  
افراسیاب می‌پرسد که آیا مرا می‌شناسی؟ هوم می‌گوید بله، تو کشنده برادری و  
کشنده نوزد شاه ایران و کشنده سیاوش که در جهان، بهین یادگار بود.

تو خون سر بی‌گناهان مریز نه اندر بن غار بی بن گریز  
حضرت در زمان گرفتاری فیلسوف می‌شوند

بدو گفت کاندرا جهان بیگناه که را دانی ای مرد با دستگاه؟  
و سپس آن گریزگاه مشهور - کلیدی که به هر قفلی می‌خورد: حکم تقدیر!

چنین راند بر سر سپهر بلند که آید زمن درد و رنج و گزند  
ز فرمان یزدان کسی نگذرد و گزر دیده ازدها بسپرد

( می‌بینم که استدلال عین استدلال سیاوش است به هنگامی که بیداد در دوگامی  
اوست و بیداد را می‌پذیرد: نخست سپهر و سپس خواست یزدان. این استدلال،  
آگاهانه در اینجا - از زبان قاتل - آورده شده تا فساد آن نشان داده شود.)

جادو چون در می‌یابد که هوم با بردن نام نوزد مهر ایران در دل دارد می‌گوید  
( و راست می‌گوید ) که

نصیره فریدون فرخ منم ز بند کمندت همی بگسلم  
از یزدان بترس و به من بد مکن. هوم پاسخ می‌دهد که  
ترا هوش بر دست کیخسرو است

ولی چون پرهیزگار است و نه سیاستمدار، دلش به رحم می‌آید و کمندش را

اندکی سست می‌کند که زیاد رنجه نشود. لابد او می‌خواسته است ستمگر را در اوج ستم گرفتار کند نه پیرمردی ناتوان و نالان را. در یک لحظه افراسیاب آزاد است و جهنده درون دریا.

گودرز که در پی گناهکار فراری است سر می‌رسد. آب را آشفته می‌بیند و دیده هوم را خیره. ماجرا را می‌پرسد و پاسخی بس شگفت می‌شنود:

شب تا سحر در پیش یزدان نالیدم. به هنگام خروش مرغان ناله زاری شنیدم. گفتم که جز از افراسیاب نیست

همان‌گه گمان برد روشن دلم که من بیخ کین از جهان برکنم  
سپس زاری و آن ماجرا که رفت.

گودرز نزد خسرو می‌شناید: او می‌آید و از هوم می‌پرسد که چه باید کرد؟ هوم راه حل شگفت می‌نماید: برادرش گرسیوز را بیاورید و شکنجه کنید افراسیاب تاب شنیدن ناله برادر را نمی‌آورد و بیرون می‌آید!

هوم حدیث نفس می‌کند: آنچه موجب فریب او و جستن افراسیاب شد ناله بود. پس این ناله در افراسیاب هم مؤثر است.

چنین می‌کنند و چنین می‌شود.  
ز خشکی چو بانگ برادر شنید برو بتر آمد ز مرگ آنچ دید  
افراسیاب تاب تحمل شنیدن ناله برادر نمی‌آورد. بی تاب می‌شود. از آب بیرون می‌آید و به بند درون می‌شود

شگفتا! نقطه زخم‌پذیر افراسیاب - حتی افراسیاب - آدمیت اوست.  
یادت به خیر روزگار باستان! ناله یک تن، دیوی چون افراسیاب جادو را بی تاب می‌کند. خوش به حالت که ندیدی روزگاری را که از ناله‌های زار «کاست» پر می‌کنند و بردستگاه می‌نهند تا با فشار دادن تکه‌های باز هم و باز هم تکرار شود و خواب زندانی سیاسی را - که برای اجرای داد در بند شده است - بگیرد.

گفتنی است که گرفتاری دوم افراسیاب نیز به دست آن پرهیزکار است  
گرفته ورا مرد دیندار دست به خواری ز دریا کشید و بیست  
سپردش بدیشان و خود بازگشت تو گفتی که با باد انباز گشت  
می‌ماند افراسیاب و کیخسرو.

چنین گفت بی‌دولت افراسیاب که این روز را دیده بودم به خواب

سپهر بلند ار فراوان کشید همان پرده رازها بر درید  
اگر به خوابت ایمان داشتی چرا زودتر خود را تسلیم نکردی تا موجب آن همه  
کشتار و ویرانی نشوی؟

سپس به آخرین حربه متوسل می‌شود: من نیای توام. مرا مکش!  
خسرو ادعای نامه را که ضمناً حکم محکومیت نیز هست می‌خواند: نخست  
کشتی برادر بیگناه، اغریث. (شگفت است که کین پدر آخر سر می‌آید. نشانه  
مردانگی است؟) دوم کشتن نوذر شاه ایران که از ایرج یادگار بود  
سه دیگر سیاوش که چون او سوار نیند کسی از مهان یادگار

و سپس حکم نهایی  
به کردار بد تیز بشتافتی مکافات آن بد، کنون یافتی  
افراسیاب می‌خواهد که فرنگیس را بیاورند تا او را ببیند. مسلماً ککش مهر پدري  
نیست، زیرا از این پیش او را بسیار آزرده است. می‌خواهد شاید دختر از پدر  
شفاعت کند. پذیرفته نمی‌شود.

کنون روز بادا فرۀ ایزدی است مکافات بد را زیزدان، بدی است.  
باز هم به نام ایزد.

لحظه‌ای دیگر از افراسیاب نشانی نیست.

نوبت که به گرسیوز می‌رسد. شاه از کشته شدن پدر یاد می‌کند و  
زتور و فریدون و سلم سترگ ز ایرج که بد پادشاه بزرگ  
و او را به دنبال برادر می‌فرستد.

سپس بخشی فراوان به بی‌چیزان و نامه به سراسر گیتی  
که روی زمین از بد اژدها به شمشیر کیخسرو آمد رها

پس

بزرگان سوی پارس کردند روی برآسوده از رزم و از گفت و گوی

بنابه ضبط چاپ بروخیم، خسرو جهن فرزند زندانی افراسیاب را می‌خواند  
پادشاهی توران را به او می‌سپرد و او را با همهٔ اسیران خاندان شاهی روانهٔ دیار  
خود می‌کند با این تذکر و اندرز و تهدید که

مرا با تو مهر است و پیوند خون نباید که آیی ز پندم برون

بیاید که گیری تو گیتی به هیچ ز دانش ره داد را سر مپیچ  
 زگر زانکه از داد پیچی تو سر سرت را ببرم بسان پدر!  
 جهان می پذیرد که خراجگزار خسرو باشد و همه ساله به درگاه آید.  
 بدین گونه کشور توران استقلال کامل خود را از کف می دهد.

## تأمل

آیا نقشه‌ها، هدفها و آرزوهای آدمی او را از خود بیگانه می کند؟ سارتر  
[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib) می نوسد.

آنچه زیر بنای اعمال شاعر است و پرداختن او را به اسطوره میسر  
 می دارد کامیابی نیست بلکه شکست است. تنها شکست است که گویی  
 با ایجاد حایل در برابر رشته بی پایان طرح هایش، او را به خود و به  
 صفای نخستینش باز می گرداند. جهان بی اهمیت می شود: وجودش  
 اینک در حکم بهانه‌ای است برای شکست. اشیاء دارای غایت و  
 مقصودی می شوند: غایتشان در این است که راه را بر انسان ببندید و  
 او را به خودش باز گردانند.

... هنگامی که ابزارها می شکند و وسایل از حیث ارتفاع می افتد و  
 نقشه‌ها نقش بر آب می شود و کوششها عقیم می ماند، ناگهان جهان که  
 دیگر نه تکیه گاهی دارد و نه راهی، صفایی کودکانه و لطافتی ترسناک  
 می یابد و آنگاه به منتهای واقعیت خود می رسد، زیرا که بر آدمی  
 فشاری خرد کننده وارد می سازد.<sup>۱</sup>

به موجب این نوشته شکست طرحها و نقشه‌های آدمی، «او را به خود و به  
 صفای نخستینش باز می گرداند». در این وضع و حال، جهان «صفایی کودکانه و  
 لطافتی ترسناک می یابد» و مهمتر از همه پس از آنکه طرحهای آدمی نقش بر آب

۱. ژان پل سارتر، ادبیات چیست؟، ترجمه ابوالحسن نجفی و مصطفی رحیمی، کتاب زمان،  
 تهران، ۱۳۴۸، ص ۳۱

شد، جهان « به منتهای واقعیت خود می‌رسد ».

آیا این همان است که هایدگر « واقعیت وجود » می‌داند و فیلسوفان بعد از سقراط را به سبب روی آوردن به « واقعیت موجود » سرزنش می‌کند؟ از طرف دیگر آدمی بدون طرح و نقشه چگونه چیزی است؟<sup>۱</sup> آیا این تصور را پاک انتزاعی نیست؟ اگر بشر در زندگی طرحی نریزد و از پی هدفی نرود زندگی‌اش چگونه خواهد بود؟ و جهان در این « منتهای واقعیت » چگونه جهانی است؟

به ویژه که سارتر در اثری دیگر می‌نویسد.

« بشر پیش از هر چیز طرحی است که در درونگرایی خود می‌زید، و بدین گونه وجود او از خزه و تفاله و کلم متمایز می‌شود. هیچ چیز دیگری پیش از این طرح وجود ندارد. بشر پیش از هر چیز همان است که طرح تحقق و شدنش را افکنده است.»<sup>۲</sup>

آیا این دو گفته، دست کم در بخشی، معارض نیست؟ اگر پیش از آنکه بشر طرحی بریزد « هیچ چیز دیگری » در او وجود ندارد، پس آن « صفای نخستین » چیست؟ سارتر ظاهراً به سبب همین تعارض این مسأله مهم را دنبال نمی‌کند، به ویژه که طرح این مطلب، مسأله « کردار » [پراکسیس] را که آن همه در فلسفه او اهمیت دارد، مخدوش می‌سازد.

ولی اگر مسأله با این اطلاق و در کلیت خود صادق نباشد، در موارد بسیاری صادق است. بسیاری از طرحها آدمی را از آدمیت خود دور می‌کند. امر تنها به کارهای ناشایست منحصر نیست، بسا طرحهای بسیار موجه نیز آدمی را از خود بیگانه می‌کند.

۱. « هگل بر آن است که اندیشه بودن ( Being ) اگر به صورتی انتقادی بررسی شود، معلوم خواهد شد که با خود متناقض است. زیرا اگر ما درباره چیزی بگوییم که آن چیز تنها « بودن » دارد، هیچ چیز را بدان نسبت نمی‌دهیم. چون صرف بودن بدون سایر خواص هیچ است. بنابراین دیده می‌شود که مفهوم بودن در درون خود مفهوم هیچی را در بر دارد که ضد آن است. » ( جان پلامانتر، شرح و نقدی بر فلسفه اجتماعی و سیاسی هگل، ترجمه حسن بشیریه، نشانی، تهران، ۱۳۶۷، ص ۳۹ )

۲. ژان پل سارتر: اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر، ترجمه مصطفی رحیمی، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۴۴، ص ۲۴.

نکته دیگری نیز در کار هست: انسانی که عاشق طرح خود است، همه وجود خود را در آن طرح می‌نهد. گویی خودش، جدا از آن، وجود ندارد. با آن یگانه می‌شود، یا به عبارت دیگر از طرح خود، پر می‌شود و از هستی خود خالی، و این، باری، از خود بیگانگی است یا، دست کم، نوعی از آن.

انسان در این حال هیچ چیز را نمی‌بیند، جز طرح خود را. به هیچ چیز، جز آن، اهمیت نمی‌دهد و چون وسیله‌ای، ماده‌ای بی‌اراده، به سوی اجرای طرح می‌تازد. فقط شکست او را به خود باز می‌گرداند و به تأمل وامی‌دارد.

داستان کیخسرو، در شاهنامه فردوسی، از این دیدگاه بسیار پر معنی و ژرف است. آن را از این دیدگاه مرور کنیم.

[https://t.me/shenakht\\_lib](https://t.me/shenakht_lib) در این داستان می‌خوانیم:

برین گونه تا سالیان گشت شست جهان شد همه شاه را زیر دست برداشت تهیه کنندگان متن انتقادی چاپ مسکو از این بیت آن است که مدت شهریاری خسرو شصت سال بوده است. در چاپ بروخیم مدت پادشاهی ذکر نشده است. از بیت پیشین چاپ مسکو که

یکی سور بد در جهان سر بر سر چو بر تخت بنشست پیروزگر و سپس سخن از شصت سال به میان آمده، ممکن است استنباط کرد که پس از آن جنگها و مصیبتها، شصت سال بعدی به خوبی و خوشی گذشته است. ولی استنباط نخست قابل قبول تر به نظر می‌رسد. افسانه می‌خواهد بگوید که شصت سال دوران شاهی خسرو همه به جنگ گذشته است و اینک شاه - آگاهانه - به واپس می‌نگرد. گفتیم که شکست، آدمی را به خود باز می‌آورد: اجرای طرح با شکست روبرو شده و آنگاه انسان با کامی تلخ روبروی خود قرار می‌گیرد. در اینجا شاه پیروز است، اما در واقع پیروزی او جز شکست نیست.

خسرو شصت سال از پی کشتن نیای خود - پدر فرنگیس مهربان و بخرد - بوده. این افراسیاب که مدتها به سیاوش مهربانها کرده بود و بخردی چون پیران را در دربار خود داشت، راست است که سیاوش را کشته، اما این سیاوش را پدر طرد کرده و او آزادانه زندگی در خاک دشمن - آشیانه پلنگ - را انتخاب کرده بوده. در حال افراسیاب بدو همان اندازه نزدیک بوده که کاووس.

خسرو با پیرانی جنگیده که نجات دهنده او و مادرش بوده است. سایر

تورانیان جز گروهی و گرسیوز چه گناهی داشته‌اند که باید دچار چنین سرنوشتی شوند؟

از اینسو از هفتاد و هشت فرزند دلاور گودرز هفتاد پهلوان به خون غلتیده‌اند و دیگران و دیگران نیز.

و آن همه ویرانی و سوختن. شصت سال جنگ عموزادگان!  
آیا ممکن نبود مشکل پیچیده خون سیاوش را از راه دیگری حل کرد؟  
همه اینها بر روان بخرد شاه عارف فشار می‌آورد و او را درهم می‌شکنند.  
پر اندیشه شد مایه و رجان شاه از آن رفتن کار و آن دستگاه  
گفتیم اندیشه، هم به معنای نگرانی و اضطراب است و هم معادل فکر. در اینجا هر  
دو منظور است و بیشتر معنای نخست. «از آن رفتن کار»، یعنی نظر کردن به  
کارهای گذشته.<sup>۱</sup>

خسرو داد می‌خواسته، حالی و به بیداد رسیده است. می‌خواسته است از  
کشتن پدر انتقام بگیرد و اکنون، گوئی هزارها و هزارها کشته می‌گویند مسئول  
کشتار ما کیست و انتقام ما را چه کسی از چه کسی خواهد گرفت؟  
در کتابی می‌خوانیم:

بابوف افسوس کنان می‌گفت: «دژخیم‌ها ما را وادار کرده‌اند که خوی  
بدی داشته باشیم»<sup>۲</sup>

در خوی کیخسرو بدی نبوده. افراسیاب دژخیم او را به بدی (انتقام)  
مجبور کرد. با افتادن پدر بیگناه، او خشم و کینه آموخت و مرگ دشمن را آرزو  
کرد. خود را ناگهان قاضی یافت و اینک دژخیم.

انتقام مفهوم پیچیده‌ای است. از یکسو یکی از نیازهای اساسی بشری است<sup>۳</sup>  
و لازمه اجرای داد. انتقام می‌خواهد که ستم از صحنه جهان برافتد. هدف انتقام

۱. ندانی کزین خیره خون ریختن گرفتار گردد به فرجام، تن  
« فاتح کسی است که آدمیان بیشتری کشته باشد. » vale کلمه‌ای که در زبان شمال اروپا  
معنی جنگ می‌دهد، یعنی « اجساد روی هم انباشته شده »

Elias Canetti, Masse et puissance, Ed. Gallimard, paris, 1966, p.69.

۲. سیمون دوبوروار، نقد حکمت عامیانه، ترجمه مصطفی رحیمی، انتشارات نگاه، ۱۳۵۴،

ص ۸۹

۳. همان کتاب، ص ۹۳



تسخیر آزادی ستمگر است و چون این ممکن نیست ( آزادی را خود دارنده‌اش می‌تواند تسخیر کند ) باید به کشته شدن ستمگر رضا داد: اکنون که تسخیر آزادی‌اش نشد محو آزادی او. ( آزادی گمراه و ستم‌پرور او ) ولی اینجا نیز مشکل دیگری سر بر می‌کشد: افراسیاب بر سریر تخت ستمگر است ولی آنگاه که از خشکی به دریا و از دریا به خشکی برای حفظ جان‌ش فرار می‌کند دیگر ستمگر نیست، در مانده شوربختی است و هنگامی که برای قطع شدن ناله برادر از خفاگاه جادویی خود بیرون می‌شتابد انسان رقیق‌القلبی است که با کشته شدن سیاوش «نسبتی» ندارد.

در این حال ستمگر ستم را از خود بیرون می‌افکند و به حریف می‌گوید: بردارش!

من، اخود، افراسیاب ستمگر را دیگرگون کردم. اکنون پیرمردی مستحق ترحم روبروی تست. اگر از داد نمی‌ترسی بکش!

« بدین گونه چنین می‌نماید که هر کیفر دادنی شکستی است. آیا این بدان سبب نیست که اساس آن نادرست است؟ آیا آن عدالتی که در پی آن هستیم فریبی نیست؟ و آیا شایسته نیست که کینه‌ها را در دل بمیرانیم تا درهای گذشت و احسان باز شود؟ »<sup>۱</sup>

— گفتید «گذشت و احسان؟» مگر افراسیاب در برابر گذشت و احسان و آدمیت سیاوش از بدیهاگذشت؟ مگر گرسبوز در برابر این تندیس نجابت آرام نشست؟ مگر گروی کینه‌توز خاطره تلخ شکست خود را فراموش کرد؟ مگر ندیدید که نیک‌خویی چون فوران کرد شد سیاوش مجسم؟...  
— کلاف سردرگم.

و مشکل کیخسرو همین است. تازه جز کشته شدن افراسیاب ( به حق یا ناحق ) تکلیف سایر کشته‌شدگان چه می‌شود؟ خسرو قتل اینان را نمی‌خواسته است.

خسرو می‌خواسته است به کعبه داد برود. شیفته این کعبه بوده. ولی وجود ییابان ( ییابانی مملو از اجساد بیگناهان ) بر او تحمیل شده است. و اینک جمال

کعبه عذرخواه آن همه نیست.

« اندیشیدن دیگر تأمل نیست، بلکه درگیر شدن است و التزام. ورود در چیزی است که به آن می‌اندیشیم. سوار شدن بر کشتی است... رویداد دراماتیک « در جهان بودن » است. کم‌دی با ساده‌ترین ژستهای ما آغاز می‌شود. همه این ژستها متضمن ناشیگریهای اجتناب‌ناپذیری است. من می‌خواهم صندلی را نزدیک بیاورم، آستین لباسم را چین می‌اندازم. کف اتاق را می‌فرسایم. خاکستر سیگارم بر فرش می‌افتد. با خواستن کاری که می‌خواستیم بکنیم، هزار کار می‌کنم که نخواسته‌ام. عمل، ناب نیست من آثاری به جا گذاشته‌ام... بدین گونه ما مسئول چیزهایی هستیم در ورای مقاصد خود... من در قلمروی به عمل می‌پردازم که از اختیارم بیرون است. معنای عینی عمل من بر معنایی که قصدش را داشتم مسلط می‌شود. من، به معنای اخص « من فاعلی » نیستم. من خطایی می‌کنم که در مقاصدم نبود. « من این را نخواسته بودم. » چه پوزش خنده‌آوری!»

خواهیم دید که شاه به سران کشور می‌گوید که نگران آینده است که چون ضحاک و جمشید و کاووس افزونخواه و لافزن نشود. اما در واقع بیشتر - و بسیار بیشتر - نگران گذشته است: « از آن رفتن کار ».

هنگامی که با روحی درهم شکسته به عبادت زاهدانه پناه می‌برد، می‌نالده که  
 بیمارز رفته گناه مرا      ز کژوی بکش دستگاه مرا  
 روزگار رفته هیچ چیز بدی نداشته جز آن جنگ خانمانسوز و دستگاه شاهی که به  
 نظر شاه « کژ » بود تنها در این وادی بوده است.

دلیل سوم: هنگامی که شاه زاهد هموطنانش را اندر می‌دهد. می‌گوید  
 شما تیغها در نیام آورید      می سرخ و سیمینه جام آورید  
 به جای چرننگ کمان، نای و چنگ      بسازید با باده و بوی و رنگ  
 این شعر هرگونه ابهامی را درباره ریشه آشفستگی شاه بر طرف می‌کند. می‌گوید من  
 تیغها را در نیام نکردم اما شما چنین مکنید. من به جای خون رزان، خون کسان در

جام ریختم، شما چنین مکنید. من «چرننگ» تیر و کمان را برگزیدم ولی شما باده و بوی و رنگ را برگزینید.

می‌بینیم که شعر یک سر خیامی و حافظانه است:

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است  
کلاهی دلکش است اما به دردسر نمی‌ارزد  
در اینجا کشتار و ویرانی لازمه سلطنت به حساب نیامده است.

گفتنی است که خسرو مردم را به شادی می‌خواند ولی خود عکس آن، زهد در پیش می‌گیرد. می‌داند که محال است جامعه‌ای جمله شبلی و بایزید شوند. این راه خاصان است. پرهیزکاری شاه و شادی مردم، زهد از بردستان و عیش زیردستان. بهترین راه برای حل کردن «پارادوکس» اخلاق.

آنچه از آغاز این دگرگونی بر زبان می‌آورد جز این نیست: از خاور تا باختر مرز آباد و ویران را از بدخواه تهی کردم. از نظری اکنون روز فرمانروایی و دوران بزرگی است. زیرا دیگر جهان از بداندیش بی‌می‌ندارد و در نتیجه دل اهریمن به دو نیم است

زی‌زدان همه آرزو یافتم و گو دل همه سوی کین تاختم  
در نسخه بدلها به جای «وگر»، «اگر» و «همی» است، ولی همان «وگر» درست است، یعنی هر چند. هر چند همه طریح من بر مبنای کین بود ولی به آرزویم رسیدم و یزدان آرزوی مرا برآورد.

این بیت بسیار پر معنی است: تو اگر به راه کین بروی هیچ دست غیبی بازت نمی‌دارد، زیرا آزادی. من رفتم و کامیاب شدم و اینک گامیابی من سراسر زهر است.

در ضمیر پنهان شاه چیز دیگری است: روزگار از بدخواه تهی شده است؟ کار بدین آسانی نیست. من که به راه کین رفتم نیز بد خواهم (بدی را خواستم) و اینک بدخواهی دیگر (هر چند با حسن نیت) روبروی شماست و نمی‌دانم با او چه باید کرد. در این چند بیت یک بار بدخواه آمده و یک بار بداندیش. از بدکاری سخنی نیست. خواست و اندیشه شاه بد بوده و اگر کردارش، برخلاف نیت او، بد از آب در آمده، از آتروست که مبنای کار بر بدی بوده است. من اندیشه‌ای نیک نداشتم، کین جستم و اینک ویرانی و رفتن آدمیانی که بازگشتشان نیست. چاره

ویرانیه‌ها ممکن است، اما آن جانها؟

شاه به یاد ضحاک می‌افتد که نمونه بدی است.

روانم نباید که آرد منی      بداندیشی و کیش آهرمنی  
شوم همچو ضحاک تازی و جم      که با سلم و تور اندر آیم برزم  
من از سویی نواده کاووسم و از سویی نواده افراسیاب. اولی نمونه کم خردی و  
دومی مظهر بدی و غرور. پس این خطر هست که

به یزدان شوم یک زمان ناسپاس      به روش روان اندر آرم هراس  
زمن بگسلد فرّه ایزدی      گر آیم به کژی و راه بدی  
جم و کاووس به یزدان ناسپاس شدند. اولی ادعای خدایی کرد و دومی خواست به  
آسمان برود. ولی ضحاک و افراسیاب هرگز چنین ادعایی نداشتند، ولی این که  
نامشان بر زبان شاه آمده است، بی حساب نیست. او برای رسیدن به داد راهی خطا،  
راه کین و جنگ را برگزیده و بنابراین از ضحاک و افراسیاب چیزی در او هست.  
داستان اُدب به یاد می‌آید: شهر را مصیبتی فرا گرفته و هاتف غیبی  
می‌گوید که گناهی زشت در شهر صورت گرفته و تا گناهکار طرد نشود، لعنت باقی  
خواهد بود. اُدب شهریار در جستجوی گناهکار بسی می‌کوشد و سرانجام به خود  
می‌رسد: گناهکار، خود شهریار است.

کیخسرو نیز به همین نتیجه می‌رسد و ناچار می‌خواهد خود را طرد کند. در  
اینجا طوفان فاجعه در بیرون نیست، در درون شاه است.

چرا خسرو این را صریحاً نمی‌گوید؟ زیرا باید شصت سال زندگی و  
فرمانروایی خود را نفی کند و این آسان نیست. حتی نفی زندگی ساده گذشته سهل  
نیست چه رسد به فرمانروایی و آن همه امید، آنهمه تدارک و آنهمه ویرانی و  
کشتار و تباهی. چگونه می‌توان مسئولیت این همه بار را یک باره به دوش یک تن  
نهاد؟ مگر این روش چه همه تاب دارد؟

یکی از دوستان صاحب قلم که جوانی خود را در خدمت کمونیسم تلف  
کرده بود می‌گفت در شوروی در می‌یابد که راهش خطا بوده. می‌گفت که تا مدت‌ها  
اندیشه خودکشی ره‌ایش نمی‌کرده تا این که شعرهای حافظ و مولانا زندگی‌اش  
را نجات می‌دهد. آن دوست توانست اندیشه والای دو عارف را جانشین  
مارکسیسم - لنینیسم کند، ولی خسرو بگوید بهتر بود به جای انتقام گرفتن چه

می‌کرد؟ می‌گذاشت افراسیاب ستمگر آزادانه و فارغ‌البال فرمان براند؟ و پاسخ ملتی که خونس از آن بیداد به جوش آمده بود، چه؟  
- بن بست.

پس بهتر آن که آنچه در ضمیر پنهان می‌گذرد همچنان پنهان بماند. بدیهی است این وسوسه جانهای بیداد و روانهای پاک است. میلیونها نفر میلیونها خطا و جنایت می‌کنند و ککشان نمی‌گزد. اما وجدان بیدار را حساب دیگری است، می‌پرسد: تاکنون چه کرده‌ای و از این پس می‌خواهی چه کنی؟ چنین است که شگفت‌ترین تراژدیهای جهان رخ می‌نماید. تراژدی دو طرف دارد. ولی تراژدی ما یک طرف تا «طرف» را چه حساب کنیم. در واقع وجود شاه عارف دو پاره شده است. یکسو شاه مانده و یکسو عارف. شاه می‌گوید آنچه شد عین «مصلحت» بود زیرا پاسخ دادخواهی ملتی بود و جز آن نیز راهی نبود. عارف می‌گوید جنایت بود چون کشتار بود و ویرانی و غارت.

و مثل همه تراژدیها دو طرف گاهی برحق‌اند و گاهی بی‌حق: شاه از دیدگاهی حق دارد و عارف از دیدگاه دیگر. شاه حق دارد، زیرا آنگاه که بیداد بزرگ رفته و سیاوش در دیار بیگانه به دست اهریمنی در خون تپیده و ایرانی ماتمزه و شعله‌ور است باید کاری کرد و این کار در فرهنگ آنروز جز انتقام گرفتن و کین جستن نیست.

عارف حق دارد، زیرا می‌گوید نتیجه را ببین و نابودیها را. در آغاز یک تن بیگانه کشته شده بود و با «درمان» تو هزارها و هزارها تن. دست خوش! عارف می‌گوید ای شاه به خطای خود اعتراف کن و بگو. بگو که بدخواه و بداندیش کشته شد، اما بدخواه و بداندیش دیگری، گیرم با معیار دیگر، هنوز زنده است. اولی را همه می‌شناختند و دومی را هیچ کس جز من نمی‌شناسد. گناهکار پنهان را رسوا کن، رسوا...

و شاه پاسخ می‌دهد: محال است. من مسئول کشوری هستم و کشور قانون می‌خواهد. من قانون کین را باطل کنم و چه چیز به جایش بنشانم؟ آیا ممکن بود افراسیاب با نغمه‌های عرفانی تو خود را تسلیم عدالت کند؟ نه. برو و این سخنان را به طالبان عرفان بگو نه به سرداران و شاهان...

- پس تو هم از عارفان باش.

— در آینده چنین خواهم بود.

— و گذشته؟

— همان که هست! من گذشته را نفی نمی‌کنم زیرا نفی آن، خود، نفی نظام است. و کشور با نظام بد بهتر از کشور بی‌نظام است. زیرا چون نظام نباشد دیگر کشوری نیست تا بگوییم که نیک است یا بد.

— ای گناهکار!

— ای خیال‌باف!

— تو عارف نیستی، تنها برقی دل سیاهت را روشن کرده است.

— تو از کشوردازی چیزی در نمی‌یابی. نمی‌توان کشوری را تنها با عشق

سامان داد. زیرا آن بالا اهریمن ضد عشق هست و این مقام فرودین افراسیاب را دارد و گرسوز را و گروهی را. اینها را می‌شناسی؟

— این پاسخ من، اما پاسخ یزدان؟ تویی و آن همه گناه!

— وای عارف! وای! از این پس به گوشه‌ای خواهیم رفت و جز نیایش یزدان

نخواهم کرد. شاید گناهانم بخشوده شود. و از آن بالاتر به حق ملحق خواهم شد.

به سخنانی باز گردیم که شاه پیش مردم بر زبان دارد:

اکنون همه جهان زیر منشور من است و بر بزرگان جهان سروری می‌کنم. اما

چه سود؟ راز جهان را دانستم و آشکار و نهان را دیدم. سرانجام بشر مرگ است.

« سرانجام بشر مرگ است ». این درست. ولی دل بر مرگ نهادن و از همه

وظیفه‌ها گذشتن و زندگی را هیچ و پوچ دانستن، درست نیست. از این مقدمه

درست بسی نتایج نادرست گرفته شده است.

در اینجا سخنان « جامعه »، فرزند داوود به یاد می‌آید که به نام کلام سلیمان

معروف است، و چون ترجمه فارسی آن قابل اعتنا نیست بخشهایی از آن را که

شبه تأملات خسرو است از ترجمه فرانسه تورات برمی‌گردانیم:

سخنان « جامعه »، فرزند داوود، پادشاه اورشلیم. بیهوده بیهوده‌ها. چنین

گوید «جامعه»: بیهوده بیهوده‌ها. همه چیز بیهوده است. آدمی از اینهمه رنجی که در زیر آفتاب می‌کشد چه بهره‌ای می‌برد؟... آنچه بوده همان است که خواهد بود و آنچه شده همان است که خواهد شد. و در زیر آفتاب هیچ چیز تازه‌ای نیست... تمامی کارهایی را که زیر آسمان به سامان می‌رسد دیدم که همه بیهوده بود و در پی باد رفتن.

گفتم ای دل، اکنون بیا تا ترا به شادمانی بیازمایم، آنگاه خوشبختی را خواهی دید. اینک آن نیز بیهوده بود. درباره خنده گفتم: از خرد تهی، و به شادمانی: به چه کار می‌آیی؟

غلامان و خانه‌زادان داشتم و هم مرا بیش از تمام کسانی که پیش از من در اورشلیم بودند مکتها از گله‌های گاووان و رمه‌های گوسپندان بود. سیم و زر اندوخته و ثروت شاهان و ایالات را گرد کردم. گفتم که خنیاگرانم از زن و مرد به درگاه آمدند. و لذتهای آدمیزادگان را چشیدم و زنان بسیار گرفتم. سپس بزرگ شدم، بزرگتر از همه کسانی که پیش از من در اورشلیم بودند، و فرزانه‌ایم نیز با من بود. همه چیزهایی که دیده آرزو می‌کرد از او دریغ نداشتم. هیچ لذتی را از دل دریغ نداشتم. از آنکه دل از همه کارهایم شادمانی می‌نمود. و این بود بخش من از آنچه بود.

سپس در تمام آنچه دست‌انم کرده بود نگرستم و در رنجی که برای آنها برده بودم. آنک همه بیهوده بود و در پی باد رفتن. و از آنچه در زیر آفتاب هست، هیچ بهره‌ای نیست.

سپس نگاه را سوی حکمت و فرزانه‌گی راندم و به سوی بلاهت و دیوانگی. زیرا کسی که جانشین پادشاه می‌شود چه خواهد کرد؟ - آنچه تاکنون کرده‌اند. و دیدم که فرزانه‌گی را بر دیوانگی برتری است. چنانکه روشنایی را بر تاریکی. خردمند بر سر، دیدگان دارد و بیخرد در تاریکی می‌رود. اما دیدم که هم این و هم آن سرنوشتی یگانه دارند. به دل گفتم: من همان سرنوشت را خواهم داشت که بی‌خرد. پس چرا خردمندتر از او بودم؟ و به دل گفتم: این نیز بیهودگی دیگر... و فرزانه نیز می‌میرد چنانکه بی‌خرد. پس، از زندگی بیزار شدم. زیرا آنچه در زیر آفتاب کردم برایم ناخوشایند بود. زیرا همه بیهوده است و از پی باد رفتن. رنجی را که پروردگار به آدمیزادگان می‌دهد تا در آن به سر برند دیدم. او

هر چیز را به گاهش نیکو ساخته است. پس دانستم که برای ایشان چیزی از آن بهتر نیست که شادی کنند و در زندگی خوش با نیکی به سر می‌برند. و نیز بخشش پروردگار است که هر آدمیزاده‌ای بخورد و بیاشامد و از همه رنج خود نیکویی بیابد...

پس من تمام ستمهایی را که در زیر آفتاب می‌رود دیدم. و اینک اشکهای ستمدیدگان، و ایشان را غمگسار نبود. و زور با ستمگران ایشان بود و برای ایشان غمگساری نبود. من بر مردگانی که پیش از آن از جهان رفته بودند بیشتر از آنان که تا کنون زنده‌اند آفرین خواندم. و کسی را که تا کنون به جهان نیامده است از هر دوی ایشان بهتر دانستم، زیرا کارهای بدی را که در زیر آفتاب کرده می‌شود، ندیده است...

چون به خانه خدا بروی پای نگاهدار، زیرا تقرّب بدو برای شنیدن، از قربانی کردنهای بیخردان بهتر است، زیرا ایشان نمی‌دانند که بد می‌کنند... نیکنامی از روغنهای خوشبوی برتر است، و روز درگذشتن از روز زادن... آدمی به خانه جاودانی خود می‌رود و زاری کنندگان در کوی می‌گردند. پیش از آنکه رشته سیم بگسلد و جام زر بشکند و سبدر چشمه خرد شود و چرخ بر چاه فرو ریزد و خاک بر زمین برگردد، چنانکه بود، و روان نزد خدای باز گردد که اویش بخشیده بود...

خسرو و فرزند داوود با غرق شدن در این حقیقت که پایان همه چیز مرگ است به زندگی پشت می‌کنند و کالیگولا، امپراتور خونخوار روم با رسیدن به این «مرگ آگاهی» از آدمیان رویگردان می‌شود و ایشان را بازیچه هواهای نفسانی خود می‌سازد.

«ولی اگر [بزرگزادگان روم] می‌دانستند که در دل کالیگولا چه می‌گذرد بسی بیش از این نگران می‌شدند. زیرا مرگ خواهر نیست که چون صاعقه بر سر او فرود آمده است، بلکه آگاهی به مرگ، خود مرگ، هستی مرگ است. قطعیت و حشیانه حقیقی است «بسیار ساده و کاملاً روشن و کمی احمقانه» که کالیگولا پس از بازگشت به کاخ برای غلام و دوستش هلیکون باز می‌گوید و چون هلیکون جواب می‌دهد:



- این حقیقتی است که آدمها با آسانی با آن می سازند. به دور و بر خود نگاه کن: این چیزی نیست که مانع ناهار خوردن آنها بشود. کالیگولا با تشدد می گوید:

- پس دور و بر من هر چه هست دروغ است و من می خواهم که مردم با راستی زندگی کنند! و اتفاقاً وسیله اش را هم دارم که آنها را وادارم تا با راستی زندگی کنند، چون می دانم آنها چه ندارند، هلیکون: آنها معرفت ندارند، معلمی می خواهند که بداند چه می گوید.

آنگاه حکومت وحشت آغاز می شود...!

در کالیگولا از پیوستن به جهان دیگر خبری نیست، و در شرق فرزند داوود با شیفتگی کمتر و خسرو با شوق بیشتر «به سوی سروش» می روند.

با رسیدن به اینکه پایان زندگی مرگ است، معمای زندگی گشوده نمی شود، چنانکه این مشکل را نه خسرو گشود، نه فرزند داوود و نه کالیگولا... راست است که آدمیان معمولاً چنان زندگی می کنند و چنان در آرزو و غوطه ورنند که گویی مرگی در کار نیست ولی هنگامی که خسرو می گوید

رسیدیم و دیدیم راز جهان بدو نیک، هم آشکار و نهان  
سختش از مبالغه خالی نیست.

دستور می دهد کسی به دیدنش نیاید و به عبادت پناه می برد و می نالد که  
بیامرز رفته گناه مرا ز کژئی بکش دستگاه مرا  
یک هفته می نالد و از خدا می خواهد که فزونجویی را از او دور دارد. به هشتم روز به تخت باز می گردد (یک سره عارف نیست. شاه و عارف در جنگ اند). سرداران مات و مبهوت، می گویند که چه شده؟

ندانیم کاندیشه شهریار چراتیره شد اندرین روزگار  
ترازین جهان روز برخوردار است نه هنگام تیمار و افسردن است  
اگر گناهی از ما سرزده و موجب ناخشنودی شاه شده است، بگو.

۱. از مقدمه ابوالحسن نجفی، مترجم نمایشنامه کالیگولا، اثر کامو، انتشارات زمان، ج ۳،

می‌گوید: نه، از جانب شما تقصیری نیست. شما تیغها را در نیام کنید و در پی جام و باده باشید. از کمان و کمند بوی خیر نمی‌آید. من یک هفته نزد یزدان بودم (چه اطمینانی هست؟) اینک آرزوی خود را با شما در میان می‌گذارم: شما هم پیش یزدان نیایش کنید و از وضع من شادمان باشید و بدانید که در نظر سپهر، کشاورز و تاجور با هم تفاوتی ندارند.

این را می‌گوید و می‌رود به پرستشگاه و به سالار بار می‌سپارد که دیگر کسی را نخواهد پذیرفت. وضع سرداران را از این سخنان به ظاهر پریشان می‌توان حدس زد. یک هفته دیگر منتظر می‌مانند و چون از شاه خبری نمی‌رسد (گویی عارف پیروز شده است) زال و رستم - این فریادرس جاودانی - را به مدد می‌طلبند. غافل از اینکه رستم گشاینده همه درها هست جز دژ پولادین ترازدی. پهلوان جنگهای بیرون در جنگ درون هنری ندارد.

اینان برای نخستین بار همراه با «ستاره شناسان و بخردان» می‌شتابند تا بلکه بدی را درمان کنند. چون می‌دانند که این بار از پهلوانی تن کاری ساخته نیست. باشد که ستاره و خرد مدد کنند.

شاه در پاسخ اینان می‌گوید که: آرزویی دارم، اگر یافتم «راز خویش» را آشکار خواهم کرد.

یکی آرزو خواست روشن دلم      همی بر دل آن آرزو نگسلم  
چو یابم، بگویم همه راز خویش      بر آرم نهان کرده آواز خویش  
کلام روشن است. آنچه گفتم راز اصلی و «نهان کرده آواز» من نبود، حالی  
شما باز گردید پیروز و شاد      بداندیشه بر دل مدارید یاد  
پس از رفتن سران شاه باز با یزدان خلوت می‌کند که

از این شهریاری مرا سود نیست      گر از من خداوند خشنود نیست  
می‌خواهد که گناهان گذشته‌اش بخشوده شود. چه هنوز گناهی که اثر افزونخواهی در آن باشد از او سر نزده است. و اعترافی صریح تر

ز من گر نکویی و گر رفت زشت      نشست مرا جای ده در بهشت  
در نسخه بدل «زمن نیکویی رفت بسیار و زشت» آمده که زیباتر و پر معنی تر از آن مصراع انتخابی چاپ بروخیم است. در نسخه مسکو آمده است «زمن نیکوی گر پذیرفت و زشت» که انتخاب خوبی نیست. در هر حال سخن از زشتی رفتار

گذشته است. خسرو می خواهد اکنون که دنیایش چنین بوده آخرتش نیک باشد و برای این کار پنج هفته به درگاه یزدان نیایش می کند. تا چه قبول افتد.

پس از این مدت به خواب می رود (گرچه روشن روانش نخفت). در خواب سروش به او می گوید که

اگر زین جهان تیز بشتافتی      کنون آنچ جستی همه یافتی  
او سرای دیگر را به نیکی خواسته و یافته است تا با این دو روزه حیات خود چه کند.

سروش نکته دیگری در این باره به او می گوید: به نیازمندان کمک کن و پادشاهی را به کسی بسیار که حتی موری را نیازارد

چو بخشی به ارزانیان بخش چیز      که ایدر نمانی تو بسیار نیز  
سرتخت را پادشاهی گزین      که ایمن بود مور از او بر زمین  
چو گیتی بیخشی میاسای هیچ      که آمد ترا روزگار بسج  
شاه شادمانه برتخت می نشیند. آخرین آرزویش برآورده شده است. بزرگان،  
بگفتند با زال و رستم که شاه      به گفتار ابلیس گم کرد راه  
شده کوژ بالایا سرو سهی      گرفته گل سرخ رنگ بهی  
شاه همه را به آیین می پذیرد و هر کدام را احترامی درخور می نهد (هنوز در این دنیاست) زال زبان به ستایش می گشاید و سپس می گوید

به سه چیز هر کار نیکو شود      همان تخت شاهی بی آهو شود  
به گنج و به رنج و به مردن مرد      به جز این شاید همی کار کرد  
نمی گوید ولی روشن است که شاه همه اینها را دارد. هم گنج و هم کوشایی و هم مردانی مرد. می ماند نکته چهارم جلب رضایت یزدان که برای تدارک آن

به درویش بخشیم بسیار چیز      (اگر چند چیز ارجمند است نیز)  
بدان تا روان تو روشن کند      خرد پیش مغز تو جوشن کند  
گفته ای سربسته و استادانه یعنی حالی روان شاه تاریک است و خرد از مغزش دور. پاسخ شاه به گفته زال «دانشی» است. اما تنها در بخش نخست. شاه از خدمت

او و رستم ستایش بسیار می‌کند، ولی ناگهان می‌گوید که من از دنیا گذشتم. تنها یک آرزو داشتم و آن اینکه یزدان گناه مرا ببخشد و مرا از این سپنجی سرای ببرد. مبادا

... کزین راستی بگذرم      چو شاهان پیشین بسیچد سرم  
شاه سر همه شاهان را « پیچیده » می‌داند. اما همه جم و کاووس نبوده‌اند. که با آسمان در بیفتند. پس شاه عارف به بخش کردن ناعادلانه فریدون فرخ هم نظر دارد و به کشتار دیگران و دیگران نیز.

فرخ سرش مرا بشارت پذیرفتن داد و اینک  
کنون بارگاه من آمد به سر      غم لشکر و تاج و تخت و کمر  
اما آنچه در نظر شاه ایزدی است نزد بزرگان همه اهریمنی است. زال می‌گوید که « خرد را به مغز اندرش جای نیست. »

مگر دیو با او هم آواز گشت      که از راه یزدان سرش بازگشت  
و این تفسیر با اعتقاد اصیل ایران کهن - و با منطق - می‌خواند. باید بود تا بتوان خوب بود. باید هر کس به « خویشکاری » خاص خویش پردازد. شاهی که به عبادتگاه خاص زاهدان پناه برد شاهی است که از وظیفه سنگین خویش می‌گریزد. او فراموش کرده است که

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد

قدر یک ساعت وقتی که در او داد کند  
مستطیمی که سواره به حج می‌رفت با پیاده‌ای که با مرارت راه کعبه را در پیش گرفته بود در پاسخ طعنه به سوار بودنش گفت و درست گفت که: من فرمان خدای تعالی به جای می‌آورم و تو خلاف دستور او رفتار می‌کنی. هر کس راکاری و وظیفه‌ای است.

چنین است که زال مردانه به پای می‌خیزد و در برابر شاه سخنانی صریح می‌گوید که شایسته او و مقام بلند معنوی اوست، و دیگری جز خاندان سام را نمی‌رسد که چنین سخنان گستاخانه‌ای به شاه بگویند.

نخست می‌گوید که می‌دانم حقیقت تلخ است ولی بر من مگیر و اگر کژ است

مپذیر. من نیایت کاووس را که میخواست به آسمان برود پندها دادم ولی نپذیرفت و دید آنچه دید. تو نیز راه ایزدی را فرو گذاشته‌ای و در راه اهریمنی. با این کارها فرایزدی از تو خواهد گسست. گناه می‌کنی و کسی ترا به شاهی نمی‌پذیرد. امید که خردت را باز یابی:

ز پیر جهان‌دیده بشنو سخن	چو کز آورد رای پاسخ مکن
که گفتار تلخ است با راستی	ببندد به تلخی در کاستی
به ایران کنون کار دشوارتر	فزونتر بدی دل پر آزارتر
که تو برنوشتی ره ایزدی	به کزئی گذشتی و راه بدی
وگر نیز جویی چنین کار دیو	ببرد ز تو فرگیهان خدیو
بمانی پر از درد و دل پر گناه	نخوانند از این پس ترانیز شاه
گر این پند من یک به یک نشوی	به اهریمن بدکش بگروی
بماندت درد و نماندت بخت	نه اورنگ شاهی، نه تاج و نه تخت
خرد باد جان ترا رهنمای	به پاکی بماناد مغزت به جای

همه سخنان او در سی و یک بیت است که همینها انتخاب شد. بزرگان نماینده‌ی والای خود را تنها نمی‌گذارند. همه یک صدا می‌گویند که آنچه گفت از زبان ما نیز گفت. شاه در برابر این اعتراضها زمانی آشفته می‌ماند و دم بر نمی‌آورد. سپس می‌گوید: ای زال جهان‌دیده، اگر در پاسخت سخن سرد بگویم پسند یزدان نیست. درد رستم درد کشور است. رنجی که او کشیده بسی بیش از گنجی است که به دست آورده. او خود را سپر جان من کرد و روزگار را بر بداندیش تیره کرد. سپس به آواز بلند خطاب به همگان می‌گوید به یزدان سوگند که من دورم از راه و فرمان دیو «(از کجا می‌داند؟)»

راهم یزدانی است و خرد رهنمای من است. ای زال تو نیز تندی مکن و در سخن اندازه نگهدار. گفتمی که از توران نژاد «خردمند و بیدار هرگز نژاد»<sup>۱</sup> بدان که

۱. زال چنین چیزی نگفته است. نه در چاپ بروخیم چیزی در این باره است نه در نسخه‌ی بدله‌ها. همه آنچه زال درباره توران گفته این دو بیت است که با بیهیای بعدی مفهومش آن است که تو نبیره دو نابخردی! و البته این سخن تند است و دور از منطق.

به توران زمین زادی از مادرت همانجا بد آرام و آبشخورت

من پور سیاوشم و «ز تخم کیان راد و باهش منم» و  
 نبیره جهاندار کاوس کی دلفروز و با دانش و نیک پی  
 (که البته کاوس نه «دلفروز» است و نه «با دانش»). از سوی مادر نیز نسب از  
 فریدون دارم و ننگی نیست. اما خودم  
 بکشم کسی را کز و بود کین وزو جور و بیداد بُد بر زمین  
 به گیتی مرا نیز کاری نماند ز بد گوهران یادگاری نماند  
 چرا شاه می گوید که دیگر کاری برای کشور نمانده است؟ بی گمان آن همه خرابی  
 با آسانی و در مدتی کم جبران نمی شود و نیازمندانی که فرخ سروش سفارششان را  
 کرده همچنان چشم برآهاند. با شماره زیاد.

سخن شاه چنان پرت است که با کمال معذرت از خواننده (که سطح سخن  
 را تا این حد پائین می آورم) شرحی دیگر می آورم. در حوالی سال ۱۳۴۲ اسداله  
 علم از نخست وزیری شاه استعفا کرد. یکی از روزنامه نگاران علت استعفا را از او  
 جو یا شد. جانشین امیرکبیر و مصدق فرمود: «ما همه منویات اعلیحضرت  
 همایونی را اجرا کردیم. پس دیگر کاری نداشتیم!»  
 به سخن خسرو باز گردیم.

اما درباره دگرگونی من، بدانید که شادی (در نسخه بدل «شاهی») و دولت  
 دیرپای مستی می آورد  
 هر آنکه که اندیشه گردد دراز زشادی و از دولت دیرپاز  
 چو کاوس و جمشید باشم به راه چو ایشان زمن گم شود پایگاه  
 شاه از قدرت می ترسد! ولی نمی داند که آنچه جمشید و کاوس را از راه به در  
 برد، نه شادی (یا نفس فرمانروایی) و نه «دولت دیرپاز» که قدرت مطلق بوده،  
 وگرنه فرمانروایی به آئین، به سامان نیز هست!  
 ولی شاه، عارف شدن را برای جلوگیری از فساد ناشی از قدرت بس  
 نمی داند

زیک سو نبیره رد افراسیاب که جز جادوی را ندیدی به خواب  
 (رد یعنی: ۱ - دانا و بخرد ۲ - داور ۳ - پیشوای مینوی).

۱. رجوع شود به تراژدی قدرت در شاهنامه، اثر همین نویسنده، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۹.

« یکی از نوشته‌های اخیر در باب عرفان و نقش آن در سیاست، کتاب آلدوس هاگسلی<sup>۱</sup> است که به تازگی بسیار راجع به آن بحث شده است. نکته جالب توجه در این کتاب این است که نویسنده ظاهراً متوجه نیست که داستانی که دربارهٔ عارف و سیاستمداری موسوم به پدر ژوزف نقل می‌کند، دقیقاً مدعای او را [مبنی بر اینکه آموزش عرفانی مانع از فساد صاحب قدرت می‌گردد] باطل می‌سازد. هاگسلی مدعی است که کسانی که در هر کشور در سیاست و تدبیر ملک نفوذ و تأثیر دارند باید اساس اخلاق و دیانتشان کاملاً استوار باشد و تنها روش تعلیم و تربیت که چنین پایه و مایه‌ای فراهم سازد آموزش عرفانی است. اما سرگذشتی که در نوشته وی آمده است نشان می‌دهد که پدر - ژوزف، با وجود آموزشی که یافته بود، وسوسه شد و به همان وسوسه‌ای گرفتار آمد که در انتظار همهٔ صاحبان قدرت است و نتوانست در برابر این وسوسه تاب بیاورد و قدرت مطلق او را مطلقاً فاسد کرد... »<sup>۲</sup>

شاه نیز در پاسخ زال می‌افزاید: در این پنج هفته‌ای که مشغول عبادت بودم  
شدم سیر زین لشکر و تاج و تخت      سبک بار گشتیم و بستیم رخت.  
عرفان و قدرت ناهم‌سازند.

اما این که گفتمی من به راه اهریمن رفته‌ام تهمتی بزرگ است و گناهی بزرگ  
ندانم که بادافرهٔ ایزدی      کجا یابی از روزگار بدی<sup>۳</sup>

## 1. Aldowus Huxly, Grey Eminence

۲. کارل پوپر، جامعهٔ باز و دشمنان آن، ترجمهٔ عزت‌اله فولادوند، جلد ۴، انتشارات

خوارزمی، ۱۳۶۹ ص ۱۲۴۹

۳. در شاهنامه چاپ مسکو آمده است: کجا یابم و روزگار بدی « که بی‌معنی به نظر می‌رسد. در چاپ بروخیم هشت بیت دیگر در پاورقی - به عنوان الحاقی - آمده است که چند بیت آن نقل می‌شود

اگر دیو بردی مرا دل ز راه      تبه‌کردمی بیشتر زین سپاه

(که کلمهٔ « بیشتر » بعد از « تبه کردن » بسیار پر معنی است)

زال از سخنان آرام شاه شرمگین می‌گردد و از تندی خود پوزش می‌خواهد  
 زمن بود تیزی و نابخردی تویی پاک فرزانه ایزدی  
 دیو مراگمراه کرد. آخر در تمام عمر دیر پای خود چنین شگفتی هرگز ندیده‌ام. ما  
 نمی‌خواهیم از شاه دادگر جدا شویم.

شاه پوزش او را می‌پذیرد. اما در این میان مسأله اصلی لاینحل می‌ماند.  
 شاه می‌گوید که همه پهلوانان سراپرده را به بیرون ببرند که چنین می‌کنند. باز  
 خسرو می‌گوید که عاقبت زندگی همه مرگ است. «چرا باید این درد و اندوه و  
 رنج؟» و می‌افزاید که خواسته و سلاح شاهی را به مردم می‌بخشم

شما دست شادی به خوردن برید. به یک هفته ایدر جمید و چرید  
 سران باگفتن اینکه شاه دیوانه است پراکنده می‌شوند و واقعاً یک هفته به عیش  
 می‌نشینند. دانسته نیست که در چنین وضعی چگونه بدین کار راضی می‌شوند و  
 چگونه سرشتشان اجازه می‌دهد. «کسی را نیامد غم و رنج یاد!»

به هشتم روز شاه در گنج را می‌گشاید. گودرز را به وصایت می‌گمارد. به او  
 می‌گوید که رباطهای ویران را آباد کند، آبگیرهای خراب را به سامان آورد.  
 کودکان بی‌مادر و زنان بی‌شوهر را دریابد. از نیازمند رفع نیاز کند. شهرهای ویران  
 را آباد کند. در مرمت آتشکده‌ها بکوشد. به عاجزان مدد رساند. چاههای خشک  
 را به آب برساند. (چرا این کارها را خود نمی‌کند؟)

سپس گنجی خاص به زال و گیو ورستم می‌بخشد. همه جامه‌های شاهی را به  
 رستم می‌دهد. حتی یاره و طوق را نیز می‌بخشد. اسبان را فراموش نمی‌کند. باغها  
 و مزارع را به گودرز می‌دهد. حتی سلاح خاص خود را به گیو می‌بخشد.  
 فریرز عم خود را منصب شاهی می‌بخشد و تازه

گوان را همی خون دل خوردمی  
 زبیداد هرگز نپرسیدمی  
 تن موبدان را همی خستمی  
 به مینو همی ره برم از نوی  
 نه فرمان دیو است و نابخردی است  
 چه بدینی‌ای زال از خویشتن

سران را سراسر بیازردمی  
 کشاورز را تخم ببریدمی  
 در آتشکده آب در بستمی  
 چو من دورم از این در بدخویمی  
 بدانید کین کار من ایزدی است  
 ندانم بدینها که گفتمی به من



به ایرانیان گفت هنگام من  
فراز آمد و تازه شد کام من  
بخواهید چیزی که باید زمن  
که آمد پراکندن انجمن  
با دیدن این صحنه « همه مهتران زار و گریان شدند »، و به راستی جای گریه هم  
هست. سپس صحنه تازه‌ای روی می‌نماید که از این نامداران سخت به دور  
می‌نماید: هر کس سهم بیشتری می‌طلبد!

ابتدا زال خدمتهای رستم را می‌شمارد ( در چهارده بیت ). شاه با شنیدن و  
تصدیق آنها می‌گوید فرمانی بنویسند  
که او باشد اندر جهان پیشرو  
جهاندار بیدار و سالار نو  
هم او را بود کشور نیمروز  
سپهدار پیروز لشکر فروز  
بدو داد منشور و کرد آفرین  
که آباد بادا به رستم زمین  
وانگهی به همه مهانی که به همراه زال از نیمروز آمده‌اند خلعت می‌بخشد و جام  
زرین.

سپس گودرز جهان‌دیده بر پای می‌خیزد و خدمات خود و پسرش گیو را بر  
می‌شمارد. پاداش: فرمان قم و اصفهان.  
« چو گودرز بنشست برخاست طوس ». می‌گوید که من از فریدون نژاد دارم.  
پاداش: فرمانروایی خراسان. بعد

از آن مهتران نام لهراسب ماند  
که از دفتر شاه کس برنخواند  
می‌فرماید تا او را حاضر کنند و تاج شاهی ایران را بر سر او می‌نهد  
با این گزینش و لوله‌ای در می‌گیرد  
همی هر کسی در شگفتی بماند  
که لهراسب را شاه بایست خواند  
تا هنگامی که بخشیدنها به سودشان بود « دیوانگی » شاه فراموش شده بود. اکنون  
که لهراسب شاه شده هیاهو در می‌گیرد.

باز هم زال آغاز سخن می‌کند که: ای شهریار بلند، تو می‌توانی خاک  
بی‌مقدار را ارجمند کنی ولی خاک بر دهان کسی که لهراسب را شاه بشناسد!  
لهراسب هنگامی که به ایران رسید فرومایه‌ای بود صاحب تنها یک اسب. تو او را  
سرداری سپاه دادی و اکنون با وجود این همه یلان خسرو نژاد کسی را به شاهی  
می‌گماری که نه گه‌ری دارد و نه هنری. چنین شاهی خود، نمونه است. اگر او شاه  
باشد کسی به فرمان او نمی‌جنگد.

خسرو می‌گوید بی‌آرامی مکن. سخن تو بیداد است و یزدان را پسند نیست. به خدا سوگند که لهراسب سزاوار شاهی است. شرم و دین و خرد دارد و کردارش نیک است و انگهی نبیره هوشنگ شاه است. (ابتدا از هنرش نام می‌برد) و دشمن جادوان، سخنان او زمانه را جوان می‌کند. پس به شاهی‌اش تمکین کنیدی. هرکس که سخن مرا به جد نگیرد تمام رنجهایش پیش من باد است و او را ناسپاس به یزدان می‌دانم. جا دارد که بترسد.

سخن قاطع شاه موجب می‌شود که این بار هم تب تند زال زود به عرق بنشیند. و کاری می‌کند که امروز مشکل توانیم بدانم تا چه مایه نشانه خاکساری است: لب را به خاک سیاه می‌آلاید و

به آواز لهراسب را خواند شاه!

که دانست جز شاه پیروز و راد که لهراسب دارد ز شاهان نژاد؟  
(لهراسب چنان شاهزاده‌ای است که فقط شاه از نسبش با خبر است!) اکنون که به خاک سیاه سوگند خوردم گناهم را ببخش.

سخنان تند زال (در هر دو بار) این استنباط را که خاندان سام در مقابل شاه دارای قدرت تعدیل‌کننده‌اند تأیید می‌کند. متنها زال مخصوصاً در مورد دوم سخت واپس می‌نشیند.

سپس شاه با دیده‌گریان با حاضران روی بوسی می‌کند. و

همی‌گفت کاجی<sup>۲</sup> من این انجمن توانستمی برد با خویشتن

و این اوج مهر اوست با سرداران. با آنان به دیار معنی رفتن. با رسیدن خبر به همگان، خروش مرد و زن و حتی کودک خورشید فلک را سرگردان می‌کند. شاه پیام می‌دهد که ای مردم از خدای پاک خشنود باشید. من اکنون به کار پرورش روان می‌پردازم. از جهان دل برکندم تا سروش خجسته رهنمایم باشد.

از چهار تن پوشیده رویان خود بدرود می‌کند و می‌گوید غم مدارید. دیگر مرا نخواهید دید

سوی داور پاک خواهم شدن نسینم همی راه باز آمدن

۱. نیز نگاه کنید به «تراژدی قدرت در شاهنامه»، چاپ دوم.

یکی دو تن بیهوش می شوند و باقی ضجه کنان که ما را نیز ببر. شاه می گوید بازاری خود آزارم مدهید. آنان را به لهراسب می سپارد و به او می گوید چنان رفتار خود را نیک کن که به گاه خوانده شدن نزد یزدان شرمسار نباشی و از سیاوش خجلت نبری.

سپس به میان ایرانیان می شتابد و از آنان خواهش دعا می کند. می گوید که با جهان گستاخ مباشید ( آیا از گستاخی خود در جنگها یاد می کند؟ )  
که او بترّی دارد اندر نهان

مباشید جاوید جز راد و شاد      زمن جز به نیکی مدارید یاد  
همه شاد و خندان به ایوان شوید      چو رفتن بود شاد و خندان شوید  
تا کید سه گانه بر شادی، می رساند که شاه راه گذشته خود را سفارش نمی کند. برای  
همگان شادی می خواهد. و باز سفارشی به لهراسب که جز نیکی مکن و به گاه  
فراغت از رنجها به تاج و گنج مناز

همه داد جوی و همه داد کن      زگیتی تن مهتر آزاد کن  
و شگفت آنکه در این صحنه غم انگیز  
فرود آمد از باره لهراسب زود      زمین را بیوسید و شادی نمود  
اکنون جای شادی نیست، مگر آنکه بگوییم شاه آینده در اجرای دستور شاه از هم  
اکنون سنگ تمام می نهد.

زال و رستم و گودرز و گیو و بیژن و گسته‌م و فریبرز، شاه را تنها  
نمی گذارند. ( اینان هفت تن اند. شماره‌ای تقریباً مقدس ). یک هفته می روند.  
موبدان انگشت بر دهان می مانند. ایرانیان تاب نمی آورند و دهها هزار تن از  
پی شاه روان می شوند. می نالند و می خروشدند.

کجاشد ترا دانش و رای و هوش؟      ( که نزد فریدون نیامد سروش )  
پیش یزدان می نالیم که مگر ترا به ما باز دهد. شاه خیره می شود و از آن جمع انبوه  
موبدان را پیش می خواند و سفارش یزدان شناسی می کند ( معلوم می شود نیازی  
بدین اندرز بوده است! ) سپس

بدان مهتران گفت زین کوهسار      همه باز گردید بی شهریار  
که راهی دراز است و بی آب و سخت      نباشد گیاه و نه برگ درخت  
ز با من شدن راه کوتاه کنید      روان را سوی روشنی ره کنید

براین ریگ برنگذرد هر کسی مگر فرّه و برز دارد بسی  
 زال ورستم و گودرز باز می گردند، اما طوس<sup>۱</sup> و گیو و بیژن و فریبرز می مانند.  
 یک شبانه روز در بیابانی خشک راه می سپرند تا این که چشمه‌ای پدید  
 می آید. فرود می آیند و چیزی می خورند. سپس

بدان مرزبانان چنین گفت شاه که امشب نرانیم زین جایگاه  
 بجویم کار گذشته بسی کزین پس نبینند ما را کسی  
 چو خورشید تابان برآرد درفش چو زر آب گردد زمین بنفش  
 مرا روزگار جدایی بود مگر<sup>۲</sup> با سروش آشنایی بود  
 از این رای گترا تاب گیرد دلم دل تیره گشته ز تن بگسلم  
 چرا « دل تیره گشته »؟ آیا این نشان گناهکاری گذشته شاه نیست؟ و نیز این بیت  
 نشان می دهد که شاه با تن خاکی از این پیشتر نخواهد رفت.

سپس سر و تن در چشمه می شوید (که پاک شو اول و پس دیده بر آن  
 پاک انداز.) و آهسته زند و اوستا می خواند (و البته اوستا چنین راهی را پیش پای  
 مؤمنان نمی گذارد.) و بعد

چنین گفت با نامور بخردان که باشید بدرود تا جاودان  
 کنون چون برآرد سنان آفتاب مبینید دیگر مرا جز به خواب  
 شما باز گردید و اگر از ابر مشک نیز بیارد ممانید که باد سختی خواهد وزید که  
 درختان نبودی را از جای می کند

بیارد بسی برف از ابر سیاه شما سوی ایران نیاید راه  
 مهتران با درد می خوابند

چو از کوه خورشید سر برکشید ز چشم مهان شاه شد ناپدید  
 بسودند ز آنجایگه شاه جوی به ریگ بیابان نهادند روی  
 ز خسرو ندیدند جایی نشان ز ره باز گشتند چون بیهشان  
 همه تنگدل گشته و تافته سپرده زمین شاه نایافته

۱. در آغاز گسهم جزو گروه هفت نفری است و اینک سخن از طوس است.

۲. در نسخه بدل: « همان با سروش آشنایی بود » که مناسب تر می نماید. خسرو این راهها را با  
 اطمینان می رود، و لژ هر منزل آگاه است.

به چشمه باز می آیند و شاه را دعا می کنند. فریبرز می گوید یک امشب کنار این چشمه بمانیم. چنین می کنند. یاد خسرو است و شگفتی کار او. در این درگیری، عارف شاه را بر خاک افکنده است.

خردمند از این کار خندان شود  
که زنده کسی پیش یزدان شود  
به احتمال قوی یعنی اینکه خردمند بر این کار می خندد (نه این که شادی کند)  
که داند به گیتی که او را چه بود  
چه گوئیم و گوش که یارد شنود  
پس از خوردن خوردنی، باد و ابری پدید می آید و برفی می بارد که در آن نیزه  
نامداران ناپدید می گردد و

یکایک به برف اندرون مانندند  
ندانم بدانجای چون مانندند  
برف انبوه کم نیست که چاهی ژرف پدید می آید و پهلوانان را در خود فرو می برد.  
آخر اینان از حد خود تجاوز کرده اند.

در یونان، خدایان المپ نیز کسانی را که از حد بشری تجاوز کنند، خاکستر می کنند.

از آنسو رستم و زال و گودرز که حد نگهداشته و فرّ و بُرز گذشتن از این وادی را در خود ندیده اند و در جایی که خسرو گذشتن از آن را نهی کرده بود مانده اند تا سه روز منتظر می مانند که اگر شاه می خواهد از جهان ناپدید شود، باری همراهانش باید باز گردند.

یک هفته می گذرد و خبری نمی رسد. آنگاه گودرز پیر که روی دادن مصیبت را مسلم می داند از دودمان کاووس می نالد که لشکری نبیره داشتم و در کین سیاوش همه از دست رفتند. اکنون فرزند رشیدم گیو نیز فدای خسرو شد. این نخستین و آخرین باری است که سرداری در این مقام از کین جستن سیاوش ناخشنودی نشان می دهد. سپس نوبت زال می رسد. ولی این بار راوی سخن سر بسته می گوید

سخنهای دیوینه دستان بگفت  
که با داد یزدان خرد باد جفت  
و سپس این خود فریبی که

چو از برف پیدا شود راه شاه  
مگر باز گردند و یابند راه

نشاید بدین کوه سر بر بدن  
خورش نیست، زایدر بیاید شدن  
پیاده فرستیم چندی به راه  
بیابند روزی نشان سپاه  
با دیده گریان باز می گردند.

و فردوسی بخرد که : انتخاب جهان - این « میرای گزند » - همیشه انتخاب  
خوبی نیست

جهان را چنین است آیین و دین  
نمانده است همواره در به گزین  
یکی را ز خاک سیه برکشد  
یکی را ز تخت کیان درکشد  
نه زین شاد باشد نه زان دردمند  
چنین است رسم سرای گزند  
کجا آن یلان و کیان جهان  
از اندیشه دل دور کن تا توان

خسرو در جستجوی داد است و این جستجو در نهایت موجب نابودی اش  
می گردد.

و این تراژدی گانندی - بانی فلسفه عدم خشونت - هم هست - عدم  
خشونت - چون داد - مقدس است ولی همین تقدس بانی اش را می کشد. رئیس  
پلیس دلایلی دارد که طرفداران خشونت در صدد قتل گانندی هستند. به گانندی  
می گوید که باید مأمور محافظ مسلح داشته باشد. ولی گانندی پاسخ می دهد که :  
« وجود مأمور مسلح با من یعنی نفی فلسفه من. »

پس به فلسفه عدم خشونت وفادار می ماند و با خشونتی که از گلوله کور دلی  
می آید برخاک می غلتد.

« خسرو در اوستا هئو سروه Haosravah خوانده شده، لفظ، یعنی نیکنام یا  
دارای آوازه خوب ...

« در اوستا و در نامه های پهلوی و پازند و در همه نوشته های پارسی و تازی  
در هر جا که از کیخسرو سخن رفته، در گفتار و کردار چون پیغمبری دانسته شده  
است. در میان پادشاهانی که در داستان ماکیانی خوانده شده، او برتر از همه است.  
در آیین ایرانیان، آنچنان که در شاهنامه آمده، او نمرد. همچنان زنده و جاندار به  
نزد خدای خویش گرایید. در روزی که سوشیانت (موعود) به در آید، کیخسرو  
جاودانی نیز با یاران خویش دیگر باره به جهان روی آورند و در نوکردن جهان و

زدودن بدیهای اهریمنی، آن رهاننده و پیامبر آینده را دستیار و همکار خواهد بود.<sup>۱</sup>

گر آدمی بساز با آدمیان  
ور خود ملکی بر آسمان باید شد.

در تحلیلی امروزی، «آشنایی با سروش» به کیفیتی که گذشت، گریزی بیش نیست. باید گفت که دیار قدسیان را به بشر نیازی نیست. این بشر است که به جانهای قدسی نیاز دارد، نه بر عکس. انسان و فرشته هر یک عوالم خاص خود را دارند. وانگهی بنابر تعلیمات اسلامی مقام بشر از مقام ملک برتر است. فرشتگانند که خداوند وادارشان می کند به بشر سجده کنند، نه بر عکس. از آنکه تکلیف فرشتگان یک بار برای همیشه تعیین شده است. اما بشر آزاد است و قلمرو او از مفاک اهریمن است تا اوج ملکوت. و این اوج ملکوتی در زمین به دست می آید در این دنیای خاکی. در این جهان پر سنگلاخ. باید بود، باید در این جهان بود و بایزید و شبلی شد (یا هر کس دیگری که شما نمونه بشر متعالی می شناسید). حتی در جهان عرفان مقام معنوی رستم بلندتر از سیاوش و کیخسرو است زیرا او همه در مفاک عمل (با مشکلاتی که دیدیم) پیش می رود، راه ناهموار را می کوبد تا آیندگان آسانتر بروند، با خوی زمینی خود در اوج تعالی است. خستگی نمی شناسد. حتی در آن زمان که با «نیرنگ» برادر ناجوانمردانه خود در چاهی فرو می افتد که راه بازگشتش نیست، با تدبیری، ستمگر را به درخت می دوزد تا با آخرین بیداد عمر خود نیز گلاویز شده باشد.

بشر تنها در عرصه خاک - در مهد پرورش خود - اهورایی می شود نه با کشیدن تن به ملکوت، به هرگونه که باشد. قلمرو خاص او، میدان عمل او، همین جاست، با همه مشکلاتش، با همه ناهمواریها و پست و بلندیهایش. کمال او در کوشیدن برای داد است هر چند که دسترسی به عدالت ناب ناممکن باشد و یا عدالت ناب خود چیزی باشد چون باد که تالمش کنی از دستت پریده است.

۱. ابراهیم پور داوود، فریدون، ناشر: شرکتهای عامل نفت ایران، آبانماه ۱۳۴۶، صفحه ۱۰۷.

اگر کیخسرو در جهان خاکی می ماند و مشکل یا مشکلهای خود را (مشکل اجرای داد، مشکل انتقام، مشکل مسئول گناهان ناخواسته بودن) با دیگران در میان می گذاشت، آن روز یا فردا راه حلی - هر چند نسبی و موقتی - به دست می آمد. مگر دیگران چه کردند؟

طرح پرسش، خود بخشی از پاسخ است. پرسش نیوتن مشهور است: چرا ماه از آسمان نمی افتد و سیب از درخت می افتد؟ این خود مقدمه کشف قانون جاذبه عمومی بود. اگر آن پرسش نبود، پاسخ هم بی گمان نبود.

خودکشی از آنرو مذموم است که آدمی بار مسئولیت خود را به دوش دیگران می گذارد، و خودکشی انواع گوناگون دارد که کیفیت همه آنها یکی است: گریز.

و بر ضد مرگ بودن تنها بودن در گوشه ای نیست، حضور داشتن است، در جمع بودن است و با دیگران بودن و مؤثر بودن. شبیح پدر هملت « هست » چون مؤثر است و کیخسرو نامدار، پس از آن دگرگونی، دیگر نیست چون حضور ندارد. چون مؤثر نیست.

و داستان را - که مؤثر است - دیگران ساخته و گفته اند و این است آخرین سفارش هملت: « این داستان را باز بگو ».

فرض کنیم خسرو - به تنهایی - رستگار شده باشد. تازه این نجاتی است فردی.

تصوف او - و نه عرفانش - ستاره ای است راهبر فقط یک تن. لهراسب می ماند و مشکل غرور و دیگرها و دیگرها...

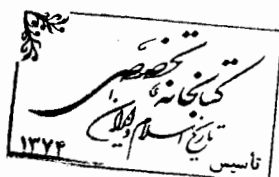
و آن داد - دادی که خسرو شصت سال در پی تحقیقش کوشید - همچنان معمای ناگشوده مانده است. زیرا داد حل مشکل عمومی است نه فردی. و این به عهده دیگران و دیگران است که نه ستاره بل آفتاب را بیابند تا از همه سو نورافشانی کند. از همه سو.

پس نه از ستاره که از آفتاب بگو. گیرم به خورشید نرسی... با این همه راحت را رفته ای، به سوی نور. به کشف ستاره ای خرسند مباش.

گیرم به چشمه آفتاب نتوان رسید، اما نور دروغ نیست.



- ایدئولوژی چیست؟  
ژان بشلر - ترجمه دکتر علی اسدی  
۳۶۴ صفحه / رقی / جلد زرکوب ۲۵۰۰ ریال
- سخنها را بشنویم  
دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن  
چاپ چهارم / ۲۸۴ صفحه / رقی
- امام صادق (ع) و مذاهب چهارگانه  
استاد اسد حیدر / ترجمه حسن یوسفی اشکوری  
جلد اول ۴۵۶ صفحه / جلد زرکوب ۳۰۰۰ ریال
- چند خاطره سیاسی  
دکتر شمس الدین امیر علایی  
۴۹۶ صفحه / وزیری / جلد زرکوب / ۳۵۰۰ ریال
- روان شناسی عملی برای همگان  
ویلیام مک دوگال - ترجمه وحید مازندرانی  
چاپ دوم / ۲۴۸ صفحه / جلد زرکوب / ۲۰۰۰ ریال
- تکنولوژی سرمایه‌های ظریف (جلد دوم)  
افسون رحیمی - مهران متین  
۲۷۸ صفحه / وزیری / جلد شمیاز ۱۳۵۰ ریال
- پیشرفت و توسعه بر بنیاد هویت فرهنگی  
دکتر پرویز ورجاوند  
۱۷۲ صفحه / رقی / ۷۲۰ ریال
- جامعه دهقانی و تجاری شدن کشاورزی  
دکتر یوسف نراقی  
۶۸ صفحه / رقی / ۴۰۰ ریال
- جهان سوم و شرایط رهایی از وابستگی  
غذایی (گزارش به کلپ رم)  
رنه لنوار - ترجمه عبدالحسین نیک گهر  
۲۴۸ صفحه / رقی / ۴۲۰ ریال
- منطق ایمانیان در مارکسیسم  
مهندس علی قلی بیانی  
۳۲۸ صفحه / رقی / ۴۰۰ ریال
- تاریخ و شناخت ادیان جلد ۱ و ۲  
(مجموعه آثار شماره ۱۴ و ۱۵)  
دکتر علی شریعتی  
۷۴۰ صفحه / رقی / ۱۹۰۰ ریال
- منطق عشق عرفانی  
مهندس علیقلی بیانی  
چاپ سوم / ۳۱۲ صفحه  
جلد شمیاز ۱۲۰۰ ریال / زرکوب ۲۴۰۰ ریال
- توسعه و کشورهای توسعه نیافته  
دکتر یوسف نراقی  
۲۴۸ صفحه / رقی / ۱۲۰۰ ریال
- روان شناسی صنعتی و مدیریت  
مهدی پروا  
۲۸۰ صفحه / وزیری / ۱۳۰۰ ریال
- مسلمانان شوروی  
گذشته، حال و آینده  
بنگسن و پراکس آپ / کاوه بیات  
چاپ اول / ۲۸۸ صفحه / ۹۸۰ ریال



- راهنمای پزشکی خانواده  
گروهی از پزشکان برجسته جهانی  
ترجمه احمد آرام  
چاپ دوم / ۱۲۲۶ صفحه / قطع بزرگ  
مصور جلد زرکوب / ۱۱۰۰۰ ریال
- دوره مقدماتی حقوق مدنی  
قرارداد - ایقاع  
دکتر ناصر کاتوزیان  
چاپ اول / ۵۲۸ صفحه / زرکوب / ۳۵۰۰ ریال
- مقدمه علم حقوق  
دکتر ناصر کاتوزیان  
چاپ ۱۴ / ۴۲۰ صفحه / ۱۹۵۰ ریال
- پنج مقاله  
مشکلهای حافظ، امان از این تاریخ، تحولات جهان،  
فرهنگ و ادبیات ایران، روانشناسی را جدی بگیرید  
دکتر محمد مصدق  
محمود دژگام  
چاپ اول / ۱۴۰ صفحه / ۱۰۰۰ ریال
- پژوهش در نهاد زمان و اثبات اختیار  
هانری برگسن / ترجمه علی قلی بیانی  
۲۲۰ صفحه / ۱۰۰۰ ریال
- اکتشافات قرن بیستم: سیارات  
ایزاک آسیموف / ترجمه علیرضا توکلی صابری  
۱۲۴ صفحه / ۴۵۰ ریال
- تاریخچه زمان  
از انفجار بزرگ تا سیاهچاله ها  
استیون هاوکینگ / ترجمه محمدرضا محبوب  
چاپ سوم ۲۳۱ صفحه / ۸۰۰ ریال
- بیماری ایدز  
دکتر ولی الله آصفی  
چاپ دوم با تجدید نظر ۲۰۴ صفحه / ۸۰۰ ریال
- جامعه‌شناسی روستایی و نیازهای آن  
دکتر فرامرز رفیع‌پور  
چاپ دوم ۳۶۰ صفحه زرکوب / ۱۹۰۰ ریال
- شهر  
ماکس وبر / ترجمه منصوره کاویانی  
۲۹۷ صفحه / ۱۲۰۰ ریال
- فهرست موضوعی مجموعه آثار دکتر شریعتی  
پیر اساس طرح هندسی کتب  
با مقدمه‌ای از حسن یوسفی اشکوری  
۱۱۲ صفحه / ۴۵۰ ریال
- علوم کاربردی:  
ارتباطات  
جان استیونسن / ترجمه رضا فریب  
۴۸ صفحه / ۸۵۰ ریال
- میکروبیها  
جیمز تیزویل  
ترجمه رضا روحانی  
۴۸ صفحه / ۹۰۰ ریال
- آب  
بیل گاستن  
ترجمه رضا روحانی  
۴۸ صفحه / ۷۵۰ ریال
- مکانیک  
جان فریمن / ترجمه فرزانه جوادی  
۴۸ صفحه بزرگ مصور / ۱۵۰۰ ریال

- پیرامون سیره نبوی  
دکتر طه حسین / بدرالدین کتابی  
چاپ سوم / ۳۸۴ صفحه / زرکوب ۲۸۰۰ ریال
- چهار سخن  
شرح کوتاهی از زندگی پیغمبر اکرم و ائمه  
معصومین / سید محمد حسین حجازی  
چاپ نهم / ۲۶۰ صفحه / ۷۵۰ ریال
- شریعتی در جهان  
نقش دکتر شریعتی در بیدارگری اسلامی از دیدگاه  
اندیشمندان خارجی / ترجمه حمید احمدی  
چاپ سوم / ۳۳۸ صفحه / ۱۱۰۰ ریال
- تاریخچه فلزات  
از مجموعه دانستنیها برای نوجوانان  
لسلی اینجیسون / حمید نصر  
۵۶ صفحه / مصور / ۵۰۰ ریال
- سه گزارش  
پیرامون ملی شدن صنعت نفت ایران  
دکتر جرج مک‌گی، و رنون والترز  
ترجمه سرهنگ غلامرضا نجانی  
چاپ دوم / ۱۵۲ صفحه / ۶۰۰ ریال
- ریشه‌های تاریخی اختلافات ایران و عراق  
دکتر منوچهر پارسادوست  
چاپ پنجم / ۵۸۴ صفحه / زرکوب / ۳۳۰۰ ریال
- نقش عراق در شروع جنگ با ایران  
همراه با بررسی تاریخ عراق و اندیشه‌های  
حزب بعث  
دکتر منوچهر پارسادوست  
چاپ اول / ۴۲۴ صفحه / زرکوب / ۲۹۰۰ ریال
- تدابیر پرستاری در بیماری ایذر  
زیر نظر صدیقه سالمی  
۱۳۶ صفحه / وزیری / ۷۵۰ ریال
- تدابیر پرستاری در ضایعات نخاعی  
زیر نظر صدیقه سالمی  
صفحه / وزیری / ۱۰۰۰ ریال
- نظام ملی اقتصاد سیاسی  
فردریک لیست اقتصاددان آلمانی  
ترجمه ناصر معتمدی  
چاپ اول / ۵۲۰ صفحه / زرکوب / ۴۰۰۰ ریال
- بینش جامعه شناختی  
نقدی بر جامعه‌شناسی امریکایی  
سی‌رایت میلز / دکتر انصاری  
چاپ دوم / ۲۴۰ صفحه / ۱۰۰۰ ریال
- سفرنامه سدید السلطنة  
۷۴۰ صفحه / وزیری / زرکوب ۱۴۰۰ ریال
- تاریخ تمدن (جلد ۱۱)  
با داستان زندگی انسان، ویژه نوجوانان  
محمود حکیمی  
چاپ اول / ۱۱۲ صفحه / ۷۵۰ ریال  
(جلد ۱ تا ۱۰ مجموعاً ۴۴۰۰ ریال)
- واژه‌نامه فلسفه و علوم اجتماعی  
فارسی، عربی، فرانسه، انگلیسی، آلمانی و لاتین  
دکتر جمیل صلیبا / کاظم برگ‌نیسی، صادق سجادی  
چاپ اول / ۶۵۶ صفحه / زرکوب / ۵۸۰۰ ریال